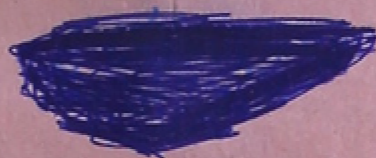
24
24
48
10
.6



شاهکارهای نثر فارسی معاصر

۲

برگزیده ترین آثار:

جمال زاده ـ صادق هدایت

تألیف و تدوین

سعید نفیسی



ناشر : کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار ـ تلفن ۳۲۴۳۷

چاپ اول این کتاب در ۳۰ خرداد ماه ۱۳۳۰ بپایان رسید

چاپ دوم این کتاب در تیرماه ۱۳۳۶ بپایان رسید

امتیاز چاپ وانتشار این کتاب برای همیشه طبق قراردادی که در تاریخ ۱۷ آذرماه ۱۳۲۹ بامضاء آقای سعید نفیسی رسیده است به آقای حسن معرفت مدیر کانون معرفت واگذارشده است

چون اخیراً شخص متقلبی آگهی کرده که کتاب « شاهکارهای نثر فارسی معاصر» را چاپ میکند تحت تعقیب قانونی قرار گرفت و برای اطلاع عموم ماده پنجم قرار داد چاپ کتاب مزبوررا درزیر برای اطلاع خوانندگان ارجمند درج کردیم

مادهٔ پنجم _ آقای نفیسی متعهد میشوند که متن این کتاب بااین اسم یا شبیه آن را برای شخص دیگری تألیف ننمایند وچاپ آن مخصوص آقای حسن معرفت خواهد بود.

شاهکارهای نثر فارسی معاصر

جمال زاده - صادق هدایت

۳

جمال زاده



سید محمد علی جمال زاده

« سال تولدم را خواسته بودید ، حقیقت این است که بر خودم هم مجهول است ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشنتر از تاریخ تولدم خواهد بود ... »

سید محمد علی جمال‌زاده

سید محمد علی جمال‌زاده در اصفهان متولد شد . تاریخ تولد او معلوم نیست وی در پاسخ نامه‌ایکه نویسنده این سطور باو نوشت مینویسد «سال تولدم را خواسته بودید دوستان آنرا ازجمله اسرار مگو میدانند ولی حقیقت این است که برخودم هم مجهول است ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود وشاید نتیجه آشنائی من با قلم وقرطاس همین باشد»

پدرش سید جمال‌الدین واعظ شهیر مشروطه‌خواه بود . تحصیلات مقدماتی را در بیروت بانجام رسانید، سپس در فرانسه بتحصیل علم حقوق پرداخت .

مدت ۱۵ سال بخدمت سفارت ایران در برلن اشتغال داشت سپس از سال ۱۹۳۱ میلادی بعضویت دفتر بین‌المللی کار در آمد وتاکنون در مؤسسه نامبرده مشغول بکار است. وی از اعضاء وابسته فرهنگستان ایران میباشد .

تألیفات و آثار

۱ـ گنج شایگان درباب اوضاع اقتصادی ایران ازانتشارات مجله

کاوه ۲ـ تاریخچه روابط روسیه وایران که بصورت اوراق الحاقی بضمیمه مجله کاوه نشرشد وناتمام ماند ۳ـ یکی بود یکی نبود که اولین بار در برلن بچاپ رسید و سپس دوبار در تهران چاپ شد ٤ـ قصه‌قصه‌ها یا قصص‌العلماء و نویسنده آن که بسال ۱۳۲۰ در طهران نشر گردید ٥ـ دارالمجانین(سال۱۳۲۱) ٦ـ مجموعه‌هفت‌قصه که بنام عموحسینعلی درسال ۱۳۲۱ انتشاریافت ۷ـ قلتشن دیوان (سال ۱۳۲٥) ۸ـ صحرای محشر(سال۱۳۲٦) ۹ـ راه‌آب‌نامه ۱۰ـ هزار بیشه یکهزار ازمطلب خواندنی (جلداول) که درسال۱۳۲٦ نشرشد.

۱۰ـ قهوه‌خانه سورات یا جنك هفتادودوملت ترجمه اثرمعروف «برناردن دوسن‌پیر» طبع برلن ۱۱ـ پندنامه سعدی ۱۲ـ مشارکت در انتشار دوره قدیم مجله کاوه.

فارسی شکرست

(از کتاب یکی بود و یکی نبود)

سید محمد علی جمال زاده

هیچ جای دنیا تر و خشك را مثل ایران باهم نمی‌سوزانند. پس از پنج سال دربدری وخون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان مسافرین شدند وریش هر مسافری بچنك چند پاروزن و کرجی بان وحمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر ازهمه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو ورشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمیشود وجان بعزرائیل میدهند و رنك پولشان را کسی نمی‌بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی ولقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب هایمان مابه النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ وداد وفریادی بلند وقشقره‌ای بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود مامات ومتحیر وانگشت بدهن سر گردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه‌مان را ازچنك این ایلغار یان خلاص کنیم و بچه حقه ولمی از گیرشان

بجهیم که صف شکافته شدو عنق منکسر و منحوس دو نفر از مامورین
تذکره که انکاری‌خود انکر و منکر بودند باچندین نفرفراش سرخ‌پوش
وشیروخورشید بکلاه باصورتهایی اخمو و عبوس وسبیل‌های چخماقی از
بناگوش در رفته‌ای که‌مانندبیرق جوع و گرسنگی نسیم دریابحرکتشان
آورده‌بود درمقابل ماماننـد آیینه‌دق‌حاضر گردیدندو همینکه‌چشمشان
بتذکرهٔما افتاد مثل‌اینکه خبرتیرخوردن شاه یا فرمان مطاع عزراییل را
بدستشان داده‌باشندیکه‌ای‌خورده‌ولب ولوچه‌ای جنبانده سرو گوشی
تکان دادند وبعدنگاهشان رابما دوخته وچندین بارقدوقامت‌مارا ازبالا
بپایین واز پایین ببالا مثل اینکه بقول بچهای طهران برایم قبایی دوخته
باشند برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت « چطور ! آیا شما ایرانی
هستید ؟» گفتم « ماشاء الله عجب سؤالی میفرمایید ، پس میخواهید
کجایی باشم ، البته که ایرانی هستم ،هفت جدم ایرانی بوده اند ،درتمام
محله سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمیشودکه پیر غلامتان
را نشناسد !» ولی خیرخان ارباب‌این حرفها سرش نمیشد و معلوم بود
که کار کار یکشاهی وصددینار نیست وبآن فراشهای چنانی حکم کرد که
عجالةً « خان صاحب » رانگاه دارند « تا تحقیقات لازمه بعمل آید » و
یکی از آن فراشها که نیم ذرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای
شال‌ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت‌مچ مارا گرفت و گفت
« جلو بیفت » وماهم دیگرحساب کار خود راکرده و ماستها راکیسه
انداختیم اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی بخرج دهیم ولی
دیدیم هوا پست است وصلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را
گیر قوم فراش نیاندازد ! دیگر پیرت می داندکه این پدرآمرزیده ها

در یك آب خوردن چه برسرما آوردند . تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یك طرفة العین خالی نکرده باشند وهمینکه دیگر کما هوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نمودند مارا در همان پشت کمرکخانه ساحل انزلی تویك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود ویك فوج عنکبوت بردر و دیوارش پرده داری داشت ودررا ازپشت بستند ورفتند وما را بخدا سپردند . من در بین راه تاوقتی که باکرجی ازکشتی بساحل می آمدیم از صحبت مردم وکرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بودکه باز درتهران کلاه شاه ومجلس توهم رفته و بگیر وببند از نو شروع شده وحکم مخصوص از مرکزصادر شده که درتردد مسافرین توجه مخصوص نمایند ومعلوم شد که تمام این گیرو بستها از آن بابت است مخصوصاً که مامورفوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت ولیاقت وکاردانی دیگر تر و خشك را باهم میسوزاند و مثل سك هار بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پا توکفش حاکم بیچاره کرده وزمینهٔ حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد وشرح خدمات وی دیگر ازصبح آن روز یکدقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بتهران نگذاشته بود .

من دراول امر چنان خلقم تنك بودکه مدتی اصلا چشم جایی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم‌شد مهمانهای دیگری هم باما هستند .

اول چشمم بیکنفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتادکه دیگر تا

قیام قیامت درایران نمونه ومجسمهٔ لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند ویقیناً صدسال دیگرهم رفتاروکردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) ازخنده روده برخواهندکرد . آقای فرنگی‌مآب ما بایخه ای ببلندی لولهٔ سماوری که دود خط آهن های نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنك لوله سماورش هم درآورده بود دربالای طاقچه ای نشسته ودرتحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند درین تاریك‌وروشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود . خواستم جلورفته یاك «بن جورموسیوبی» قالب زده وبیارو برسانم که ماهم اهل بخیه‌ایم ولی ولی صدای صوتی که ازگوشه ای ازگوشه هـای مجلس بگوشم رسید نگاهم بآنطرف گرداند ودرآن سه گوشی چیزی جلب نظرم راکرد که دروهلهٔ اول گمان کردم گربهٔ براق سفیدی است که برروی کیسهٔ خاکه زغالی چنبرزده وخوابیده باشد ولی خیرمعلوم شد شیخی‌است که‌بعادت مدرسه دوزانورا دربغل گرفته وچمباتمه زده وعبا را گوش تا گوش‌دور خود گرفته و گربهٔ براق سفیدهم عمامهٔ شیفته وشوفتهٔ اوست که تحت‌الحنکش بازشده ودرست‌شکل دم گربه‌ای را پیداکرده بود وآن‌صدای سیت وسوت هم صوت صلوات ایشان بود .

پس‌معلوم شد مهمان سه نفراست. این عدد را بفال نیکوگرفتیم ومیخواستیم سرصحبت بارفقا بازکنیم وشاید ازورود یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیداکنیم که دفعة درمحبس چهارطاق باز شد وبـا سر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و بازدربسته شد . معلوم شد ماموره‌خصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم اینکه چند

سال پیش دراوایل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بوددرحبس انداخته است .

یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد . چشمها را بادامن قبای چرکین پاك کرده ودرضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یك طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزهٔ گرگاب و تنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذرجد و آباد این و آن کرد و دو سه لگدی هم باپای برهنه بدرودیوار انداخت ووقتیکه دید در محبس هرقدرهم پوسیده باشد باز ازدل مامور دولتی سخت‌تراست تف‌تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که‌تنها نیست. منکه فرنگی بودم و کاری بامن ساخته نبود ، ازفرنگی مآب‌هم‌چشمش آبی نخورد و این بودکه پا بر چین پا بر چین بطرف آقا شیخ رفته وپس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت باصدایی لرزان گفت : «جناب شیخ ترابحضرت عباس آخر گناه من چیست ؟ آدم و الله خودش را بکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود!»

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند تکهٔ ابری بحرکت آمده وازلای آن یك جفت‌چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه نمدی انداخته وازمنفذ صوتی که‌بایستی درزیر آن چشمها باشد ودرست دیده نمیشد باقرائت وطمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید : «مومن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ...»

کلاه نمدی از شنیدن این کلمات حاج و واج مانده و چون از

فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده گفت : «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است . مقصودم این بود کاش اقلا می‌فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند»

این دفعه بازهم باهمان متانت وقرائت تام از آن ناحیهٔ قدس این کلمات صادرشد :

« جزاکم الله مؤمن ! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید . الصبر مفتاح الفرج . ارجو که اما قریب وجه حبس بوضوح پیوندد والبته الف البته بـای نحوکان چه عاجلا وچه آجلا بمسامع ما خواهد رسید علی العجاله درحین انتظار احسن شقوق وانفع امور اشتغال بذکرخالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است »

رمضان مادرمرده ازفارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه‌سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقاشیخ بااجنه وازما بهتران حرف می‌زند یامشغول ذکراوراد وعزایم است آثارهول و وحشت دروجناتش ظاهرشد وزیرلب بسم‌الله گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت . ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم می‌شد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیك گلهٔ دیواردوخته وباهمان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته ومیفرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یااصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عما قریب انتهاء پذیردولعل هم که احقر راکان لم یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبه و المقام باسوء احوال معرض تهلکه ودمارتدریجی قرار دهند وبناء علیهذا برماست که بـای نحوکان مع الواسطه اوبلاواسطة الغیر کتباً اوشفاهاً علنا اوخفاءا ازمقامات عالیه

استمداد نموده وبلاشك به مصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق ومقضی المرام مستخلص شده وبرائت مابین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهود خواهد گردید ... »

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته واز آن سرمحبس خود را پس پس باین سر کشانده ومثل غشی ها نگاههای ترسناکی بآقاشیخ انداخته وزیر لبکی هی لعنت برشیطان میکرد ویك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده ودورسرش فوت میکرد ومعلوم بود که خیالش بر-داشته وتاریکی هم ممدشده دارد زهره‌اش ازهول وهراس آب میشود خیلی دلم برایش سوخت جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسلسل بزبانش بسته باشند ویابقول خود آخوندها سلیل القول گرفته باشد دست بردار نبود ودستهای مبارك را که تامرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرموئی دوراز جناب شما باپاچهٔ گوسفند بی شباهت نبود از زانو بر گرفته وعبارا عقب زده وبااشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند وآتشین رااز آن یك گلهٔ دیوار بی گناه بردارد گاهی باتوپ و تشر هرچه تمامتر مامور تذکره را غایبانه طرف خطاب وعتاب قرارداده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سرهم القاب وعناوینی ازقبیل «علاقه مضغه» «مجهول الهویه» ، «فاسد العقیده» ، «شارب الخمر» «تارك الصلوة» ، «ملعون الوالدین» ، «ولدالزنا» و غیره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان ومال وحرام نمودن زن بخانهٔ هرمسلمانی کافی وازصدش یکی دریادم نمانده نثارمیکرد وزمانی باطمأنینه ووقار ودل سوختگی و تحسر بشرح «بی مبالاتی نسبت باهل علم وخـدام شریعت مطهره» و «توهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعه» بر آنهاوارد

می آید و «نتایج سوء دنیوی واخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات وفرمایشات موعظه آمیزایشان درهم و برهم و غامض میشدکه رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد وخود چاکرتان هم که آنهمه قمپزعربی دانی درمیکرد وچندین سال ازعمرعزیز زیدوعمرورابجان یکدیگرانداخته و باسم تحصیل ازصبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب ودعوی افعال مضمومه دیگر گردیده ووجود صحیح وسالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل به این باب وآن باب دوانده وکسر شان خود را فراهم آورده و حرف های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود رابلیت و لعل ولا نعم صرف جر وبحث وتحصیل معلوم و مجهول نموده بوده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدا اعتنایی باطرافی‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده و تك یکی از دو سبیلش را که چون‌دوعقرب جراره برکنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد و مثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده‌و دل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای‌طلب‌نان‌بنا مادری نزدیك‌شودبطرف فرنگی‌مآب رفته وبا صدای

نرم و لرزان سلامی کرد و گفت :

«آقا شما را بخدا ببخشید ! مایخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنی و غشی است و اصلا زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیامیتوانید بمن بفرمایید برای‌چه ما را توی این زندان مرك انداخته‌اند ؟ »

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پرید و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر ، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید وجناب رمضان‌خان‌هم‌مجبورشدندست‌خودرا بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ جلیتقه جا داده و با هشت راس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبك زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت : «ای دوست و هموطن عزیز ! چرا ما را اینجا گذشته اند ؟ منهم ساعتهای طولانی هر چه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمی یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف . آبسولومان آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یك . . . یك کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزارساله و بی قانانی و آربیترر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست . یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم

نشود . برادر من در بدبختی ! آیا شما این جور پیدا نمی کنید ؟ »

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله » ترجمه تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند « هرچه خودم را می کشم . . . » یا « هر چه سرم را بدیوار میزنم . . . » و یا اینکه « رعیت بظلم » ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است . رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی‌مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت :

« نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست . همین بیست قدمی گمرك خانه شاگرد قهوه چی هستم ! »

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و باهشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشت و بدون آنکه اعتنایی برمضان بکند دنبالهٔ خیالات خود را گرفته و میگفت : «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزیست که خیال آنهم نمیتواند در کله داخل شود ! ما جوانها باید برای خودیك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمایی بملت . برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمیکند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازهٔ . . باندازهٔ پوسیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را ! این است راه ترقی ! والا دکادانس ما را

تهدید میکند. ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمیکند. لامارتین درین خصوص خوب میگوید...»

و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یك بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی بلامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت:

«مادر فلان! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر... ات می کشند این چه علم شنگه ایست! اگر دست ازین جهود بازی و کولی گری برنداری وامیدارم بیایند پوزه بندت بزنند...». رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنمرا بگیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا ازین هولدونی واز گیر این دیوانه ها وجنی ها خلاص کنید! بپیر، بپیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا باسه نفر شریك گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش می خواهد آدم را بخورد. دو

تا دیگرشان‌هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شودوهردو جنی‌اند و نمی دانم‌اگر بسرشان بزندوبگیرند من‌مادرمرده راخفه کنند کی‌جواب خدا را خواهدداد؟...»

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویشرا گرفته وبناکرد بهق‌هق گریه کردن وباز همان صدای نفیر گدایی‌ازپشت دربلند شده ویك تومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پرددرمضان‌بست دلم برای رمضان سوخت. جلورفتم، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم:

«پسرجان من فرنگی کجا بودم. گورپدرهرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی وبرادر دینی توام. زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده ای...؟»

رمضان همین که دیدخیرراستی راستی‌فارسی سرم‌میشودوفارسی راسته حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت وحالانبوس وکی‌ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند ومدام میگفت: «هی قربان آن دهنت بروم! والله‌توملائکه ای! خداخودش تورا فرستاده که جان مرا بخری». گفتم:

«پسرجان آرام باش، من‌ملائکه که نیستم هیچ، بآدم‌بودن‌خودم هم شك دارم، مردباید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطار هایت بدانند که دستت خواهندانداخت ودیگر خربیار و خجالت بار کن...» گفت: «ای درد وبلات‌بجان این‌دیوانه‌ها بیفتد! بخداهیچ نمانده بودزهره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یك کلمه حرف سرشان نمیشودوهمه اش زبان جنی حرف میزنند؟»

گفتم : «داداش‌جان این‌ها نه‌جنی اند و نه دیوانه ، بلکه ایرانی وبرادر وطنی ودینی ماهستند !». رمضان ازشنیدن این‌حرف مثل اینکه خیال کرده باشدمنهم چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه قاه بنای خنده را گذاشته‌و گفت: «ترا بحضرت عباس آقا دیگرمرا دست نیندازید اگر اینها ایرانی بودند چراازین زبانها حرف می‌زنند که یك کلمه اش شبیه بزبان آدم نیست ؟» گفتم :« رمضان اینهم که اینهاحرف میزنندزبان فارسی است منتهی ...»

ولی معلوم بود رمضان باورنمیکرد وبینی وبین‌الله حق‌هم داشت و هزارسال دیگرهم نمیتوانست باورکند ومنهم دیدم زحمتم هدراست وخواستم ازدردیگری صحبت کنم که یك‌دفعه درمحبس چهارطاق بـاز شد و آردلی وارد شدو گفت: «یالله ! مشتلق مرابدهید وبروید بامان خدا .همه‌تان آزادید ...»

رمضان بشنیدن این خبرعوض شادی‌خودشرا چسبانید بمن‌ودامن مراگرفته ومی گفت : «والله من میدانم اینها هروقت میخواهنـد یـک بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد مابرس !» ولی خیرمعلوم شد ترس ولرز رمضان بی سبب است . مامور تذکره صبحی عوض شده وبجای آن یك مامور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین وپر افاده است وکبادهٔ حکومت رشت رامیکشد و پس ازرسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مامورصبح ریسیده مامور عصر پنبه کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده خدارا شکر کردیم میخواستیم از درمحبس بیرون بیاییم که دیدیم یك جوانی‌راکه ازلهجه و ریخت وپك وپوزش معلوم میشد ازاهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی

دارند می آورند بطرف محبس وجوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی
که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است باتشدد هرچه تمامتر از «موقعیت
خود تعرض» مینمود واز مردم «استرحام» میکرد و « رجا داشت » که
گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام
گفت : «بسم‌الله الرحمن الرحیم این هم بازیکی . خدایا امروز دیگر
هرچه خول و دیوانه داری اینجا میفرستی ! بداده شکر و بنداده
ات شکر!» خواستم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است
ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام ودلش بشکند وبروی بزرگ-
واری خودمان نیاوردیم ورفتیم درپی تدارك یك درشگه برای رفتن به
رشت و چند دقیقهٔ بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دا:گی
درشگه‌ای گرفته ودرشرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان یك
دستمال آجیل بدست من داد ویواشکی در گوشم گفت : «ببخشید زبان
درازی میکنم ولی‌والله بنظرم دیوانگی اینها بشماهم اثر کرده والاچطور
میشود جرئت می کنید بااینها هم سفرشوید ! »

گفتم : «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم !» . گفت : « دست خدا
بهمراهتان، هروقتی که ازبی همزبانی دلتان‌سررفت ازاین آجیل بخورید
و یادی از نوکرتان بکنید » شلاق درشکه چی بلندشد و راه افتادیم
وجای دوستان خالی خیلی‌هم خوش گذشت ومخصوصا وقتی که در بین
راه دیدیم که یك مامور تذکره تازه ای باز چاپاری بطرف انزلی
می رود کیفی کرده و آنقدرخندیدیم که نزدیك بود روده‌برشویم.

درد دل ملا قربانعلی

از همان کتاب

اسم داعی؟ الاحقر قرباقعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سید الشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به «سده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والدخداغریق رحمتش فرماید! باخط خودش درپشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را با روز وساعت ودقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادرناخلفم تا بحال ده بارفروخته وصرف الواطی ولودگیش نموده‌است. خدایا توخودت حکم ظالم رابنما! امارویهمرفته بایدحالا پنجاه سال داشته باشم.

آخ که چطور عمر می گذارد! والله از اسب عربی تیزترمیرود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم آغصه سیاهی چشم را هم سفید میکند... های های! چطور مردم توفیر میکنند یك روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا می‌ترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خدا داد را میتراشند و خودشان را مثل زنهامیسازندوزنهاهم سبیل میگذارند که شکل مردهابشوند. خوب دیگران زن سبیل داری که در آخر الزمان از بالای بام هاون بسر حضرت حجت (ع) میزند یایکی ازهمین‌مردهای بی‌ریش سبیل‌چخماقی‌خواهد بود یا یکی ازاین‌سلیطه‌های سبیل دارکه خدا تخمشان راازروی‌زمین براندازدکه خاکه زغال رامنی سی‌وپنج شاهی هم کسی یادندارد به دو دست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می آیدکه نان خالص خلص منی شاهش هفت شاهی ونیم بود.

مردیکهٔ کاسب با چهار سرعیال واولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان پادشاهی میکرد... خدا خودت رحمی ببند گانت بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام راشکست خدایا تاکی بایددرین

زندان بمانم آخر بکشم وراحتم کن !

اما بندهٔ ناشکر بندهٔ خدا نیست . خدا یا الحمدلله . صد هزار مرتبه الحمدلله بداده ات شکر بنداده ات شکر ! .... بله در سفری که برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در بر گشتن در رسیدن بطهران مخارجم تمام شد، وهمانجا مدتی ماندنی شدم و پیش یك روضه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضـه خوانی را گذاشتم وچون صدای گرمی هم از بر کت سیدالشهدا داشتم کارم رونق گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه برعفت و عصمت خانه وزندگی جزئی هم داشت گرفتم وبیست سال تمام نان و نمك سیدالشهداء راخوردیم . هفته‌ای می‌شد پانزده منبر هفتگی داشتم .

راست است که سواددرستی نداشتم اما ازصدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس را یك باردو بارمی‌شنیدم یاد می‌گرفتم وبمرورزمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقت ها معقول عزاداری میکردند . خـانه ای نبود که محض شگوم یکبار درسال صدای عزا از آنجا بلندنشود. محرم که میشد ازبیست تا خانه یکی چادر بالامیرفت . حالاچیزی که رونق دارد روزنامه است که ازکفرابلیس هم رایج ترشده ...

ولی ازمقوله دورافتادم وبوراجی سرعزیزشما را درد آوردم می پرسیدید که چطورشد دراین زندان افتادم و زنجیر بگردن پوست و استخوان شده‌ام و کند وبخوباین پایم که کاش بگورمی رفت گذاشتند ! این سر گذشت دنباله دراز داردومیترسم اسباب دردسر شما بشوم . نه ، والله نه؟ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه‌مضایقه. بعدازآنکه چند سالی

روضه‌خوانی کرده بودم یکروز در همان محله خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد من چند بار در شبهای چهارشنبه که شب آب محلهٔ ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای باحاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خدا پرستی است.

صبح زود صلوات گویان عبا را سر میکشید و میرفت بدکان وعصر که میشد دکان را برمیچید نان و آبی میخرید و عبا را سر میکشید و باز صلوة وسلام گویان برمیگشت بخانه، در خانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی برمیگشت.

شبهای جمعه راهم حاجی باز عبا را سر میکشید وپیاده میرفت به زیارت حضرت عبدالعظیم وطرفهای نیم شب و سحر برمیگشت. کلید داشت در را بازمیکرد وداخل میشد وپیش از ظهر جمعه راهم میرفت بحمام واز آنجا بازمستقیماً خرید مریدی کرده و برمیگشت بخانه ودیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سر وصدای عیش ونوشی یا مرافعه ودعوائی بلند شده باشد ومعهذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت وهم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیك دختر. این دخترهم یکروزی زد وناخوش شد.

حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند ودخترهم ازبرکت حضرت ابا عبدالله‌الحسین شفا یافت وحاجی چون با ما همسایه بود یکروزی ازمن وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکرمصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفتهٔ سوم بود.

یك روضه عروسی قا م خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب ونرم خواندم وبرای آمرزش اموات و بر آورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم وپس ازصرف چای وقیلان میخواستم ازخانه بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه بر- اندامم انداخت گفت : «آقاشیخ !» برگشتم دیدم چادر نمازبسری است ویك دوهزاری دردست دارد ودست راازهمان زیرچادربطرف من دراز میکنند فهمیدم که پول سه منبر روضه هفته است ومحض شگوم پول را حاجی داده که دختر بدست خودش بذاکرسید الشهداء بدهد . دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم رالرزهٔ غریبی گرفته بود و دوهزاری ازدستم افتاد بزمین و رفت بطرف حیاط و باغچه . دختر خم شد که دوهزاری رابگیرد وبا همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت بطرف باغچه ودفعتاً چادرش گیر کرد بدرخت گل سرخی وازسرش افتاد ودختر سربرهنه و«خاك بر سرم گویان» چون چهار قد هم بر سر نداشت و گیسوانش بازبودند هی سعی‌میکرد که بادودست خود صورت از شرم وحیا چون گل برافروختهٔ خودرا بپوشاند. من یکدفعه حقیقتاً مثل اینکه خورشید چشمم راخیره کرده باشد قلبم باکمال شدت بنای زدن راگذاشت و بدون اینکه منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم ودر پشت در مثل اینکه‌حالت غشی بمن‌دست داده‌باشدبسکوی خانه تکیه‌کرده و مدتی باحال خراب همانطور ایستادم . همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوهٔ راه رفتن پیداکردم با وجود آنکه شب‌جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی‌دیدم حالم خراب است وبرگشتم بمنزل .عیالم (بافاطمهٔ

زهرا محشور شود که‌زن بی‌مثلی بود) که حالتم‌را دید گفت سردیت‌شده و زود یك آب گرم و نباتی بـرایم آورد ولی خیرحـالم خوب نمیشد و نمیدانم‌چطور بود که‌دایم فکر وخیالم میرفت‌بخانهٔ حاجی ودرخت گل و آن گیسوهای باز .

میدانستم که اینهـا همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکرحسین را مشوب نموده وشیعیان علی‌را درین شب جمعه که شب رحمت‌الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هـرچه لعن‌خدا بودبشیطان فرستادم وچاره‌ای نشدکه نشد .

اززنم (خداوند باخیرالنساءمحشورش کند که زن بی‌بدلی بود) پرسیدم زن‌حاجی‌بزاز را میشناسی ؟

گفت : «دوسه‌ماه‌پیش که خبرمرك برادر حاجی از کربلا آمده بودحاجی مجلس فاتحه‌ای داشت ومنهم‌محض حق همسایگی رفتم‌سر - سلامتی گفته باشم آن‌روز اول باربود که‌زن حاجی را دیدم و بعدازآن یکبار هم در‌حمام دیدم» .

گفتم : «دختر حاجی‌را چطور ؟»

زنم تعجبی کرده و گفت :«تو امشب اصول دین ازمن میپرسی ! این‌چیزها بتوچه؟ تورا کجـایت میبرند که من زن حاجی ودختر حاجی می‌شنـاسم یانه . مردیکه روضه‌هایش رازمین گذاشته آمده‌کنج خانه افتاده‌سرمرابخورد .. .» .

گفتم :«ضعیفه توخودت بهتر از من میدانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه‌هفتگی وعده گرفته میخواستم ببینم دخترش چند ساله است‌تاباآن مناسبت یك‌روضهٔ صغری یاسکینه یا شهربانویا عروس

قاسمی، بخوانم.»

زنم گفت: «همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختر حالا شانزده سالش بایدشده باشد وماشاءالله ماشاءالله مثل یك ماهی است که درخانه حاجی درآمده باشد.»

گفتم: «ماه است یاستاره کوره بمن دخلی ندارد...» ودوباره درخت گل وموهای پریشان درخاطرم مجسم شد ویك آه دزد ناك ازته دلم بیخود و بی‌رخصت کشیده شد. زنم هم خدا رحمتش کند که سرتا پا عصمت وعفت بود حالت مرا که دید کمی‌قرقر کرده ونمازی نر و چسب چسباند ونان وپنیروانگوری هم داشتیم خورد وباورد شجاً قرنیاً قرنیا قرنیاً دم مارونیش عقرب را بسته ودعائی‌خواند وفوتی باطراف دمید و خوابید من‌خوابم نمیبرد و دلم هی جوش میزد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه ازهمان‌عصر بنای‌معو معو را گذاشتند وول کن معامله نبودند. زنم (با صدیقهٔ طاهره مشهورشود که پاکدامن ترین زنها بو؟) همان طور که خوابیده بود وبدون اینکه چشم بازکند لندلندی کردو گفت: «بازبهار آمد واین گربه ها بمرمرافتادند.»

من بازبکلمهٔ بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یك‌صورتی‌هم بود که‌از خجلت و شرم جلوی مرد نا محرم مثل ورق گلهای همان درختیکه گویا ازحسادت چادررا ازسرش بدر کردند سرخ شد خار غم بدل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان‌بصدای‌زدن آن زنم ازخواب بیدارمی‌شود ودیگرخربیار ورسوائی بارکن (با بتول

غذرا محشور شود که زن بی‌مثل ومانندی بود !) ولی خیر خستگی روز
وخانه داری بکلی ازاین عالم بیرونش برده بودند ومعلوم بود که باصدای
نقاره خانه‌هم بیدار نخواهدشد. خلاصه چه دردسر بدهم نه سورهٔ توبـه
ثمر بخشید نه دعای بی‌خوابی که درطفولیت یاد گرفته بودم وهرچه کردم
که خواب بچشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. ازرختخواب
آمدم بیرون ویکتاتنبان ویکتاپیراهن باسروپای پتی پله کان را گرفتم و
رفتم روی پشت بام

همسایه‌ها غرق خواب بودند وصدا وندا ازاحدی بلند نمی شد.
مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود ودیوارها وپشت بام‌ها مثل اینکه نقره
گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه ازدورحالت تخم
مرغ عظیمی راداشت ومنارها هم مثل دوانگشتی بودند که آن تخم مرغ
را درمیان نگاه داشته باشند.

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم ازمیان دوپایم فرار کرد و ناپدید
شد. از آن دوردستها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش
میرساند.

یك داش سرمستی ازپشت کوچه میگذشت وباصدای خمار آلود
خرابی یادم است این شعر را می‌خواند:

شب مهتاب وابر پاره پاره
حریفان جمع شوید دور پیاله...

خلاصه دنیا روحی داشت وماهم حالتی وکیفی ولی غفلتاً ازهمان
نزدیکی نعره یاقاضی الحاجات سردم داری بلندشد وچرتمان رابهم دراند
بصدای کشیك‌چی دریکی ازخانه‌هـای همسایه طفل شیرخواری ازخواب
جست وبنای زاری وکولی گری راگذاشت و صدای مادرش هم میرسید

که گاهی قربان وصدقه میرفت و گاه گاه نفرین میکرد و فحش میداد برای خـالی نبودن عریضه سگهای زیر بازارچه هم یکدفـه بجان هم افتاده وغوغا وعلم شنگه‌ای برپا کردند که آن‌سرش پیدا نبود . من‌همین که بخود آمدم دیدم در گوشهٔ پشت بام حـاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی وازسوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرم و در نزدیك درگاه اطاق چشمم دوخته شده بیك رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزهٔ خواب آلودی سر تاسر نازبالش آنرا درزیرچین وشکن خود آورده است وهم در خاطردارم که با صدای ملایمی این شعر راکه گاهی در بین روضه های خود قـالب میزدم و سکه ای میکرد زمزمه میکردم :

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد وخلقی زغمش بیدارند!...

ازدیوانگی خود مات و متحیراستغفاری چندخوانده و با همـان حالت یکتا پیراهن‌ویکتا شلواری، سر برهنه‌وپای‌برهنه دوباره ازتیغه‌ها ونرده‌ها ودیوارها گذشته وبر گشتم بخانمان‌ودیدم زن بیچاره‌ام‌سراسیمه ازاین‌طرف و آنطرف میدود وهی فریاد میکند : « ملا ملا آخر بکدام گور سیاه رفته ای ؟ » گفتم ضعیفه ناقص العقل (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود) تو که همسایه ها را باجیغ وویغت بیخواب کردی خوب‌چه‌خبراست رفته بودم‌پشت‌بام‌که دراین‌شب مهتاب مناجاتی کرده وشکرخدا رابجا بیاورم!» گفت : «مناجاتت کمرت بزند» وقرقری کردولحاف‌راسر کشیدودیگرصدایش درنیامد. منهم‌رفتم‌بطرف‌رختخواب که بلکه بخوابم ولی بـازخیال رختخواب سفیدی ازخاطرم عبور کرد

و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگون بیادم آمد و حالتم دیگر گون شد..

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم . هرروز حالتم بدتر شد . زنم از غصه ناخوش شد . هر چه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه‌هفتگی که‌داشتیم فقط خانهٔ حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیك است .ناخوشی زنم روز بروز سخت تر میشد و یك روز اذان صبح از دنیای‌فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد . خدا بیامرزدش که تا نداشت .

از آن روز ببعد ما ماندیم و خودمان ، تنها و بی پرستار . وقتی که از اسباب خانه و اثاث‌البیت دیگرهیچ‌چیز نماند سه دانك ازخانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس‌و جانماز آب کش و درحقیقت دار و ندارش از تنزیل‌تومانی ده شاهی و یك قران بود و بقول‌مشهور درست جو فروش‌و گندم نمابود ، گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قولهٔ حکیم و عطار و مردشور و غیره را داده و دوپولی را هم که باقی ماند بقناعت هر چه تمامتر برای بخور و نمیری نگاه داشتم یك شب با حالت نزاری در تاریکی‌اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم :

«بروز بی کسی‌جز سایه‌ام کس‌نیست یار من

ولی آن هم ندارد طاقت‌ شب های تار من »

و راستی راستی بحالت بی‌کسی خود میگریبیدم که دیدم‌صدای در خانه بلند شد خیلی تعجب کردم که درین نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده ؟ چشمهایم را خشك کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی

بزاز است . گفت آقا ملاناخوشی گوهر خانم ما دو باره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز یك دفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید . قبول کردم و در را بسته خواستم باطاق بر گردم ولی قوتم یاری نکرد در روی همان پله کان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم و روی بآسمان سیاه و تاریك کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عتاب گذاشتم و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضلالت میافتاد . یادم است میگفتم ای تویی که نمیدام هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گردو حیز و بی‌حیا دایم اشکهای ما بدبخت‌ها را میشمارند و بیکدیگر چشمك زده و هی امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری را میگذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده ! آخر کربلایی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمر ـ ذالجوشن را چرا میآفرینی ؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد براست بدن صعوه را چرا آن همه لطیف میکنی ؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سرهم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند ؟ تو که میدانی قلب ذاکر حسینت اینهمه نازك است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد بیجهت بلا را ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خود مزد ما را کف دستمان گذاشتی!

بیخود و بیجهت دو هزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعدچادرش رابدست خنز میدهی وروزگار مراسیاه‌میکنی !

زن بی بدلم‌را ازمن میگیری و این کار امشب که میخواهی اشك مراخون کنی ومیروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی، راستی که دیگرشورش رادر آوردی .

بله ، العیاذبالله العیاذبالله خیلی ازین ریچارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم که خداهم خواهد بخشید . خیرتمام شب را همینطورها گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب وعتاب و توپ وتشرسر آوردم و اذان صبح عبایی بدوش کشیده واز خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم .

دیدم قاطرحکیم‌باشی جلوخانهٔ حاجی بزاز ایستاده‌ونوکرحکیم باشی‌افسار قاطررا دردستش پیچیده و روی سکوچرت میزند . آهسته بیدارش کردم و گفتم :

«مشهدی‌میدانی‌حالت مریضه‌چطوراست ؟» نگاه‌تندی بمن انداخت و گفت :

« تومریضی آخوندکه مردم‌را ازخواب میپرانی که مریضه چطور است.آخر ای باشعور اگرحالتش خوب‌باشدبوق سحرحکیم درخانه‌اش چه‌میکند ؟»

دیدم‌یارو حق‌دارد خجل ومدمغ بخانه‌بر گشتم ودررا کلند کردم و گفتم که دیگراین درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده باشد برای بخاك بردن جسدم . یادم‌است خودم تنهاهی روضه میخواندم و گریه می کردم وبرای شفای دخترحاجی دعا میکردم . آن‌روزهمانطور گذشت

واز حلق من نه يك قطره آب فرو رفت و نـه يك ارزن نان . شب که رسید وضویی گرفتم و نمازی خواندم دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد .

بندرخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم و بیك شاخهٔ درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت و گره کردم و اناللاهی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد . من صدا در نیاوردم ولی دفعتاً صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقاملاقربانعلی آقاملاقربانعلی ! بی محابا بطرف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم . معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته را ازشاخ زندگانی بریده وحاجی آمده بود که از من خواهش کند سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم . خواستم بگویم کـه سواد ندارم ولی صدایم از گلویم درنیامد و حاجی سکوت مـرا حمل بقبول نمود و رفت و بـاز من مـاندم و تنهایی ...

مهتاب غریبی بود ونسیم خوشی که میوزید طنـابی راکه بدرخت توت آویزان بود یواش یواش این طرف بآن طرف میبرد وسایه‌اش هم افتاده بود بخاك وبنظر من مثل پاندول ساعتی که ساعتهای زندگـانی و مرگ را بشمارد . یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت دختر حاجی را دیده بـودم وباز آن درخت گـل و آن گیسوی پریشان بخاطرم آمد و آه ازنهادم بر آمد و گفتم هرطور هست باز یکبـار آن

صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عیالم را که زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ روز قیامت محشورش کند که زن بی‌همتایی بود) صدبار وصله و پینه کرده بود و کاش کفنم شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خودشما دیگر می فهمید که چه حالتی داشتم که خـدا نصیب هیچیك از بندگـانش نکند! اول مدتی بیصدا و بیحرکت مثل مردهٔ مجسم انگاری خشك شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که بآن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بیجان زیر این چادر نمـاز خفته باشد و فردا زیر خـاك قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم و بنای خواندن دعایی را کـه از بر بـودم گذاشتم ولی اشـك مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود.

خدا میداند که از شب چندساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمیآمد غم و غصه داشت دیوانه‌ام میکرد. دیگر هر چـه دعا و آیة الکرسی و آیهٔ عربی هم میدانستم بافبأی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکـت نداشت و یقین داشتم که کم کم منهم همان جا خـواهم مرد و چنان حـال و کیف و وجدی داشتم که گفتنی نیست. در آن حال غفلتاً صدای مناجـاتی در همان نزدیکی بلند شد ودر آن دل شب این شعر بگوشم رسید:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست پـرواز کنند!

این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم. «آخـر ای ناکام

چرا بلند نمیشوی تو و مردن!»

بخودم گفتم باید باز یکدفعهٔ دیگر این صورت را ببینم وبدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیك گردم و ازخود بیخود شدم چشم بسته‌شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدریك دفعه‌حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد و از حال رفتم و همین که بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند بپا و زنجیربگردن.

معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته‌اند در شبستان روشنایی دیده وبخیال اینکه دزدی آمده باشد زیلو یاحصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه رادیده و بس از کتك بسیار بادست و پا و عمامه بگردن ما را از آنجابیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته‌اند که هنوزهم چنانچه می‌بینید همانجا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن‌دهن خندان در نظرم مجسم نشودو آتش بعمرم نزند. ولی خیلی سر شما رادرد آوردم ببخشید هفت سال تمام بودکه با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

پیاله دیگ پیاله چغندر

(از همان کتاب)

عادت هم حقیقة مثل گدای سامره و گربه خانگی و یهودی طلبکار و کوت کش (یا بقول طهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار ازین در بیرونش کنی از در دیگر میآید.

پس از یك عمر زندگی درفرنگستان باز دل انسان چه بهانه‌ها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل میشود ! انسان هم دیگر وقتیکه درغربت بفکر یك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید که ویارش شده باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد.

من دراین اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بیجهت بیاد حمام های گرم و نرم ایران وسر و کیسهٔ کربلائی پنجشنبهٔ کجوری افتادم و راستی کار بجایی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه‌ام را بدهم که

خضر پیغمبر ظهور کرده وجام آبی برسرم بریـزد و وقتیکـه چشمم را باز میکنم خود را در خلوت حمام محلهٔ خودمان در طهران ببینم که لنگی چنبره زیرسرولنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلایی پنجشنبه باکیسه مویی دیزخود که نوك دوانگشت حناییش از سوراخ آن بیرون آمـده درپهلو زانو زده وباکمال آرامی و وقار و با تحریر تمـام مشغول کیسه کردن سرو تنم است .

ازوقتیکه این خیال تو کله‌ام سبزشد دیگرمثل اینکـه گیـردوال پایی افتاده باشم روی آسودگی‌را ندیده وسراستراحت ببالین نگذاشتم واینقدر گشتم وپرسیدم تا آخریك حمامی سراغ کـردم کـه میگفتنـد دلاکش وقتی در ایران بوده و درفن کیسه کشی سرشتهٔ مخصوص دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست وکاروبار را زمین گذاشتـه و بطرف کعبهٔ مقصود روان شدم ودرتمام راه درمخیلهٔ خـودم پلـه‌های نمناك وپوسیدهٔ حمام محلهٔ خودمان درطهران را می‌دیدم باآن سربینهٔ کذایی که دراطاق آن رستم بـا ریش دوشاخ داشت شکم دیوسفیـد را پاره میکرد ومخصوصاً یادم آمد که همانجایی که‌شکم دیوسفید بود گچ طاق ریخته‌بود...

استاد حمامی را دیدم که باریشی که ازریش رستم عقب نمیماند پس دخل چوبی‌سیاه‌شدهٔ‌خود نشسته‌ومدام «عافیت‌باشد» میگفت وبقلیان سر چوبی‌خودپك‌میزد

ولی‌خیرحمام فرنگستان‌این نقلهاراکجـا داشت ! نه کاسهٔ آلویی داشت نه‌قدابی‌نه چپوق‌توتون‌نوچه‌ای! همینقدرکه‌پول‌مضبوطی‌پیشکی

ازما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند و تپاندندمان تو یک اطاق لخت وعوری که تمام زینتش عبارت بود از یک شیر آب زنگ زده‌ای که از سینهٔ دیوار بیرون می آمد و یک لولهٔ آب پاش که بطاق آویزان بود و یک قناره‌ای شبیه بقنارهٔ دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباسهایمانرا بآن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام!

درین بین در باز شد و بدون هیچ اهن و اوهونی سر و کلهٔ آقای دلاک پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرفنظر میکرد و ماهم قیدش را زدیم. یارو تا چشمش بمن افتاد از سیاهی مو و کج و کوجی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل داد و همین که فهمید ایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم رد شد. فوراً آبی بسر و تن ما ریخته و رفت و بر گشت دیدم یکی از همان کیسه‌های حاجیمی مویی خودمانرا آورد. والله همان دیدنش یک ده شش دانگی می ارزید!

خلاصه مارا بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و لنگ) خواباند ومشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود. مقصود اینست وقتیکه کم کم دیدم یارو حقیقة استاد و تمام فوت و فن کاسه گری را میداند درفتم تو نشئهٔ کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم: «استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید». کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «این هم علامتش». گفتم:

«ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت: «خودت حدس

بزن.»

گفتم: «بلکه با یکی از شاهای ایران که بفرنگستان آمده بودند بایران رفتی».

گفت: «نه». گفتم: «شاید نوکر سیاحی بوده‌ای». گفت «نه». گفتم: «شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که دست پلیس بآنجا نرسد». گفت: «نه». گفتم: «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت برده». گفت: «نه». گفتم: «من که دیگر عقلم بجایی نمیرسد حالا خودت بگو ببینم بایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت: «مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب مانند دهانهٔ خزانهٔ حمام باز ماند. چشمهایم مثل شیشه های گنبدهای طاق حمام گرد شد. گفتم: «مستشار بودی؟» گفت: «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟» گفتم: «مستشار چه بودی؟» گفت: «مستشار وزارت داخله وخارجه ومالیه وعدلیه وجنك ومعارف واوقاف وفواید عامه وپست وتلگراف و گمرك وتجارت وغیره وغیره!» خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمیشود وراستی مثل اینست که حرفهایش هم پر بی‌پروپا نیست.

گفتم: «از شما جنس دوپا هرچه بگویید بر میآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تودر ایران خالی از زحمت نیست». خندید و گفت: «معلوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید. آیا میدانی عید کارناوال درفرنگستان چه عیدی است؟ گفتم: «البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب وعجیب در آمده و ماسکه ها بصورت خود زده ومیافتند توی هم الواطی ولوده گری میکنند

ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد ؟ » گفت : « من اگرچه هیجده ماه بیش در ایران نبوده ام ولی همین قدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباس بخواهد میتواند دربیاید کسی را بروبحثی نیست». گفتم: «همهٔ اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما ...» گفت : « پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگرچه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامهٔ خودم نوشته‌ام واگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید . » گفتم : « خیلی ممنون میشوم ولی عجالة که فرصتی داریم ممکن است یك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده وچرك مرا کیسه میکند چطور در هشت وزارت‌خانهٔ ایران ودوایر دولتی مهمهٔ آن مملکت مستشار بوده است . »

یارو باتك کیسه فتیلهای چرکی که روی سینه ام جمع شده بود دور انداخت ویك دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت : « پدرمن در همین شهر دلاك وحمامی بود وخود من هم ازطفولیت جزحمام و کیسه وصابون ومشت مال چیزی نشناخته ام .

درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد ودرفرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند وچاره نشد. شخص مریض ازقضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کار می کردم و بطمع بخشش وانعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم.فردادیدم بازآمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم ومعلوم میشود اثرمشت مال تواست محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه ازآن روزببعد هرروز آمد ومعلوم شد مشت ما دارای اثراتی

بوده که خود ما هم نمیدانسته ایم. دیگرنان ما توی روغن بود ویارو هرروز اعتقادش در بارهٔ ما زیاد ترمی‌شد و دیگر بهیچ وجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانهٔ خود حمام کوچکی ساخته وما را اجیر کرد و درخانهٔ خودش منزل داد وکم کم حکم یکی ازاعضای خانه را پیدا کردیم.

دربین بین زن ودولت ایران خواست مستشار ازفرنگستان ببرد یاروهم انتخاب شد وبنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیردستش کار کنند وادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی کوك بود که ما را ول کند ولی یکدفعه نمیدانم چطور شد شیطانه بصرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده وبایران ببرد ومحض اینکه ازکیسهٔ خودش چیزی مایه نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد وماهم سخت بخودمان گرفتیم.

وقتی که وارد ایران شدیم اگرچه هرروز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشت مال کنیم ولی همین که پا را ازصحن حمام سرخانه بیرون میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» ودارای حشمت وجاه وجلالی بودم.

اول ما را گذاشتند در ادارهٔ پست‌خانه. در فرنگستان هرکس از پست‌خانه بعضی اطلاعات دارد ومثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد وهرمحله پست‌خانه‌ای دارد وسرهرکوچه قوطی پستی هست وماهم همین ترتیبات را کم وبیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کردکه بیا وببین. شاه نشان ولقب بماداد، روزنامه ها توصیفاتی درحق ما نوشتند، شعرا قصاید گفتند، مطربها تصنیف‌ها ساختند و

طولی نکشید که‌اسم ما ورد زبان کوچك و بزرك شد و ازمجلس هم
اختیارات وسیعه بماداد ندو چندین وزارت‌خانهٔ دیگر نیز جسته جسته زیر
اداره ما افتاد وما هم دیگر ازسرو بارمان رفورم میبارید وپیش نهاد بود
که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت ودربار میکردیم وقشقره‌ای راه
انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمیآمد.

ولی این‌مسئله مشت مال یار ودست بردار نبود وچون‌میدانستم
فقطاوست که سرش توکارست ومیتواند درموقع تختهٔ مارا آب بدهد
مجبور بودم هر روز صبح همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند در
حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضرشده وبا آنکه مقام خودم‌ازمقام
اوبمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر وسینه پرازنشانهای‌شیروخورشید
ونشانهای‌علمی رنگارنك مشغول کیسه‌کشی ومشتمال شوم.

یاروهم مدام سرمی‌جنبانید ولبخند میزد ولی چیزی بروی
بزرگواری‌خود نمی‌آورد وماهم بهمین قرار.

طولی نکشید خودم را صاحب تمولکی دیدم و بیاد یك‌جمله‌از
کتاب «حاجی‌بابای اصفهانی» مشهور که‌درایران خوانده‌بودم افتادم که
می گوید: «ای یاران به ایرانیان دل نبندید که‌وفا ندارند. سلاح جنك
وآلت‌صلح ایشان دروغ وخیانت‌است‌بهیچ وپوچ آدم را بدام‌میاندازند
هرچندبعمارت‌ایشان بکوشی بخرابی تومیکوشند. دروغ ناخوشی‌ملی
وعیب فطری ایشان است وقسم شاهد بزرك این‌معنی. قسمهای ایشان
را ببینید! سخن‌راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو. بمرك‌اولادم،
بروح پدر ومادرم، بسرشاه، بجیقهٔ شاه، بمرك‌تو، بریش تو، بسلام‌علیك،
بنان ونمك، بپیغمبر، باجداد طاهرین پیغمبر، بقلبه و بقران، بحسن،

بحسین، بچهارده معصوم، بدوازده امام، بپنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از زوج وجان مرده وزنده گرفته تا سر وچشم نازنین و ریش وسبیل مبارك ودندان شکسته وبازوی بریده تا با آتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دروغ خودرا بکرسی بنشانند!»

این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هرچه زودتر دارایی خودم را بر داشته وبوطن خود برگردم چون درماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود کم کم باخلاق ایرانیان هم کم وبیش آشنا شده بودم ومیترسیدم ناغافل دسته گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دارو ندار خودم را پول طلای نقد کردم وبعنوان این که مریضم وباید بفرنگستان برای معالجه بروم بارسفر بستم ومحض سیروسیاحتی در ایران خواستم ازراه قم و کاشان واصفهان وشیراز وبوشهر بفرنگستان برگردم. روز حرکت از طهران حقیقة تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل وباروبنه وخیمه وخرگاه ودستگاه چندین منزل بدرقه کردند، دروازه ها بستند، گلها نثار کردند، گاو و گوسفندها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد وراهزن سرمان ریخته ودارو ندارمان را بردند و باز علی ماند وحوضش. ولی هرطور بود بهزار ماجری و قرض وقوله خود را بفرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای دولت علیهٔ ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها گرفته واسبابهارا مسترد دارند وهزار بار قول وصدهزار باروعده دادند ویك قازسیاه بدست من نیامده ا. ت.

درفرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابقم بشوم و چنانکه ملاحظه می نمایید.

سرگذشت باینجا که رسید یارو یک دولچه آب برسرما ریخت و آهی کشید ورفت توفکر وخیال . منهم کم کم یادم آمد که در طفولیت یک چنین حکایتی شنیده بودم واز کاروبار ایران وهموطنان خود متعجب شدم وپیش خود فکر کردم که حقیقة یک همچو مردمی مستحق یک همچو مستشاری هم بوده اند ونیم خنده زده گفتم: «بیله دیک بیله چغندر» یارو کلمهٔ چغندر را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت ازچغندر صحبت میکنید گفتم این یکضرب المثل فارسی است . گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم ومدت معین حمام هم که یکساعت بود سرآمده بود لباس پوشیدم وآمدم بیرون. وقتیکه میخواستم از عمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه‌ای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم بخیال خودم بعضی چیزها دربارهٔ ایران و مردم ایران واخلاق آنها و ترتیبات غریب و عجیب آنها نوشته شاید بیمیل نباشید نظری بیندازید خواهشمندم دفعهٔ دیگر که بحمام میآیید باخود بیاورید. جزوه را گرفتم وبا آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن ازحمام وسروکیسه بانسان دست میدهد راه خانه را پیش گرفتم ودرمنزل مشغول خواندن کتاب شدم .

دیدم یار ومعقول چیز ها نوشته‌است . خیلی تفریح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سوادی داشته همه جای دنیا رامثل فرنگستان میپنداشته وقتیکه بایران رسیده معلوم میشود خیلی اینعالم تازه بنظرش

غریب آمده و باکمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجهٔ مشاهدات خود را نوشته است . این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصولی متعدده است و ذیلا محض نمونه فصلی از آن کتاب را در ینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط‌القامه و گندم گون هستند . زیاد حرف میزنند و کم کار می کنند. خیلی خوش مزه و خنده دوست هستند ولی گریهٔ بسیار میکنند . زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون میکشد. بچه ها کچل هستند و مرد ها سر را میتراشند و ریش را ول می کنند ولی یك چیزی غریبی که درین مملکت است این است که گویا اصلا زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای کوچك چهار پنج ساله دیده میشود ولی زن هیچ درمیان نیست . درین خصوص هرچه فکر میکنم عقلم بجایی نمیرسد. من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهرمردان» بعمرم نشنیده بودم.

درفرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام یك حرمخانه دارند که پراززن است الحق که هموطنان من خیلی ازدنیا بیخبرهستند؛ درایرانی که اصلازن پیدا نمیشود چطور هرنفرمی‌تواند یك خانه پراززن داشته باشد؟ امان ازجهل! یکروزدیدم‌توبازارمردم دوریك کسی‌راکه موی‌بلند دارد وصورت بیمو ولباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یکنفرزن است و با کمال خوشحالی دوبدم که اقلا یك زن ایرانی دیده باشم ولی خیرمعلوم شد یارو درویش است. درویش یعنی

آوازخوان چون در ایران «اوپرا» و «تیاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آوازخوان یك پر سبزی بمردم میدهد . قیمت اوپراهم خیلی ارزان واصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

یکروز از یکی از ایرانیانی که خیلی بامن رفیق بود ودارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجاست فوراً دیدم سرخ شد وچشمهایش دیوانه وار از حدیقه بیرون آمد وحالش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذرخواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که درین مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان برزبان آورد چیزدیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یك قسمت عمدهٔ مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشودٌ خودشان را سرتاپا توی کیسهٔ سیاهی می‌بندندوحتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمیگذارند وهمینطور درهمان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت وآمدمیکنند. این اشخاص هیچ حق ندارند درقهوه خانه ای یا جایی داخل شوند . حمامشان هم حمام مخصوصی است ودرمجلس های عمومی هم ازقبیل مجلس روضه وعزا جای مخصوص دارند . این اشخاص تا وقتی تك تك هستند هیچ صدا وندانی از آنها بلند نمیشود ولی همینکه با هم جمع میشوندغلغلهٔ غریبی راه می‌افتد . بنظرم اینها هم یکجور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب وعجیبی که درفرنگستان خودمان هم هست . اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی بآنها نمیکنندوحتی اسم آنهارا «ضعیفه» گذاشته اند که بمعنی ناتوان وناچیزست .

حالا چند کلمه ازمردها حرف بزنیم . مردهای ایران بکلاهشان

شناخته میشوند وسه دستهٔ عمده هستند که هردسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد ازین قرار:

زرد کلاهها، سفید کلاهها، سیاه کلاهها.

دستهٔ اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلایی» مینامند و اغلب رعیت ونوکرباب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده اند که در تمام مدت عمرشان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند ونتیجهٔ زحمت خود را بالتمام بآن دودستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاهها وسیاه کلاهها تقدیم کنند ودرین مسئله چنان مصرند که بسا خود وکسانشان از گرسنگی و سرما میمیرند وبی کفن بخاك میروند درصورتیکه سیاه کلاهها وسفید کلاهها ازحاصل دست رنج آنها اینقدر دارامیشوند که نمیدانند پولشان را چطور بمصرف برسانند وبرای «عزاب اعراب» یعنی عروسی عربهای عربستان میفرستند وتوخانهایشان چادر بلند کرده و بهرکس آنجا برود یك خرده صورت خودش راکج وکوج کرده وبرای اموات آنها طلب آمرزش کند چای وشربت وگاهی هم پلووچلومیدهند.

تمام فکروخیال سفید کلاهها وسیاه کلاهها این است که ازین زرد کلاهها بیشتر درتملك خودداشته باشند ومدام درکار خریدوفروش آنهاهستندوقیمت آنها بقدری ارزان است که درتمام مدت اقامتم درایران هیچ وقت ندیدم آنها را تك تك بخرند یا بفروشند بلکه همانطور که درفرنگستان ما زنبورعسل را باکندویش یکجا معامله میکنیم در ایرانهم زرد کلاهها با خانه ولانه وده وقصبه یکبار بطورچکی خرید وفروش میکنند ومثلا میگویند امروزفلان کس فلان ده را کهصد خانوارزرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد!

این طایفه کلاه زرد ها ازنعمت آزادی و برابری که درفرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند. مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند دارو ندارو عرض و ناموس وحتی جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاهها وسفید کلاهها بکنند واحدی مانعشان نیست.

وهم چنین است درخصوص برابری که راستی اگر درمیان هزار تای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد ودرتهی دستی ونداری از نعمت برابری کامل برخور دار هستند وحتی وقتی میمیرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ سنگ و آجرو نشانه ای روی قبرخود نمیگذارند وطولی نمیکشد که بادو باران اثر قبر آنها را محو نموده وهمه با خاك هم مساوی می شوند.

اما در باب برادری، طبقهٔ مذکور برادری را بجایی رسانده که همدیگررا «داش» صدا میکنند که بمعنی برادرست.

حالا برسیم برسر سفید کلاهها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند.

اینها درمیان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان شناخته میشوند هرچه پارچه گیرمی آورند میپیچند دورسرشان وحالت مناری را پیدا میکنند که برسر آن لکلکی باشد. یکروز محرمانه ازیك نفر ایرانی برسیدم اینهاچرااین طور کلهٔ خودرامیپوشانند. گفت ندیده ای وقتی که انگشتی معیوب میشودسر آن را کهنه می پیچندشایداینهاهم مغزشان عیب دارد ومیخواهند نگذارند ازخارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفه سفید کلاهها خیلی باوقار و سنگین هستند وبرای

حفظ موازنه و تعادل که این عمامهٔ سنگین کلهٔ آنهارا بعقب نکشد سعی
دارند که حتی المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامه کذایی از یك
طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر بسر و صورت آنها شکل یکدسته هاون
چوبی را میدهد که یك سرش سفید و یك سرش سیاه باشد و در دستگیر
آن چشم و ابرویی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاهها باندازه‌ای موقر و متین هستند که وقتی از
کوچه می گذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجود این در
سال یك دوماهی است که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و
قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه‌روز رارکاب کش در کوچه و بازار
میگردند و بحدی داد و فریاد میکنند که حال آنها مردم را برقت میاورد
ورفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجایی میرسد که زرد
کلاهها که درهرآنی برای خدمت بدوطبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان
و مال خود هستند کفنها بگردن انداخته و باشمشرهای کوتاه مخصوصی
که «قمه» می‌نامند سر و کلهٔ خودرا می‌شکافند و در کوچه و بازار خون
جاری میشود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل
و کار این طایفهٔ سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه
هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دوراز انظار مردم بعمل می آید
و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنهارا میبوسند
روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم «من میدانم» که این کلاه سفیدها
یك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی
است که مملکت ایران از سایهٔ آن زندگی میکند و باقی است والا

اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید وشیرازهٔ کارها ازهم میگسیخت پرسیدم این صنعت عالی چیست ؟ گفت: «شوره» خجالت کشیدم بگویم این معنی کلمه‌را نمیدانم وزیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده اصلا ممکن هم است که یارو مارا دست انداخته باشد چون دردنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموما دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها ازحناست ولذا عقیده‌ام دربارهٔ حرفهای دیگرش هم سست شد بهر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شصت وسبابه در آن باید مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش ومشق بدهند وبدین قصد ریگهای گودی را سوراخ کرده وریسمان دوانده روز وشب درمیان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد.

حالا برسیم بطایفهٔ سوم یعنی کلاه‌سیاه‌ها که در ایران به آنها «خان» می گویند. همه ادارات دولتی چه درمرکز وچه درولادت وایالات در دست این طایفه است.

اینها یك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه‌است. هرکس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ دیو می آید که در افسانه‌های ایرانی مشهور است ومعروف است که میگویند کار دیو کج است مثلا اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش میشوی اگر باور است بگویی دشمنت میشود، دروغ بگویی دوستت میگردد. این سیاه کلاه‌ها

چون همین طورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته‌اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول بایداسمش را عوض کند واغلب اسمهای تازه‌ای که بآنها داده میشوداسم حیوانات واشیاء حرب و جنك است مانند کلب‌الدوله که بمعنی شغال است و مقراض‌السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاك باشی در ترجمهٔ الفاظ عربی معلوم میشود که یدطولایی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگرچه بحکم آنکه سك زرد برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند).

این طایفهٔ سیاه کلاه‌ها بموجب یکی از مواد نظامنامهٔ انجمشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فایدهٔ شخصی خودشان. درفرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع‌پرستی را یك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه درایران باوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نورو تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها درین است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشدوچون میدانند که تمام مخالفتهاو بدبختی ها ازپول برمی خیزدتمام جدوجهدخودرامصروف میدارند که پول دردست کسی نماند وهرکجا پولی سراغ میکنند وبرای اجرای این مقصودمدام مامورین باطراف واکناف مملکت فرستاده وبهروسیله است نمیگذارند درپیش کسی پول جمع شود وازپرتو این تدبیر عاقلانه ازهزار گونه

پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری مینمایند درصورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای دوری نرفته ومنتهی از کیسهٔ تقی بکیسهٔ نقی رفته است.

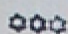
الحق جای آن دارد که اولیای امور مادر فرنگستان ازین نکته عبرت بگیرند واین همه اسباب زحمت مردم بیچارهٔ ممالک خود را فراهم نیاورند!

یک دسته از این سیاه کلاهها را که ریششان رامیتراشند وسبیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده وبک ورمیگذارند فکلی مینامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و«رفورم» در نظامنامهٔ انجمن «دیوان» هستند ومثلا میگویند تا بحال در مورد سفید کلاهها یعنی آخوند ها اغلب اجرای تام وتمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارایی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملا بمساوات رفتار نموده وبین زرد کلاهها تفاوتی نگذاشت وبعقیدهٔ منهم این این فکلیها حق دارند ودرین جا سپاسگزار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خودرا فرنگی مآب نامیده و عالم بعلوم فرنگی قلم میدهند حس مساوات را دریافته ومی خواهند این تخم بار آوررا در مملکت خودنیز بپاشند!

نکتهٔ نفیس اینکه زبان «اسپرانتو» کهمیگویندمرکب از کلمات زبانهای مختلفه است وباید زبان بین المللی بشود وبرای ترویج وانتشار آن در پیش ما آنهمه زحمت میکشند درایران رایج است وتمام دستهٔ فکلیها جز آن زبان حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها کهمرکب از کلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپایی و گاهی هم چند کلمهٔ فارسی وعربی و

ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد .

این بود خلاصهٔ نظریات ومشاهدات من دربارهٔ زنهای ایران، در بارهٔ ملت ودولت ایران !



فصل سوم رسالهٔ آقای دلاك باشی بااین کلمات خاتمه می‌یافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم ودر آخر آن جمله ذیل را بخط فارسی نوشته باپست بصاحبش عودت دادم:

این مردها ، این زنها !	بیله دیك بیله چغندر!
این ملت ، این دولت!	بیله دیك بیله چغندر!
این ادارات، این مستشار!	بیله دیك بیله چغندر!

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰

رؤیا

از کتاب «شهرحسینعلی یا هفت قصه»

سید محمد علی جمال زاده

درعالم خواب عطار را دیدم که قبای دراز بغلی هزارد گمه‌وخرقهٔ ترمه‌ای برتن و دستارزربفت برسروشال کشمیرعظیم خانی بالوله کاغذ و قلمدان بر کمروعصای مرصع ستاره‌نشان بردست با نهایت لطف‌وعنایت لبخند زنان وشادباش گویان از کنگرهٔ عرش ببالینم آمد . قلمی از نور بدستم دادو بوسه‌ای ازسر مهر برجبینم زدواز نو بالهای آتشین خود را گشوده ناپدید گردید.

بیدرنگ با آن قلم آسمانی بنوشتن مشغول گردیدم و روزی دو سه بیش نگذشته بود شاهکاری را که دوستان توقع داشتند بوجود آوردم .

بنام «کوه نور» کتابی نوشتم که غلغله در دنیا انداخت. و همه در زمین وماء معین.

«هر حرفی از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی»

در هر سطری از آن لفظ و معنی چون دو پیکر آسمان دست بهم داده، ودر صحنهٔ فصاحت و بلاغت پاکوبان برقص برخاسته و عالمی را مات و متحیر ساخته بود.

نویسندگان دیمی دار الخلافه که همه مرده حلاج ودر هر بابی مفتح الابوابند با شتاب تمام یابوی لکنته تقریظ را از سر طویلـه کشف و شهود بیرون کشیدند و زین نازده وبی لجام بر پشت آن جستند و تیغ دو شقه قلم را از غلاف زنگ زدهٔ تفسیر و تحقیق برون کشیدند و جف القلم گویان با یکدنیا عروتیز ویك جهان افاده و ستیز درمیدان بیحـدود و ثغور جراید و مجلات ترکتازی و نیزه بازی کردند که غبار سم ستورشان چهرهٔ ساکنان سپهر برین و موکلین لوح و قلم را چون رخسارهٔ زغال فروشان و نامه اعمال تبه کاران تیره و تار ساخت و عجب آنکه اهل قلم و ارباب ذوق که حتی در باب سفیدی ماست و ترشی سر که هیچگاه باهم یکدل و یك زبان نبودند و مناظرات لفظی وقلمی و مجادلات فاضلانـه سری و علنی آنان نقل مجالس و اسباب سر گرمی عـام و خاص بود در مورد «کوه نور» جمله مخالفتها را بکنار نهاده در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و همداستان شدند.

دو روزه لسان الغیب ملك ری و هم ترازوی کلوس کبی شـدم. انجمن ادبا رای داد خاقان الخطاطین نسخه‌ای از کتاب بخط طلا بر حریر نوشته در خزینه ملی بیادگار نگاهدارند.

دیری نگذشت که آوازهٔ «کوه‌نور» مانندغرش رعد دراطراف و اکناف جهان بپیچید. درظرف سی روز بچهل زبان ترجمه شدو پنجاه بار بطبع رسید و هفتاد و دو ملت را حرزجان و مایه آسایش روان گردید. سالخوردگان چون چوب زرت که عصای پیران است ستون ساختند و نونهالان و دوشیزگان انیس بستر خواب و همدم و محرم رازهای نهان خود قرار دادند. جایزهٔ ادبی «نوبل» بدون رقیب و معارض نصیبم گردید ووجه آنرا بدون کم و کاست برای قحطی زدگان چین حواله فرستادم کارخانهای بسیاری دراطراف جهان بمصنوعات خود اسم «کوه‌نور» دادند بهترین سیگارت برنجی رژی عثمانی ومرغوب‌ترین صابون فرانسه وممتازترین ساعت سویس ولذیذترین ماکارونی ایطالیا باسم «کوه نور» نامیده شد.

یکی ازدولتهای اروپایی که با مملکت ما روابط حسنه مخصوص داشت یکی از کشتیهای نوساز خود را «کوه نور» خواند. در ممالک مختلفه هوا نوردان بهوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را در صفحه آسمان بخط روشن وحروف پنجاه گزی وصد گزی مینوشتند. دانشگاه یکی از دول امریکا باسم «کوه نور» انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود که هفتصد تن از ادبا و نویسندگان درجه اول دنیا در آن داخل بودند و ریاست افتخاری آنرا بطوردایم بمن واگذار نمودند.

ازموضوع کتاب در هولیوود فیلمی درست کردند که سه‌ملیون و کسری دولار مخارج آن شد ولی افسوس که بازیگر ایرانی بقدر کافی بدست نیامد وبازیگران غیرایرانی درموقعیکه بعضی جمله‌ها را بزبان فارسی

ادا مینمودند از عهده بر نیامدند وچون لهجه آنها بی شباهت بلهجه ارمنیها نبود درموقعیکه فیلم را در ایران نشان میدادند تلفظ آنها اسباب خنده واستهزای فارسی زبانها گردید .

نکته غریب آنکه گرچه پاره‌ای ازمضامین کتاب را اشخاص بدنیت وسعایت پیشه میتوانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند معهذا جمعی از کشیشان مسیحی ازفرق ومذاهب مختلفه پس از تحصیل اجازه از مقامات عالیهٔ روحانی مقرر داشتند که روزهای یکشنبه قسمت هایی از کتاب را در کلیسیا ها برای مومنین ومقدسین خوانده و تفسیر نمایند. از طرف دیگر جمعیتی که در مملکت ژاپن مامور ایجاد مذهب تازه ایست که جامع مزایای کلیه مذاهب موجود باشد تصمیم گرفت که از معانی و حقایق حکمتی «کوه نور» استفاده ای بسزا نماید ودرواقع این کتاب را درزمرهٔ کتابهای آسمانی بشمار آورد.

الغرض محشری برپا شد وغوغایی برخاست که گویی حادثه عجیب فلکی بیسابقه ونوظهوری رخ داده است وطولی نکشید که نام من گمنام برسر هر زبانی افتاد ودرظرف مدتیکه ازپنج ماه تجاوز نمیکرد درطی سیاحتی که باهوا نورد بدور زمین نمودم مجسمه‌های نیم قد وتمام قد خودرا از پنج فلز قیمتی درپنج قطعه کرهٔ زمین بچشم خوددیدم.

اما نا گفته نماند که «کوه نور» بی مخالف نیز نماند تنها مخالف منحصر بفرد آن درروی کرهٔ زمین آخوندی بود مقیم نجف آباد اصفهان موسوم بآقاشیخ روح الامین که کاغذی تقریبا بقطر خود کتاب بمن نوشته بوسیله چاپارچی مجانی یعنی ملك بدوح که همان ۲ و۴ و ۶ و ۸ معهود خودمان است مستقیماً بخودم فرستاد . شیخنا باسم هفتادودوتن هفتادو

دو ایراد که بقول خودش هم قانونی و جمله منطقی بود وارد ساخته بود. کاغذرا با آنکه خطش مانند خط کلیه علما وفضلا از آن خطهای حرامزادهٔ نا خوانا وکج ومعوجی بود که معروف است اگر دو آفتاب بگذارند راه میافتد معهذا هرطور بود از سر تا پا خواندم. این ایرادات بردو نوع بود لفظی ومعنوی. از جمله ایرادهای لفظی ایراد بر کلمات «تقاضا» و«ملاقه» و«قفس» وازهمه بدتر «صفحه» بود که من بهمین شکل واملا نوشته بودم وبزعم آقاشیخ روح الامین هرسه غلط وصحیح آن «تقاضی» و«ملعقه» و«قفص» و«صحیفه» است.

مابقی ایرادات لفظی هم عموما ازهمین قبیلها بود وضمنا باید اعتراف نمود که ازقضا غالب این ایرادات هم وارد ودرواقع حق با آخوند نجف آبادی بود، اما ایرادهای بمعنی. این مبحث نیز بسیار مفصل بود و گذشته ازعده‌ای از آنها که بینی وبین‌الله باوجود ادعای شیخنا که بقول خودش مطالب کتاب «کوه‌نور» را گرمای اشتدن به‌الریح باطل ساخته بود بکلی نیش غولی بنظر میآمد بقیه مربوط بمسایل بسیاری ازمعقول ومنقول میشد که همان تنها اشارهٔ بآنها کافی است که ازمثنوی هفتاد من هم بگذرد یکی ازین ایرادها راجع باشاره‌ای بود که درطی کتاب بحرکت زمین شده بود شیخ‌روح‌الامین که بکلی منکر حرکت زمین بودحرف مرا باجتهاد غلط درمقابل نص صریح تعبیر نموده علاوه بردلایل عقلی ونقلی و احادیث واخباری که در اثبات مدعای خود نقل نموده بود این بیت سعدی را نیزشاهد آورده بود که:

«زمین لگد خورد از گاو وخر بعلت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار»

درهمین مورد آخوند نجف آبادی نکته بسیار لطیفی راهم ضمنا تذکر داده بود که خلاصه آن ازین قرار است که البته نمیتوان باور نمود که اهالی فرنك با آن همه علم وفضلی کـه در نتیجه بیعلاقگی بآخرت وعلم الادیان حاصل کرده اند درموضوع حرکت وسکون زمین وآسمان بخطا رفته باشند بلکه بی شك وشبهه آنها در باطن بخوبی میدانند که زمین ساکن است ولی عالما عامدا ومنحصرا بقصداغراء بجهل وبنیت ضلالت ملل ناحیه اسلامی ولاسیما فرقه شیعه خالص وخلص اثنی عشری که دربین قاطبه فرق اسلامی از لحاظ استحکام عقیده وایمان وازحیث فراست وکیاست وذکاوت مقام مخصوصی دارند این قبیل مهملات و اراجیف بی اساس را دربین مسلمانان منتشر میسازند وما نیزاگرادنی علاقه‌ای بحق وحقانیت داریم باید بمصداق المؤمن فطن همواره چشم و گوش خود راباز داشته فریب این ترهات وعقایدضاله رانخوریم وبلکه باطنا ساعی باشیم که در تایید این نوع عقاید سخیفه ادله وبراهین قاطعه ومقنعه جدیدی اقامه نماییم تا این ملحدان کور باطن که لعنت خداالی یوم القیامه بر آنها ومقام آنهاو براخلاف واعقاب آن‌ها باد در چاهی که بدست خود کنده اند افتاده بدرك اسفل ودارالبوارواصل گردند.

ملا روح الامین کهظـاهراً بعلم نجوم دلبستگی مخصوص داشت باستناد بنسخه خطی منحصر بفردی که بخط والدماجدش در یکی از کتاب خانهای اصفهان بدست آمـده بود شرح مبسوطی درباب اکاذیب واباطیل وهفوات نوشته یضحك به الشکلائی که بقبیلو نام منجم آلمانی نسبت میدهند نوشته و باتکـای باین حدیث که «ان الله خلق الف الف قندیل وعلقهـا بالعرش، الارض والسماء کلها فی قندیل واحدولا یعلم احدمافی

«باقی القنادیل الا الله» ثابت نموده بود که بطلان آنها اظهر من الشمس و ابین من الامس است و مبحث کشفیات اخیرهٔ علمی را در زمینه قانون جاذبه اجسام و «آتوم» و شباهت آتوم بمنظومه شمسی مطرح نموده و بنحو استیفاء مدلل داشته بود که از صدر اسلام و قرنها پیش از آنکه فرنگی ها باین معانی دست یابند بزرگان ما کماهو حقه باین حقایق آشنا بوده اند و از ائمه و اولیاءالله گذشته که مرتبه علم و معرفتشان از حدود ادراك ما خارج است حتی بعضی از شعرا و عرفا نیز در قرون سالفه بپاره ای از حقایق علمی که فرنگیها تازه امروز بخیال خودشان کشف میکنند اشارات صریحه دارند چنانکه نظامی گنجوی قانون جاذبه را که امروز بغلط بیکنفر کافر انگلیسی «نیوتون» نام نسبت میدهند در این دو بیت کاملا بیان نموده است:

«طبایع جز کشش کاری ندارند
حکیمان این کشش را عشق خوانند»
«هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش»

و هاتف در باب «آتوم» که بپای جزء لایتجزای خودمان نمیرسد و در شباهت آن به منظومه شمسی گفته:

«دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی»

قسمت آخر مراسلهٔ ملا روح الامین بیشتر جنبه اخلاقی داشت و برای هدایت و موعظه من گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده بود که الناس کلهم هالکون الا العالمون و العالمون کلهم

هالکون الاالعاملون و العاملون کلهم هالکون الاالخاصون و الخاصون فی خطر عظیم » و درضمن تفسیر مبلغی مراسرزنش نموده و درمقام ایقاظ وتنبه من‌سخنان تلخ وشیرین‌بسیار آورده بودکه متأسفانه نقداً مجال ذکر آنها نیست ولی‌واقعاً حیفم میآیدکه اقلا چند جمله‌ای راکه مراسله بدان‌ختم میشد وآخوندمخصوصاً بامرکب سرخ وقلم درشت وخط نسخ خواناتری نوشته بود دراین‌جا نقل‌ننمایم‌نوشته بود :

« یا فلان‌ابن‌فلان ورق‌پاره‌ای چند ازلاطائلات و شطحیات سیاه کرده تصور مینمایی‌مشکلی‌ازمشکلات را حل کرده‌ای . لاوالله که فقط بضلالات مخلوق وگمراهی‌عباد افزوده‌ای اگراز راه صدق و صفا طالب آمرزش ومغفرتی بیا و تا وقت وفرصت باقی‌است بخود آوازخرشیطان پیاده شووبحبل‌المتین‌توبه وانابت توسل‌جسته فضای‌تیره‌و آلودهٔ سینه ودل را از باد ایمان سوز کبر و غرور بپرداز و در مواقع فراغت تا بتوانی این ابیات را با حضور قلب تکرارنما تاانشاء الله الرحمن لطف و بخشش پروردگار غفور شامل حالت گردد و دعاهای این‌عبد ذلیل فقیر هم مستجاب شده مفلح و رستگار گردی . و هذه هی الابیات :

ماند احوالت بدان طرفه مگس

کوهمی پنداشت خودرا هست کس

ازخودی سرمست گشته بی شراب

ذرهٔ خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زبان

گفت من عنقای وقتم بی گمان

آن مگس بر برك كاه و بول خر

همچو کشتی بان همی افراشت پر

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام

مدتی در فکر آن میمانده‌ام

اینك این دریا و این کشتی و من

مرد کشتیبان و اهل رای و فن

. . . .

. . . .

صاحب تاویل چون باطل مگس

وهم او بول خر و تصویر خس

این بود خلاصه نامه اقل خدام العلم وتراب اقدام المومنین الفقیر الحقیر المذنب الجانی شیخ روحی الامین نجف آبادی و عجب آنکه از آنهمه تعریف وتمجیدی که از چهار ربع مسکون چون تگرك بر سرم میبارید هیچیك بقدراین کاغذ بیریای پر صدق و صفای یك نفر آخوند بی نام ونشان با آنکه سرتاپا همه گوشه وکنایه وطعن وطنز وتخته و تحقیر بود درمذاقم شیرین نیامده وازهیچکدام بدان اندازه لذت نبردم.

ولی افسوس که با این تذکرات بیریا وبا همه افتادگی وفروتنی فطری رفته رفته ازبس ازطرف تعریف و تمجید شنیدم باد غرور چنان دردستگاه مادغم پیچیده که خاکدان زمین درنظرم تنك ومحقر گردیده وبرای زیست وسکون چون من شخص شخیصی نالایق آمد. گویی ساکنان

عرش اعلا و قدسیان عالم بالا نیز ندای درونیم را شنیده و از نیت و اندیشه ام آگاه شده‌خواسته‌اند ملتمسم رااجابت کنندزیرا در آن رؤیای شیرین ناگهان پیك اجل چون هدهدسبکبالی ببستر کاهم فرود آمده روانم را بصورت پروانهٔ خوش خط وخالی بمنقار گرفته بجانب آسمان پرواز آمد.

بخوبی حس کردم که درپرتگاه مرك سرازیرشده ام ودریك‌چشم بهم زدن در آن دریای نشئه و سکر بی کرانی خواهم افتاد که اسمش را مرك گذارده اند و آنچه زندگان از آن حکایت کرده اند جمله وهم است وخیال. درآخرین نگاهیکه در آن حال بآسمان انداختم ستارگان مانند چراغهای موشی فتیله سوخته‌ای بنظرم آمدکه درقبرستان قیراندودی افروخته باشند وبنفس ملایم قرآن خوانی‌غیبی لرزان باشند. آخرین رابطه ام با عالم محسوس مشاهدهٔ چهار ستارهٔ درخشانی بودکه بشکل چهار گل میخ آتشین چهارچوبهٔ هستیم رابعالم خاکی کوبیده بود واینك ازجا درآمده مانندچهارتیرشهابیکه ازکمان زه دررفتهٔ وجود رها شده باشد بجهات اربعهٔ عالم رهسپاربود.

از آن لحظه ببعد مردهٔ محض بودم یعنی دارای کیفیتی شده‌بودم که ادراك زندگانی الی‌الابد از دریافتن آن عاجز خواهد بود. آنوقت تازه بمعنی این سخن برخوردم که «چون اجل ناگهان فراز آید کار دنیا همه مجاز آید» وبخوبی دستگیرم شدکه هرچه تا آنوقت درباب مرك گفته وشنیده بودم همه بی اساس وسرتاپا باطل وخبط و خطا بوده وتلاش و کوشش اولادبشر درفهمیدن‌حقیقت مرك همانا وزن‌کردن کوه الوند با ترازوی مثقال و پیمودن آب دریاست با غربال و

بـالمـآل تصديق نمـودم که تمـاشا و مشاهـدۀ مـرك نيـز چنـانکه گفته اند مانند نگاه کردن بقرص خورشيد چشم را خيره ميسازد پس همان بهتر که فقط بگويم مردم .

کباب غاز

یا

رساله در حکمت مطلقهٔ «از ماست که بر ماست»

(از همان کتاب)

شب عید نوروز بود وموقع ترفیع رتبه درادراه با همقطارها قرار ومدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه یك میهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر وعزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه باسم من در آمد. فوراً مسئلهٔ میهمانی وقرار با رفقا را با عیالم که بتازگی با هم عروسی کرده بودیم درمیان گذاشتم. گفت توشیرینی عروسی هم بدوستانت نداده ای وباید درین موقع درست جلویشان در آیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید بازیکدست دیگر خرید و یا باید

عدهٔ میهمانان بیشتر ازیازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر میدانیکه در این شب عیدی مالیه ازچه قراراست وبودجه ابداً اجازهٔ خریدن خرت وپرت تازه نمیدهد ودوستان من هم ازبیست وسه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت یك برنره خر گردن کلفت را که نمیشود وعده گرفت. تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر ودور مابقی را نقداً خط بکش وبگذار سماق بمیکند.

گفتم ای بابا خدارا خوش نمیآید. این بدبخت ها سال آزکار یك بار بر ایشان چنین پایی میافتد وشکمهارا مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند وساعت شماری میکنند اگر ازز یرش دربروم چشمم را درخواهند آورد وحالا که خودمانیم حق هم دارند. چطور است از منزل یکی ازدوست و آشنایان یك دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم.

با اوقات تلخ گفت این خیال را ازسرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد ازعروسی بگذارم از کسی چیزعاریه وارد این خانه بشود. مگر نمیدانی که شگوم ندارد وبچهٔ اول میمیرد؟

گفتم پس چاره ای نیست جز اینکه دوروزمیهمانی بدهیم یکروز یکدسته بیایند بخورند وفردای آنروزدستهٔ دیگر.

عیالم با این ترتیب موافقت کردو بنا شد روزدوم عید نوروزدستهٔ اول وروزسوم دستهٔ دوم بیایند.

اینك روزدوم عید است وتدارك پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه برغازمعهود آش جواعلا و کباب برهٔ ممتازودورنگ پلووچند

جورخورش با تمام مخلفات روبراه شده است . درتخت خواب گرم و نرم تازه ای که ازجمله اسباب جهازخانم است لم داده و بتفریح تمام مشغول خواندن حکایت های بینظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسرعموی تنی تواست وبرای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خالهٔ مادرم میشد. جوانی بودبسن بیست وپنج یا بیست وشش . لات واوت و آسمان جل وبی دست وپا و پخمه و کاکول وتا بخواهی بد ریخت وبد قواره . هر وقت میخواست حرفی بزند رنك میگذاشت ورنك برمیداشت ومثل اینکه دستهٔ هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بخرخر میافتاد . الحمدلله که سالی یك مرتبه بیشتر اززیارت جمالش مسرور و مشعوف نمیشدم .

بزنم گفتم تورا بخدا بگوفلانی هنوزازخواب بیدار نشده وشراین غول بی شاخ ودم را ازسرما بکن وبگذاربرود لای دست بابای علیه الرحمه اش .

گفت بمن دخلی ندارد . مال بد بیخ ریش صاحبش . ماشاءالله هفت قرآن بمیان پسرعموی دسته دیزی خودت است . هر گلی هست بسرخودت بزن. من اساساً شرط کرده‌ام باقوم وخویشهای ددری توهیچ سروکاری نداشته باشم. آنهم با چنین لندهورالدنگی .

دیدم چاره ای نیست وخدارا هم خوش نمیآید این بیچاره راکه لابد ازراه دورودرازباشکم گرسنه وبامید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم . پیش خود گفتم چنین روزمبارکی صلهٔ ارحام نکنی کی خواهی کرد

لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاالله چشم بدور آقا واترقیده‌اند. قدش درازتر وپك وپوزش کریه‌ترشده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای که درهمان ساعت دردیك مشغول کباب شدن بود سرازیقهٔ چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه بحساب خودش ریش‌را تراشیده‌بود اماپشمهای زرد وسرخ و خرمایی ببلندی یك‌انگشت ازلابلای یقهٔ پیراهن سربدر آورده ومثل کرمهایی که‌بمار چوبهٔ گندیده افتاده باشد درپیرامون گردن و گلو درجنبش واهتزاز بودند. ازتوصیف لباسش بهتراست بگذرم ولی‌همین قدرمیدانم که‌سرزانوهای شلوارش که ازبس شسته بودند بقدریك وجب خورد رفته‌بود چنان بادکرده بود که‌راستی‌راستی تصور کردم دوراس هندوانه ازجایی کش‌رفته ودرآنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا وورانداز این مخلوق کمیاب وشیئی عجاب بودم که‌عیالم هراسان وارد شده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگرما امروز این‌غازرا برای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا ازکجا غازخواهی آورد. توکه یك غاز بیشتر نیاورده ای وبهمهٔ دوستانت هم وعده‌کباب غازداده‌ای.

دیدم حرف حسابی است وبدغفلتی شده. گفتم آیا نمیشود نصف غاز راامروز و نصف دیگرش رافردا سرمیز آورد؟

گفت مگرمیخواهی آبروی خودت‌رابریزی؟ هرگزدیده نشده که‌نصف غاز سرسفره بیاورند. تمام حسن کباب‌غازباین است که دست نخورده‌وسربمهرروی میزبیاید.

حقاکه حرف منطقی‌بودوهیچ بروبرگرد نداشت. دردم منتقل

وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره چارهٔ منحصر بفرد را درین دیدم که هرطور شده تازود است یك غاز دیگر دست و پا کنیم. بخود گفتم این مصطفی گرچه زیادکودن و بینهایت چلمن است است ولی پیدا کردن یك دانه غاز درشهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا وشکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها ازدستش ساخته است. باوخطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب ازچه قراراست. سرناز نیمت رابنازم میخواهم امروز نشان بدهی که چندمرده حلاجی وازز یرسنك هم شده امروز یکعدد غازخوب و تازه بهرقیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم وزیاد کنند ازنی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند درین روز عید قید غاز را باید بکلی زد و ازین خیال باید منصرف شد چونکه در تمام شهر یك دکان باز نیست.

باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم. باهمان صدا و همان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی خوب بود مهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ گفت خودتان رابزنید بناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده ازتختخواب پایین نیایید. گفتم همین امروز صبح باچند نفرشان تلفن کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم. گفت بگویید غاز خریده بودم سك برد.

گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی. بچهٔ قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یك غاز دیگر بخری واصلا پاپی میشوند که سك را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلا بگویند

آقامنزل تشریف ندارد و بزیارت حضرت معصومه رفته‌اند.

دیدم زیاد پرت و پلا میگوید خواستم نوکش راچیده دمش را روی کولش بگذارم و بامان خدایش بسپارم. گفتم: «مصطفی میدانی چیست؟ عیدی تورا حاضر کرده‌ام این اسکناس رامیگیری وزود میروی، که میخواهم هرچه زودتر ازقول من. وخانم بزن عموجانم سلام برسانی و بگوئی انشاءالله این سال نو بشما مبارك باشد وهزارسال باین سالها برسید».

ولی معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای دیگرست بدون آنکه اصلا بحرفهای من گوش داده باشد دنبالهٔ افکار خودرا گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروزمهمانهادست بغازنزنند میشود همین غازرافردا ازنو گرم کرده دوباره سرسفره آورد.

این حرف که در بادی امر بی پا و بیمعنی بنظر میآمد کم کم وقتی درست آنرا درزوایا وخفایای خاطرومخیله نشخوار کردم معلوم شد آنقدرها هم نا معقول نیست ونباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر درین باب دقیق شدم یك نوع امیدواری درخود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت رفته‌رفته سر دماغ آمدم وخندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهدشد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی ازمهمانان درصدد دست‌زدن باین غاز برنیاید».

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوزدرست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارشتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی درو جناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم

چرا نمیایی بنشینی. نزدیکتر بیا روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چطوراست.

چه کارها میکنی. میخواهی برایت شغل خوب وزن مناسبی پیدا کنم. چرا گز نمیخوری. ازین باقلبا نوش جان کن که سوقات یزد است...

مصطفی قددراز و کج ومعوجش را روی صندلی مخمل جاداد و خواست جویده جویده ازین بروز محبت ودلبستگی غیر مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگذاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این حرفها چیست.

تو برادر کوچك من هستی. اصلا امروزهم نمیگذارم ازینجا بروی باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است این طرفها نیامده بودی. مارا یکسره فراموش کرده‌ای وانگار نه انگار که درین شهر پسر عمویی هم داری. معلوم میشود از مرك ما بیزاری. الاوللا که امروز باید ناهار را باما صرف کنی. همین الان هم بخانم میسپارم یکدست از لباسهای شیك خودم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات و آش جو و کباب بره و برنج و خورش غاز را روی میز آوردند میگویی باباد ستم بدامنتان. دیگر شکم ما جاندارد. اینقدر خورده‌ایم که نزدیکست بترکیم. کاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمانست.

واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خودو این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همینطور این دوری را بر گردانند باندرون واگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده از نودلی ازعزادر آوریم ولی خداشاهد

است امروز بیش ازین بما بخورانید همین‌جا بستری شده و بال جانت میگردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آنوقت منهم هرچه اصرار وتعارف میکنم تو بیشتر اباوامتناع میورزی و بهرشیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم باخودت همراه میکنی.

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که کشك و پس ازمدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطرجمع باشید که ازعهده برخواهم آمد!».

چندین باردرسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع باطاق دیگرش فرستادم و بازرفتم توخط مطالعهٔ حکایات کتاب «سایه و روشن».

دوساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام و کمال دور میز حلقه زده ودرصرف کردن صیغهٔ «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه وجوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق وزراق وفتان وخرامان چون طاوس مست وارد شد. صورت را تراشیده سوراخ وسمبه وچاله ودست اندازهای آنرا با گردوه کرم» کاهگل مالی کرده زلفها را جلا داده پشمهای زیادی گوش ودماغ و گردن را چیده هر هفت کرده ومعطر ومنور ومعنض گویی یکی ازعشاق نامی سینماست که از پرده بدر آمده ومجلس ما را بطلعت خود مشرف ومزین نموده باشد.

خیلی تعجب کردم که با آن قد درازچه حقه ای بکار برده که لباس من اینطورقالب بدنش درآمده است گوئی جامه ای بود که در زی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان باکمال متانت ودلربائی تعارفات معمولی را

بر گذار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر بجای خود زیر دست خودم برسر میز قرار گرفت .

اورا بعنوان یکی از جوانهای فاضل ولایق پایتخت برفقا معرفی کردم وچون دیدم بخوبی ازعهدهٔ وظایف مقررهٔ خود برمیآید قلباً خیلی مسرور شدم ودر باب آن مسئلهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلی آسوده میشد.

بقصد ابراز رضایت مندی خود گیلاسی ازعرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان ازین عرق اصفهان که الکولش کم است یك گیلاس نوش جان بفرمایید. لبها را غنچه کرده گفت اگر چه عادت بکنیاك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالا که اصرار میفرمایید اطاعت میکنم. این را گفته و گیلاس را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بد طعم نیست. مزهٔ «ودکای» مخصوص لنینگراد را دارد که اخیرا شارژدفر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را توجیبش می گذارد . یك گیلاس دیگرهم لطفاً پر کنید ببینم .

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشهٔ عرق بانضمام مقدارعمده ای ازمشروبات دیگر درخمرهٔ شکم این جوان فاضل ولایق سرازیر شده محتاج بتذکار نیست که ایشان درخوراك هم سرسوزنی قصور را جایز نمیشمردند .

ازهمهٔ اینها گذشته ازاثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست. حالا دیگرچانه اش هم گرم شده درخوش زبانی

وحرافی وشوخی وبذله و لطیفه نوك جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق قفل تپق را هم از کلامش برداشته وزبانش چون ذوالفقارعلی ازنیام بدر آمده و شق القمر میکند.

این آدم بی چشم ورو که ازامامزاده داود وحضرت‌عبدالعظیم قدم آنطرف ترنگذاشته بود ازسر گذشت های خود درشیکاگو ومنچستر وپاریس وشهرهای دیگری ازاروپا وامریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خود من هم برمنکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان عجیب درین است که فرو رفتن لقمه های پی درپی ابدا جلوصدایش را نمیگرفت.

گوئی حنجره اش دوتنبوشه داشت یکی برای بلعیدن ودیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه.

بمناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده ای که میگفت همین دیروزساخته وفریاد وفغان مرحبا و آفرین بآسمان بلند شد. دونفراز آقایان که خیلی ادعای فضل وکمالشان میشد مقداری از ابیات را دوباروسه بارمکررخواستند.

یکی ازحضار که کبادهٔ شعروادب میکشید چنان محظوظ گردیده بودکه جلورفته جبههٔ شاعررا بوسیده و گفت:

«ای والله حقیقته استادی» وازتخلص او پرسید. مصطفی برسم تحقیرچین بصورت انداخته گفت من تخلص را زاید وازجمله رسوم و عاداتی میدانم که باید متروك گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پشاوری که خیلی بمن لطف داشتند ودراواخرعمربا بنده مألوف بودند وکاسه و

کوزه یکی شده بودیم کلمهٔ «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم. همهٔ حضار بیك صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست وواقعا سزاوارحضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنك تلفن ازسرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبنوکر نموده وفرمودند: «هم قطاراحتمال میدهم وزیرداخله باشد ومرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سرمیزست و بعد خودش تلفن خواهدکرد». ولی معلوم شد نمرهٔ غلطی است بوده است.

اگرچشمم احیانا توچشمش میافتاد با همان زبان بیزبانی نگاه حقش را کف دستش میگذاشتم. ولی شستش خبردارشده بودوچشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز ازین بشقاب بآن بشقاب میدوید وبکاینات اعتنانداشت.

حالا آش جوو کباب بره وپلووچلوومخلفات دیگرصرف شده است است وپیش درآمد کنسرت آروغ شروع گردید و موقع مناسبی است که کباب غازرا بیاورند. مثل اینکه چشم براه کلهٔ اشیختر باشم دلم میتپد وبرای حفظ وحصانت غازدردل فالله خیرحافظا میگویم. خادم را دیدم که قاب برروی دست وارد شد ویك رأس غاز فربه و برشته که هنوزروغن دراطرافش وزمیزد دروسط میز گذاشت وناپدید شد.

شش دانك حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش ازدست برود. ولی خیرالحمدلله هنوزعقلش بجاو سرش توی حساب است.

بمحض اینکه چشمش بغازافتاد روبمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمایید کهمیزبان عزیزما این یکدم را دیگرخوش نخوانده. آیا

حالا هم وقت آوردن غاز است. من که شخصا تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یك لقمهٔ دیگر هم نمیتوانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم. معدهٔ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پرنشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت:

«بیا همقطار آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری باندرون»

مهمانها در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را بابره بسنجند ولی درمقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله والبته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم تو طئه‌ما دارد میماسد. دلم میخواست می‌توانستم صد آفرین بمصطفی گفته ولوچهٔ شتریش را بباد بوسه بگیرم.

فکر کردم از آن تاریخ ببعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز علیه‌السلام حمله آورده وچنان وانمود میکردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم وضمنا یك ریز تعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده یکلقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت

آشپز ازمیان نرود ودماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود والاچه‌چیزها که با آن زبان بمن بی‌حیای دورو نمیگفت. خلاصه آنکه ازمن همه اصرار بود واز مصطفی انکار وعاقبت کار بجایی کشید که مهمانان‌هم با او هم‌صدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز وهوادار تمامیت و عدم تجاوز بآن گردیدند.

کار داشت بدلخواه انجام‌مییافت که ناگهان از دهنم دررفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده‌اندو منحصراً با کرهٔ فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام ازدهن خردشدهٔ ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلة فنرش دررفته باشد بی‌اختیار دست دراز کرد و یك کتف غاز را کنده بنیش کشید و گفت: «حالا که میفرمایید با آلوی برغان پرشده وبا کرهٔ فرنگی‌سرخش کرده‌اند روانیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض‌خاطر ایشان هم‌شده یك لقمه‌مختصر می‌چشیم». دیگران که منتظر چش بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غاز افتادند ودر یك چشم بهم زدن گوشت و استخوان غازمادرمرده مانند گوشت واستخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل وگردنه یك دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود یعنی بزبان خودمانی رندان چنان کلکش را کندند که گویی هرگز غازی سر از بیضه بدر نیاورده قدم بعالم وجود ننهاده بود. می‌گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوان خوار خلق شده.

بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یك معدهٔ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد وچنگال بدست با یك‌خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش وتلاش بوده‌اند وته بشقابها رامی‌لیسیده‌اند. هردوازده تن تمام وکمال وراست‌و حسابی ازسر نو مشغول خوردن شدندو بچشم خودم دیدم که غاز گل‌گونم لخت‌لخت وقطعه‌بعداخری طعمهٔ این جماعت کرکس صفت‌شده وکان لم یکن شیئاً مذکورا در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی از تماشای این منظره هولناك آب بدهانم خشك شده وبجز تحویل دادن خنده‌های زورکی وخوش آمد گویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

امادو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود. درحالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق بدعاگو داشت درآورده بنازو کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاك میکردند باز فیلشان بیادهندوستان افتاده از نوبنای سخنوری را گذاشته از شکار گرازی که درجنگلهای سویس درمصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجاکرده بودندو ازمعاشقه خودبا یکی از دختر خانه‌های بسیار زیبا وباکمال آن‌سرزمین چیزهایی حکایت کردند که چه‌عرض کنم. حضار هم‌تمام‌را مانند وحی‌منزل تصدیق کردند ومدام به‌به تحویل‌میدادند.

درهمان بحبوحهٔ بخوربخور که منظره فناوزوال غازخدا بیامرز مرابیاد بی‌ثباتی فلك‌بوقلمون وشقاوت مردم دون و مکرو فریب جهان بتیاره ووقاحت این مصطفای بدقواره انداخته‌بود بازصدای تلفون بلند

شد. بیرون جستم فوراً برگشته رو بآقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصا پای تلفون است واصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خودرا کرده بدون آنکه سر سوزنی خودرا از تك و تا بیندازد دل بدریا زد و بدنبال من از اطاق بیرون آمد.

بمجرد اینکه ازاطاق بیرون آمدیم درزا بستم و صدای کشیدهٔ آب نکشیده‌ای بقول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو بمعیت مچ و کف ومایتعلق به بر روی صورت گل انداختهٔ آقای استادی نقش بست گفتم:

« خانه‌خراب تاحلقوم بلعیده بودی بازچشمت بغاز افتاد دین و ایمان راباختی و بمنی که چون تو ازیکی راصندوقچهٔ سرخود قرار داده بودم خیانت ورزیدی و ناروزدی. دبگیر که این ناز شست باشد» و باز کشیده‌دیگری نثارش کردم.

باهمان صدای بریده وزبان گرفته واداواطوارهای معمولی خودش که‌در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود نفس زنان و هق‌هق کنان گفت پسر عموجان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرارومدار گذاشتیم شما فقط صحبت ازغاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده وتوی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست باشماست نه بامن.

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمیدید. ازین بهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیاوردم. بی اختیار درخانه را باز کرده و اینجوان نمك نشناس رامانند موشی که ازخمره روغن بیرون کشیده

باشند بیرون انداختم وقدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی دردور حیاط قدم‌زده آنگاه باصورتی که گویی قشری از خندهٔ تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانان دراز کشیده‌اند و مشغول تخته زدن هستند وششدانگ فکر وحواسشان درخط شش و بش وبستن خانه‌افشار است. گفتم آقای مصطفی‌خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خودرا فرستاده‌بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه اهل مجلس تاسف خوردند واز خوش‌مشربی وخوش‌محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت بمجالس خود نمرهٔ تلفون ونشان منزل اورا از من خواستند و من هم ازشماچه پنهان باکمال بیچشم ورویی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه‌رابغلط دادم.

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نودوز خودرا باکلیه متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شده خودم ازخانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیر یکه ازشست رفته بازنمیگردد یکبار دیگر بکلام بلندپایهٔ «ازماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.

دشت جنون

(از کتاب « دارالمجانین » سیدمحمدعلی جمالزاده)

اطاق وحیم دروسط ایوان وسیعی درمیان دواطاق دیگر واقع بود کم کم درضمن دیدنهایی که از ومیکردم باچهار نفرمریض دیگرهم که دونفردونفر در آن دواطاق منزل داشتند سلام علیك و آشنایی پیدا کردم .

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که می گفتند پنج ماه پیش باکمال حلاجی خودپیاده ازسبزوار بطهران آمده است ودوماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت آلاخون والاخون پرسه میزده وبمحض آنکه چشمش در آسمان بابری میافتاده درعالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است .

عاقبت وقتی مامورین نظمیه از کاروبار او آگاه میشوند ومعلوم

می شود که منزل وماوا وکس وکاری ندارد اغلب دوروز وسه روز گرسنه می ماند خواهی نخواهی اورا بدار المجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار باملاطفت وملاحتی. بود گرچه اغلب باخود زیرلب سخن میگفت ولی هرگز باکسی طرف صحبت نمیشد وبحرف احدی جواب نمیداد . انگار نه انگار که اصلا برای اودرین دنیا جزخود اووانديشهٔ اوچیزدیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جزصفحهٔ آسمان وخرمن ابرو کمان وچك حلاجی هیچ چیز دیگری را نمیبیند وگوشهایش که همیشه نصف آن درزیر زلف بلند تابداده وکلاه نمدی کهنه وآب و باران دیده اش پنهان بود بجز صدای آواز دو دانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگری نمی شنود . وقتی آسمان صاف بود سر وصورت رامیشست و لولهنگش را ازجوی آب کرده کف ایوان جلواطاق وقدری از جرزهای کاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد وهمینکه بوی خوش کاه گل بلند میشد درجلو آستانهٔ اطاقش بادب مینشست وکمانش را چون تار بزانو گرفته چشمان را بآسمان میدوخت ودرحالی که آهسته ویکنواخت سروتن را ازراست بچپ وازچپ براست یکنواخت بحرکت می آورد زیرلب بنای ترنم را میگذاشت وساعتها بدون آنکه او اعتنایی بآینده ورونده داشته باشد بتعمیر وترمیم کمانش میپرداخت. کمان مندرسش درست حکم پالان خردجال را داشت هرروز ازصبح تاشام بدان ور میرفت وباز فردا زهش پاره وچوبش ریش ریش وقنداقش ازهم در رفته بود .

کیف روح الله وقتی کاملا کوك بود. که درگوشه ای از آسمان قطعه ابری سراغ میکرد فوراً آثار شادمانی و سرور در وجناتش

پدیدار میگردید ومثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیقهٔ
تنبان را بالا کشیده سرپا مینشست وبشیوهٔ پهلوانان خم با برو آورده چك
حلاجی رادرمشت میگرفت وصدای گیراو حزین خودرا باصدای زه
کمان هم آهنك ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت . آوازش همیشه
بدون اختلاف بااین ترانهٔ دل چسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا
آمده وازچه طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاك ایران
وردزبان خاص وعام است شروع میگردید :

« دیشب که بارون آمد   یارم لب بوم آمد »
« رفتم لبش ببوسم   نازك بودو خون آمد »
« خونش چکید تو باغچه   یك دسته گل در آمد »
« خواستم گلش بچینم   پرپر شد وور آمد »

عموما این ابیات رااول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن
وقافیه ابیات زیادی ازخود بر آن میافزود که یاهیچ معنایی نداشت ویا
اگرداشت فقط عقل ازپاشنه در آمده وبی سکان خودش میتوانست
آنرا بفهمد وتنها مناسب بااندیشهٔ طوفانی وفکر لغزندهٔ خوداو بود و
الاادراك صحیح وسالم مافرزانگان کامل العیار وعقلای با اعتدال از
دریافتن ان عاجز بود .

همسایهٔ روح‌الله مردجاسنگین وجاافتاده‌ای بوداز ملاکین آشتیان
که‌می گفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است . این شخص
ازقرار معلوم تمام عمرش راصرف ملاکی وزراعت ومعاملات آب وخاك
کرده وسالیان درازدرمحاجز شرع وعرف سر گرم خریدوفروش وبیع
شرط وقطع ورهن واجاره واستجاره بوده وازین راه مکنت هنگفتی

جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز با بیست و پنج پارچه ده آباد در یك روز از میان رفته زنش هم با یك خواهر و دو دختر و یك پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند و خودش تنها بمعجزه و کرامت جانی بسلامت بدر برده بود . از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد اورا از رعایا و گماشتگان خود می‌پنداشت.

مرضش رفته‌رفته بمرور زمان شدت کرده و این مرد بقدری نسبت بمردم بد زبانی و با آشنا و بیگانه بد خلقی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار اورا بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند .

در آنجا بملاحظهٔ همین عادت چون با همه معاملهٔ ارباب و رعیتی میکرد اسمش را « ارباب » گذاشته بودند . چهرهٔ لاغر و دود زده پرچین و شکن « ارباب » با آن دماغ کشیدهٔ پرحجم و آن ابروهای پرپشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشم خانه مانند دو پیه سوزی که درقعر گوری برافروخته باشند با پرتو کدر و بی فروغی درحرکت بود وعلی الخصوص آن ریش معنعن و آن سبیلهای مردانهٔ تابدار فلفل نمکی که مانند دو دم روباه از دو طرف کنام تاریك منخرین آویزان بود گرچه از شب اول قبر مکروه‌تر و از سرکهٔ هفت ساله ترش‌تر بود ولی درعین حال مهابت و صلابتی داشت که از شان و مقام سابق او بود.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز خودرا بحساب و کتاب میگذرانید. هنوز از خواب برنخاسته بود که بدست پاچگی نمازش را سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستك و کتاب و قلمدان و چرتکهٔ خودرا بر میداشت و در گوشه مهتابی در محل

معینی باالخم وتخم تمام بر روی توشکچه بدوزانو مینشست و پس از آنکه ابتدامدتی باقلمتراش زاجزی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنهایش را پاك میکرد عینك دودی خودرا بدقت ازقاب بدر آورده به چشم میزدو مانند گرك چهارچشم بوارسی امور ومحاسبات خیالی خود وثبت و ضبط مشغول میگردید . در عالم تصور هرروز صدهانفر از رعایا وکدخداها ومباشرین وانباردارها و بنکدارها و قپاندارها و چوپانها و آسیابانها ومقنی ها و بیطارها وعلافها و بقالهاو محصلین و مودیان مالیات هر کدام با نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب پس میدادند ومطالب خودرا بعرض میرسانیدندو «ارباب» بکارهای یکایك آنها رسیدگی میکردو حسابهای یك بیك را میکشید وبهر کدام جداگانه دستورالعملها میدادو با کوچك و بزرك بفراخور شأن و مقام هریك بلحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب وعتاب وگاه با تعارف ومهربانی و کوچك نوازی بطوری کنار می آمد. درهر ساعتی صدها قبض ورسیدو سیاههوسند وقباله ومفاصا حساب وحوالهو برات و المثنی ردو بدل میشد .

هرگزروزی رافراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین بار بمن افتاد. چون از سابقهٔ احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با آنهمه اهن و تلوب وسکینهو وقار برمسندعزت و احترام تکیهزده وسر گرم تحریر وکتابت است تصور نمودم ازرؤسای دارالمجانین است ومؤدبانه سلام گفتم . سرش را بتغیر بلند کرده عینکش را برداشت وبیمقدمه بنای تشرو بدزبانی راگذاشت که حقادر نمك نشناسی مثل و نظیر نداری خداوند یك مثقال انصاف بتو نداده است. شرم وحیا وانسانیت را جویده

وفرو داده‌ای.تاندهٔ‌من نرم‌شود دیگر بتووامثال تو ترحم نکنم.

درکنج دهکدهٔ خراب «شریف آباد» بابای پتی وبدن لخت توی شپش و ساس و کنه داشتی‌میمردی وشکمت از گرسنگی چنان‌قارقار می کردکه صدایش تااینجا میرسید . محض رضای‌خدا زیربغلت را گرفتم بلندت کردم دریکی ازبهترین وآبادترین املاك‌خودم برایت کار و منزل معین کردم . ازخودم بیل وکلنك و گاووخیشت دادم .نان‌مرتب‌وحسابی پرشالت گذاشتم . سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و ذغال ندارم بیك‌خدا شعبان سپردم بحساب خودم‌برایت خاکه‌و ذغال فرستاد. بمحض اینکه آبی زیر پوست آمد و شکمت سیر شدو گوشت نو در آوردونیا زافراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قبا سه‌چاکیها ویقه چرکین‌ها دیگر اهل حق‌وحسابید و وقتی نان‌ونمك کسی‌را چشیدید دیگر بالاغیرة هم‌شده باو نارو نمی زنید و برایش پاپوش نمیدوزید وهمینقدر که‌بکسی قولی دادید شاهرگتان را بزنند ازسر قولتان برنمیگردید حالا می‌بینم که‌خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم شماها هم‌مثل سایر مردم ایفعصر قول‌و بولتان‌یکیست.راستی که‌حق مراخوب کف دستم گذاشتی ، لایق ریش پدر و گیس مادرت باشد .

من‌سردو گرم روزگاررا خیلی چشیده‌ام ولی‌الحق که‌هرگزمثل تو بی‌چشم‌و رو آدم ندیده‌ام . پشت دستم‌را داغ میکنم که تادیگر من باشم ازین غلطها نکنم خواستم قاتق برای‌نانم باشی بلای جانم شدی. حالا دیگر مردکهٔ الدنك هرساعت میآید برای‌من یللی میخواند و شیر مرغ وجان آدم ازمن میخواهد ودوپایش‌را توی‌یك کفش کرده که الا

وللا بایدیك قطعه خاك بمن بدهی ویا میروم درزمین امین الرعایا رعیت میشوم . برو که دیگر چشمم باز شکل منحوس وعنق منکسر تو نیفتد . لعنت بمن اگرازین ببعد تف بصورت شما بی سرو پاها نیندازم . شیطانه میگوید حکم بکنم همین جا بیندازند ودر مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد ودیگر ندانی راه خانهٔ امین الرعایا ازکدام طرف است ...

ابتدامدتی درزیر رگبار این ناسزاها واهانتها هاج و واج مانده بهیچوجه تکلیف خودرا نمیدانستم وسخت درتعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوخته هتاك بی باك سرسامی ازجان من چه میخواهد. مگر مسهل هذیان خورده ویاسگ هار اورا گزیده که یکساعت تمام است ندیده و نشناخته بپروپاچه من بیچاره افتاده چشم بسته ودهن گشاده پدر ومادرمرا اینطور میجنباند وازخداوخلق شرم نمیکند.

ازفرط غضب دهن باز نمودم که باین تاپوی شرارت وباطرافیان او بفهمانم که کمیت ماهم درمیدان فحاشی ووقاحت ازمال او عقب نمیماند ولی پرستاران واشخاصی که شاهد وناظر ماوقع بودندواورا میشناختند اول بایما واشاره وبعد بالصراحه رسانیدند که یارو از سر سپردگان عالم جنون وازمعتکفین دایمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه پریشانی حواس و دیوانگی است نه ازطریق شرارت ذاتی وخبث طینت وبنابرین جای خشم وبرآشفتگی وانتقام و تلافی نیست .

همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنهمه قارت و قورت و باد برودت ازهمان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان پارسنك میبرد دردم آتش غیظو غضبم خاموش شد ودرجواب آن

همه بیانات آتشین وسرکوفتهای اهانت آمیز ازسرترحم ودلسوزی لب خندی تحویل داده وبیچاره رادرهمان حال بر آشفتگی وجوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم ...

علاوه برروح الله و « ارباب » دونفر دیگر هم در اطاقهایی که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی ازآنها جوانی بود سی ودو سه ساله هدایت علی خان نام ازخانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس ازآنکه سالها در تحصیل فضل وکمال زحمت ها کشیده ودارای نام واعتباری گردیده بود درنتیجهٔ هوش بسیارو حساسیت فوق العاده ومخصوصاً افراط درمطالعه و تحقیق وتتبع وزیاده روی درامرفکر وخیال دچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین بشمار میرفت .

هدایت علی خان ازبالای تخت خواب خود کمتر پایین می آمد وحتی عموما شام وناهار راهم درهمان تخت خواب صرف می نمود . البته این ترتیب باترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجاییکه چندنفر از خویشان نزدیك این جوان از رجال درجهٔ اول مملکت ومتصدی شغلهای بسیار مهم بودند و باصطلاح لوطینگشان خیلی آب میگرفت و حرفشان همه جا دررو داشت کارکنان دارالمجانین چنان که رسم روزگارست سبزی اورا خیلی پاك میکردند و پاپی او نشده ازمخالفت با افکارو اطوارش خودداری میکردندمخصوصا که رفتار و کردار وحتی هوی وهوسهای نو ظهور و گوناگون این جوان مودب و محبوب باهمه غرابتی که داشت عموماً باعث ضرر و آزار کسی نبود .

ازقرار معلوم درابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخورده اند و بیشتر بدیدنش می آمده‌اند تشخص واعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته‌رفته از صرافت او افتاده و نم نمک اورا با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن احترامات پیش رادر حقش دیگر منظور نمیداشتند. بااین همه باز مثل سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر بسرش نمیگذاشت.

هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را «مسیو» گذاشته بودند جثهٔ کوچك و متناسبی داشت. مویش نسبة بور و رنگ رخساره‌اش از زور گیاه خواری پریده بود و برنك چینی در آمده بود. اگر چه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود معهذا باآن چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنك و ستیز بودند و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزهٔ باریك حساس و آن گردن بلند ولاغر روی‌هم رفته بقوش و عقاب‌بی شباهت نبود.

«مسیو» ازصبح تا شام باجبهٔ ترمهٔ‌شرند و مندرس و زیرشلواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخت‌خواب افتاده و ششدانك غرق خواندن کتاب بود.

اصلا مثل این بود که این‌جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است. فکرش هم بهزار پایی می‌ماند که می‌بایستی این‌قدر در لای‌این کتاب ها بغلتد و بخزد و بلولد تالحظهٔ واپسینش برسد. باآن که کمتر باکسی طرف صحبت میشد و از قراری که

می گفتند اسم خودش را « بوف کور » گذاشته بودخیلی
چیز های غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آن جمله میگفتند
: از همان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسهٔ عقلش
مو برداشته بوده و یك چیزش می شده است .

میگفتند در آنجا درخانه‌ای که منزل داشته ازدست تیك تیك لاینقطع
یك ساعت دیواری که صاحب خانه‌اش بلج بازی نمیخواسته از اطاق
اوبردارد بقصد خودکشی خودرا دررودخانه انداخته بود و اگر اتفاقاً
سر نرسیده و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سربنیست شده بود . بعدها
هم درموقع بر گشتن بایران یك عروسك چینی بقد آدم خریده و درصندوق
بزرگی مخفی کرده بطهران آورده ودر اطاقش درپشت پرده پنهان
کرده بود و با آن عشقبازی میکرده است . خلاصه ازبس خلبازی در
آورده بود کسانش ازدست اوخسته شده واورا بدارالمجانین فرستاده
بودند . ولی در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی
خطرناك می افتد و دیوانه‌ای رامی بیند که باتیله شکسته‌ای شکمش را پاره
کرده بوده وردهایش را بیرون کشیده با آنها بازی می کرده است و باخون
خود بدر ودیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و یا بشکل
سه قطره خون بوده است . ازین منظره هولناك بقدری متأثر میشود که
ازهمان دقیقه تب میکند وچون تبش مدام شدید ترمیشده وبیم خطر
درمیان بوده مجبور میشوند اورا ازدارالمجانین بمنزل ببرند .

بزور طبیب وپرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همان وقت
جنون دیگری بسرش میزند یعنی درهمه جا سه قطره خون می بیند .
پدرومادرش برای اینکه این خیالات ازسرش بیفتد ازیکی از خانواده

های بسیار محترم وسرشناس شهر برایش زن میگیرند. ولی ازهمان شب اول که عروس وداماد را دست بدست میدهند هدایتعلی خان از مغلق گویی وحرفهای چاپی وبیانات پیش پاافتادهٔ عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه باا و آشنایی پیدا کند میرود در آن نیمهٔ شب ازسر کوچه یکدختر هرجایی بی سروپا بمنزل میاورد وبتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز ومحترم ماست وباید برخیزی ولازمهٔ مهمانداری و پذیرایی را دربارهٔ او بجا آوری.

عروس نیزهمان نیمه شبی دایه‌اش راصدا میکند و گریان و دشنام دهان بخانهٔ پدر ومادرش برمیگردد ودو روز بعد بهزار افتضاح طلاقش رااز هدایت علی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقا تصویر دختری را روی قلمدانی می بیند ویکدل نه صددل عاشق آن دختر میشود. مدتها بخیال پیدا کردن آن دختر درکوچهاوپس کوچهای شهر پرسه زده و کفش پاره میکند تاعاقبت نیمه شبی خیال میکند اورا پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دخترك خون گرم زیتونی رنگی بوده باچشمهای سیاه درشت مورب ترکنمی وصورت لاغر مهتابی ودهن تنك وکوچك نیمه باز گوشتالو وابروهاي باريك وبهم پیوسته وموهای نامرتب که یك رشتهٔ آن روی شقیقه اش چسبیده بوده است. پستانهای اولیمویی بوده وبوسه‌اش طعم ته خیار راداشته است. دختر در همان شب درمنزل هدایت علی خان مرده بوده وجوان بیچاره بدون آنکه دروهمسایه خبردارشوند هرطور بوده جسد اورا بشاهزاده عبدالعظیم برده ودرخرابهای شهرری دفن کرده بوده‌است ودرهمان موقع از زیر خاك گلدان کهنه‌ای بیرون آمده بود که بربدنهٔ آن صورت همان دختر

کشیده شده بوده است واین گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد وهمین پیش آمد افکار هدایتعلی خان‌را بیش ازپیش منقلب میسازد بطوریکه روزبروز حالش بدتر میشده است وبقدری کارهای مضحك وعجیب از اوسر میزده که عاقبت مجبور میشوند اورا بدارالمجانین بفرستند.

مختصر آنکه ازبس گوش من‌ازین گونه‌قصه‌هاپرشده بودکم کم رغبتی بآشنایی با « مسیو » درمن‌پیداشد ودرصددبر آدم که بهرتمهیدی هست‌بااوسلام وعلیکی پیداکنم. چندبار مخصوصا آهسته وپاکشان ازجلو اطاقش ردشدم وحتی یکی دوبارهم دل‌بدریا زده وببهانهای گوناگون وارد اطاقش‌شدم ولی همانطور که دمر افتاده بود وتو بحر کتاب خواندن رفته بود ابدا محلی نگذاشته حتی‌سرش راهم ازروی کتاب بلند نکرد. منهم پیش‌خود گفتم که واقعاحق‌دارد خودرا « بوف کور » بخواند وچنان‌ازرورفتم که‌از آن ببعدیکسره ازصرافت آشنایی پیدا کردن بااوافتاده ازخیرش چشم پوشیدم.

بوف کور

چندی پس‌از آن یك روزکه دراطاق رحیم بودم ناگهان جناب « مسیو » باهمان جبهٔ مرحوم خان‌سرزده واردشد و سری فرودآورده خودرا مؤدبانه معرفی کرد وپس ازقدری عذر خواهی بی مقدمه گفت چون‌شنیده ام‌که درتمام این‌دارالمجانین تنهاشما دونفر با این عقلای نادان بی عقل وتمیزی که باسم طبیب وپرستار ومدیر و مفتش و ناظم شب وروز جان مابدبخت‌ها را بعنوان این که عقلمان مثل عقل آنها

سرجای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده ام قدری
با شما درد دل کنم بلکه کمی دلم بازشود .

رحیم چون باز بهمان فکر وخیالهای خود مشغول بودوارد صحبت
نشد ولی گفتگو واختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت ومثل اینکه
هفتادسال باهم شریك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلبه
گرفتیم .

هدایت علیخان بسیار خوش محضر وخوش صحبت وظریف ونکته
دان بود . هرگز بعمر خود کسی راندیده بودم که زبان فارسی را باین
سادگی وروانی حرف بزند. درضمن کلام بقدری اصطلاحات پرمعنی
وبجا وضرب المثلهای دلچسب وبموردو لغات قشنك و نمکین کوچه و
بازاری میآورد که انسان ازصحبتش هرگز سیر نمیشد . درهمان ابتدای
مجلس چشمهایش رابچشمهای من دوخته و گفت خیلی معذرت میخواهم
ولی در عالم یگانگی یك مطلب راازهمین حالا باید بشما بگویم که من
یکمرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند وآن مرض عبارت است
ازاینکه ازاشخاصیکه درضمن صحبت های معمولی عموما بقصد بازار
گرمی و فضل فروشی یك ریز کلمات قلنبه و اصطلاحات علمی وفنی
بقالب میزنند وخود کشی میکنند که مدام از کتابها ومشاهیر علم و ادب
شاهد ومثال بیاورند بکلی بیزارم و لهذا خواهشمندم که اگر شما هم
احیانا دارای این عادت هستید ازحالا خبرم کنید تاحساب کار خود را
کرده ازهمینجا لب آشنائی را تو بگذارم وشتردیدی ندیدی بیهوده اسباب
دردسریکدیگر نشویم.

کم کم باهم انس گرفتیم وهرهفته دست کم چندساعتی باهم بسر

می بردیم.

بمحض اینکه خبردار میشد که بعیادت رحیم آمده‌ام بی‌رو در بایستی سر میرسید وباهم میرفتیم زیر درخت نارون کهنی که در وسط باغ دارالمجانین درجای خلوت ودنجی بود روی علفها مینشستیم و بنای گپ‌زدن رامیگذاشتیم.

بقدری صحبت‌های این‌جوان شیرین و بامعنی بود که واقعا آدم سیر نمیشد ولی‌چه‌بسا اتفاق میافتاد که بیمقدمه فیل‌بیاد هندوستان‌می افتاد وحواس «مسیو» یکدفعه بجای‌دیگر میرفت و آنوقت بود که‌تمام اعضاء وجوارحش مثل چرخ وتسمه وپیچ و مهره ماشین بخار دفعة به حرکت میآمد و هر کدام برای خود حرکت مخصوصی پیدا میکرد. پاشنه‌پایش مثل‌اینکه کوکش کرده‌باشند مرتبا چون‌پایهٔ چرخ خیاطی بزمین میخورد. کمرو پایین تنه‌اش بحرکت‌دوری میآمد.

دست‌راستش بسرعت تمام درفضا بنوشتن کلمات فارسی‌وفرانسه مشغول میشد. انگشت سبابه‌دست چپش سیخ‌میشد ومانندمته‌بنای‌فشار دادن بزمین رامیگذاشت.

درین گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال کلمات رکیك هم‌رو گردان نبود ومثل‌اینکه باشخص معینی سرشاخ‌شده‌باشد هزارمضمون ومتلك آب‌نکشیده بناف‌او میبست وباقیافهٔجدی حرفهائی میزدکه معلوم نبود فحش‌است یاتعارف. چیزیکه بیشتر مرا بتعجب می انداخت این‌بود که این‌جوان با آن چشمان همیشه خندان دایم لبخند تلخی برروی لبانش نقش‌بسته بود.

یکروز که‌سردماغ بوددر بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب

خیر شد و درین جا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکار خودت را نمی نویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت این قدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود پنج برابر مثنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامه‌ها و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیهٔ کتابهاست کی حوصله دارد اینهارا جمع کند. وانگهی بعداز آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم مادر کلهٔ یکدسته میکروب که روی زمین میغلتند بماند یانه و از کار ما دیگران کیف ببرند یا نبرند.

اگرچه اغلب فکر میکنم که آیا اساسا ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همهٔ احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبت‌های دو نفری از همه چیز بیشتر لذت میبرم. گفتم البته صحبت جای خود دارد مخصوصا صحبت‌های تو که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و فوق العاده لذیذ است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته‌ای بدرد کسی بخورد و بتوانی از این راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانی که مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون Social servisomanie می‌باشند و ازین جور چیزها بدم میآید وانگهی من خودرا از آن پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته‌تر و آواره‌تر حس میکنم. با این حال چه راهی می‌توانم جلو پای دیگران بگذارم. نمی دانم این شعر رعدی را شنیده ای که میگوید.

پرسید کسی زمن که در دور جهان

بهتر ز نهان که بود و مهتر ز مهان؟

گفتم که کسی نبوده ور بوده کسی

آن بوده که کرده‌ام نامی پنهان!

یقین داشته باش که درین دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم درین صورت پس چرا اینهمه چیز نوشته‌ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم، بسایهٔ خودم ارتباط بدهم.

از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود ازین راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنایی ما با «مسیو» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت وروزی دیدم بقچه بستهٔ بزرگی با خود آورده و بمن سپرد و گفت این هم نوشته هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حلاجی و چگونه میتوانی ازین آش شلم شوربا سر بدر آوری.

بسته را با خود بمنزل بردم، در وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم. تمام سطح اطاق را بارتفاع یك وجب پوشانیده و اطاقم بصورت دکان کهنه چینان در آمد آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه ای که در انبار کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پارها بغلتیدن و واغلتیدن و مرور و مطالعه و دقت و تامل و اکتشاف گذراندم. راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه درهم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گامی چند

بجلو رفت . اگر چه قسمتی ازین نوشته ها بطور واضح سکهٔ جنون داشت ودریافتن مقصود ومعنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمت‌های دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا در جنك خود پاك نویس ننمایم واینك برای نمونه چند جملهٔ آنرا در ینجا نقل مینمایم :

نقل از نوشته‌های هدایتعلیخان که خودرا « بوف کور » میخواند ودر دارالمجانین به « مسیو » مشهور شده بود :

« زند گی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی می آید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم . گویا یکنفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است » .

. . .

« در طی تجربیات زند گی باینمطلب برخورده‌ام که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیایی که در آن زند گی می کنم انس نگرفته ام وحس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یکدسته آدم‌های بیحیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش چهار پادار وچشم ودل گرسنه است . برای کسانی که بفرا خور دنیا آفریده شده اند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سك گرسنهٔ جلو دکان قصابی برای یك تکه لثه دم میجنبانند و گدایی میکنند وتملق میگویند . »

. . .

« زند گی من همه‌اش یك فصل ویك حالت داشته‌و مثل این است که در یك منطقهٔ سردسیر ودر تاریکی جاودانی گذشته است درصورتیکه درمیان انم همیشه یك شعله میسوزد ومرا مثل شمع آب میکند » .

. . .

« زندگی من درمیان این چهاردیوار که اطاق مرا تشکیل میدهد وحصاری که دور زندگی وافکار من کشیده شده مثل شمع خرده خرده آب میشود ـ نه اشتباه میکنم ـ مثل یک کندهٔ هیزم ترکه گوشهٔ دیگدان افتاده وبا آتش هیزمهای دیگر گرچه برشته وزغال شده ولی نسوخته است ونه تروتازه مانده بلکه فقط ازدود ودم دیگران خفه شده است » .

. . .

« ازبس چیزهای متناقض دیده وحرفهای جور بجور شنیده ام واز بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده است دیگرهیچ چیزرا باور نمیکنم وحتی درشکل ونبوت اشیاء و در حقایق آشکار وروشن الان هم شك دارم ونمیدانم اگر انگشت هایم را بهاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم وازو بپرسم آیا ثابت ومحکم هستی و جواب مثبت بدهد حرف اورا باور کنم یا نه » .

. . .

« زندگانی زندانی است بازندانیهای گوناگون . بعضی ها بدیوار زندان صورت میکشند وبا آن خودشان را سرگرم میکنند . بعضی ها میخواهند فرار بکنند ودستشان را بیهوده زخم میکنند . بعضی ها ماتم می گیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود . »

. . .

« آیاسراسر زندگی یك قصهٔ مضحك یك مثل باور نکردنی و

احمقانه نیست . آیا قصه وافسانهٔ خودم‌را نمینویسم و آیا هرقصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده اند آرزوهایی که‌هرمثل سازی مطابق روحیهٔ محدود موروثی خودش تصور کرده است » .



« نمی‌دانم روی زمین چه امید وانتظاری‌داریم .فقط بایك مشت افسانه خودمان را گول می‌زنیم وهیچ وقت کسی‌رای مارانپرسیده و همیشه‌محکوم بوده وهستیم » .



« زندگی باخونسردی وبی‌اعتنایی صورتك هرکس رابخودش ظاهر میسازد . گویاهرکس چندین صورتك باخودش دارد . بعضی ها فقط یکی‌ازین صورتکهارادایما استعمال‌میکنند که‌طبیعت چرك میشود و چین‌وچروك میخورد.این‌دسته‌صرفه‌جوهستند. دستهٔ‌دیگرصورتکهای خود را برای زاد و ولدشان نگاه میدارند . بعضی دیگر پیوسته صورتکشان راتغییر میدهند ولی‌همین که‌پابسن گذاشتندمی فهمندکه این آخرین صورتك آنها بوده وبزودی مستعمل وخراب میشود . آن وقت است که صورت حقیقی آنهااز پشت صورتك آخری بیرون میاید » .



« آیادرحقیقت‌زندگانی‌وجود دارد . آیابیش‌ازیك خیال موهوم هستیم یکمشت سایه که دراثریك کابوس هولناك یاخواب هراسانی که یکنفرآدم بنگی ببیند بوجود آمده‌ایم . »



« با این عقل دست و پاشکستهٔ خودمان میخواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم وشهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند، روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق میل یکنفر دیوانه ساخته شده باشد. »

. . .

« خوب بود میتوانستم کاسهٔ سرخودم را بازبکنم وهمهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ پیچ کلهٔ خودم را در آورده بیندازم جلوسك » .

. . .

« من بیك روح مستقل ومطلق که بعدازتن بتواند زندگانی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هرکس وهرجنبنده ای را میدهد روح اوست. مگرنه اینکه افکار وتصورات ما خارج ازطبیعت نیست وهمانطوری که جسم ما موادی راکه ازطبیعت گرفته پس ازمرك بآن رد میکند چرا افکار و اشکالی که ازطبیعت بما الهام میشود بایدازبین برود. این اشکال وافکار هم پس ازمرك تجزیه میشودولی نیست نمیشود وبعدها ممکن است درسرهای دیگر مانند عکس روی شیشهٔ عکاسی تاثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در تن دیگران میرود والاروح هم میمیرد وتنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر است بیشتر می مانند وبعد کم کم می میرند » .

. . .

« روح دریچه ایست که عادات واخلاق ووسواس ها وناخوشیهای پدرومادر رابیچه انتقال میدهد وچیزدیگری نیست وازین لحاظ همیشه

باقیست والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از تن نمیتواند زنده بماند و با تن هر کس میمیرد».

...

«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است».

...

«در دنیا تنها رنك و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. والاعشق هم یك آواز دور و یك نغمهٔ دلگیر وافسون گریست که آدم زشت و بدمنظری میخواند و نباید دنبال اورفت واز جلو نگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکند و از بین میبرد».

...

«عشق چیست؛ برای همهٔ رجاله‌ها یك هرزگی و یك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خر تو لجن زدن» و «خاك توسری کردن» و امثال آن».

...

«حس انهدام و ایجاد یك موازهم فاصله‌دارد».

...

«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین».

وسوسه

وقتی از مطالعهٔ این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو

هفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده‌ام و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام . . . . بقچهٔ اوراق « مسیو » بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم .

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنهٔ خودرا ازعقب بلند کرده و ششدانگ مشغول کتاب خواندن است .

برخلاف سابق بمحض اینکه صدایم بگوشش رسید از جاجسته الآدیدن من شادیها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده‌ای و بسراغ آنهایی رفته‌ای که عقلشان را با پارو برمیدارندوفهمشان را بادزه‌بین باید جستجو کرد .

گفتم برخلاف تمام اینمدت را بمطالعهٔ یادداشت‌هاییکه بمن سپرده بودی سرگرم و معناً با تو بودم ولی بگوببینم تودرین مدت در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که‌هرچه خواستم قدری بارفیق جان‌جانی تو رحیم سر و کله زده بوی گل را از گلاب بجویم دستم بجایی بند نشد . اوهم معلوم میشود از مصاحبت من چون دیوانهٔ چل‌سودا زده سیر و بیزارست . . .

. . بقچهٔ اوراق « مسیو » رابرداشته و با خود او از اطاق بیرون آمده با هم بطرف تالار معهودخودمان روان گردیدیم . گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار وای بدان که این بقچه بستهٔ تو گرچه بصورت آش درهم جوش بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان

نمای گرانبهاییست و دو هفته تمام از مطالعهٔ مایحتوی آن لذت وافر بردم .

گفت توبرهٔ چهارپایان را دیده‌ای که جو وینجهٔ خودرا در آن می خورند همیشه از ته ماندهٔ خوراك و نشخوار چیزی در گوشه و کنار در زوایای آن باقی میماند. این بقچه هم حکم توبرهٔ مرا دارد و این یادداشت های درهم و برهم ماندهٔ نشخوار کلهٔ لحیم خوردهٔ من است و هرگز تصور نمی‌کردم بدرد کسی بخورد و اصلا تعجب می کنم که چطور توانسته‌ای ازعهدهٔ خواندن آن برآیی .

گفتم هر طور بود خواندم و باجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در جنك خود رونویسی کردم . گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از عادت های موروثی اولاد سیروسست بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو ببینم چه ایراد هایی باین یاد-داشت‌ها داری؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی وخوش آمد گویی برای جایی ساخته شده که امید پاداش و چشم داشتی در میان باشد و خودت تصدیق میکنی که در مورد چون تو کسی این گونه حسابها غلط وبیجاست. در باب نوشته‌های تو دوایرادارم که آنهارا هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع آرزوی قلبی است .

اولا تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ کاملا مراعات قواعد صرف ونحو را نمینمایی و آرزو دارم که این نقیصه را هم رفع نمایی تا زبان اشخاص فضول بسته شود و ثانیاً در کار نوشتن زیاد مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشت‌هایت را روی

پاکت پاره و کاغذ های عطاری تکه پاره نوشته ای و حتی بعضی از آنها در حاشیهٔ ورقهای بازی و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است. بیا و محض خاطر من هم شده از این ببعد اینقدر لاابالی مباش وهر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل بچهٔ آدم روی یک ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده‌ای از سر تمسخر تحویل داده گفت تو هم که بله. توهم که یك پایت می‌لنگد مرد حسابی صرف و نحو برای آنهایی خوب است که بزور درس و کتاب می خواهند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی که وقتی بخشت افتادیم بفارسی اولین ونك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم انداخت داعی حق را بفارسی لبیك اجابت خواهیم گفت همین‌قدر کافیست که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدند بفهمند. مرد حسابی وقتی صرف و نحوها را تراشیدند که هزار سال بود زبانی وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما می‌کرد و باصطلاح معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیدهٔ ما ها فصیح ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان عربی صرف و نحوی‌نساخته بودند آیا تصور می کنی که اشخاصی مثل سعدی وحافظ هر وقت چیزی می نوشتند اول دو ساعت آنرا در بوتهٔ صرف ونحو می گذاشتند مگر نمی‌دانی که‌هرصرف نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده ووقتی زبان ازآن مرحله گذشت وبمرحله‌های دیگر رسیدباید برای آن ازنوقواعد وقوانین تازه‌ای ساخت که مناسب باقامت آن باشد. من هروقت اسم‌صرف ونحوبگوشم می‌رسد بیاد کمرچینی میافتم

که دایه‌ام برای پسر کش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانك کت و کوبالی بهم زده بود مادرش می‌خواست باز همان کمرچین را بپوشد و من و برادرهایم از خنده روده بر می‌شدیم.

گفتم رفیق حرفهای گنده گنده می‌زنی. اولا در جایی که صحبت از بنده و جنابعالی است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی لطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشك یك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیا یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشتند باین مقام نمیرسیدند.

گفت صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود می‌داند و بعقیدهٔ من باهل زبان صرف و نحو آموختن بماهی شناوری یاد دادن است وانگهی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غزالی هم با آن همه عظمت کمیتش درین زمینه می‌لنگیده و خودش اقرار کرده که درین فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه برسد بمن که تنها شباهتی که باغزالی دارم همین است که فهمیده‌ام با عقل و ادراك هم بار کسی بار نمی‌شود.

گفتم با این استدلالهای سست و بارد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دومم چه جوابی داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یا باز میخواهی برای تبرئهٔ خود تاسی بعرفا و حکمای بزرك را دستاویز قرار داده و مسامحه و بطالت را از صفات و خصایل اولیاء الله واهل حق قلمداد کنی؟ گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد.

این را گفت و بقچه بسته را برداشته بعجله روان شد و چند لحظه بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . یک راست مرا آورد بآشپز خانه و با دست اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه را همانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته واز اطراف آتش زبانه می کشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از نهادم بر آمد . خواستم هر طور شده دست و پایی کرده هر قدر از آنها را که ممکن باشد از شرارهٔ آتش نجات دهم ولی دستم سوخت وجز مقداری خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغیر رو بدو نموده بالحنی سخت پرخاش آمیز گفتم الحق که دیوانهٔ زنجیری هستی .

شانه ها را بعلامت بی اعتنایی بالا انداخته با پوزخندی نمکین جواب داد : چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم درمیاید .

دیگر اصلا مجالش نگذاشتم و بحدی ازین حرکت او خاطر آزرده و پکر بودم که حتی بدون خداحافظی با رحیم بمنزل برگشتم ...

... روزی پدر رحیم سرزده بدیدنم آمد اصرار نمود که باهم سری برحیم بزنیم . خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و باهم بطرف دارالمجانین روانه شدیم . رحیم آن چنانیکه بود آنچنان ترشده بود بطوریکه اصلا ما را نشناخت و بقدری مشغول اندیشهای دور و دراز خود بود که وجود وعدم ما در نظرش یکسان آمد . پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطاق « مسیو » روانه گردیدم . تا چشمش بمن افتاد کتابی را که

میخواند بگوشهٔ اطاق پرتاب نمود و از جا جسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از و داشتم قلم عفو برجرایمش کشیدم و بی درنك دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم .

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیهادور مافقیر و فقرارا خیط کشیده‌ای .

گفتم دو هفتهٔ تمام گویی درین دنیا نبودم و بمعراج جنون رفته بودم، در توضیح این احوال متجاوز از یك ساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم لیچار بافتم ، خیال می کردم که این مطالب برای او تازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آثار مولف کتاب آشنایی کامل دارد و از و علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نظریات و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من مجهول بود .

گفتم پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده‌ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم میخواند که درین دنیا اگر سعادتی است که نصیب دیوانگان است و بس . گفت مگر در این باب شکی داشتی ؟ گفتم همه میگویند که عقل گرانبهاترین گوهر هاست و حکما گفته‌اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و « العقل ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان » . با این حال چطور میتوانی جنون را بر

آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت وحمن بقول یـارو حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگـر ابلیس که ملك مقرب بود ملعون ابـد و ازل شد تنهـا از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیلهٔ عقل بدست میآید آنهم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شـده است والاهـر کس مـیدانـد کـه عقل دروازهٔ جهـنم است نـه دالان بهشت.

گفتم ای بـابـا توهم شورش را در آورده‌ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر ازعقل‌است.

گفت رفیق اگر راستی میخواهی چیزی بفهمی پیش از همه‌چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته‌اند وچنین میگویند را بدور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی والامیترسم قافلهٔ فکرت تا بحشر لنك بماند.

گفتم اگـر تـا بحـال در دیـوانگی تـو شکی داشتم دیگـر شکی برایم باقی نمـاند و ازیـن بیعـد تکلیف خودم را باتو خواهم دانسـت.

گفت زیـاد آتشی نشو وحرفم را گوش کن مگر دیوانه کسی را میگویند کـه در فکر و کارش تعادل نباشدو ازطرف دیگرمگرنه دنیا بمنزلهٔ کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی‌افتاده باشد؟ درین صورت چطور میخواهی کـه تشنگان چنین کشتی بی سکونی مراعـات تعادل را بنمایند. من هـر وقت بدنیا و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیمـاب زنده در نظرم مجسم

میشود که مدام میلرزد و میلغزد و میغلتد و ابدا سکون و ثباتی برای
آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بحدی دستخوش تزلزل و
تغییر هستند که انسان کم کم درشك هم شك پیدا می کند. حالا که
خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش وجنبش
و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است که انسان تعادل خود را
از دست ندهد و آیا قبول نداری که درین بحبوحهٔ بی‌ثباتی و این
بلبشوی بی تعادلی دیوانهٔ واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل
داشته باشد؟

گفتم برادر اینطور ها هم که تو میگویی دنیا گرفتار زلزلهٔ
مستمر نشده که سنك بروی سنك قرار نگیرد و هرچه باشد باز عقل
را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرار داد.

لب و لوچه را جمع کرده و گفت تو که باز بنای بی‌لطفی را
گذاشتی. مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی وحرفهای بی‌اساس
مردم را بیخودی برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و
ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت
شود که بالای جنون‌عالمی نیست.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای
عجیبی را بدلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند و یقین دارم که
زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی
بزور سفسطه ومغالطه حرف خود را بکرسی بنشانی.

گفت خدا پدرت را بیامرزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
دلیل بیاورم تا کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم ازین خواهد بود که می‌بینم می‌خواهی با دلیل و بینه یعنی بکمک خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوا نمیکند و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده بر خواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئیس «میگویم و می آیمش از عهده برون» تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم ولی میترسم سر نازنینت رابدرد بیاورم و در دل هزار لعنت بهر چه عاقل و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم دیوانه عموماسعادتمندتر از آدم عاقل است.

میگویی بچه دلیل. میگویم بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن بچیز موهومی و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان درین مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بحدی شفیتهٔ خیالهای پر لذت و توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنهارا دقیقه‌ای از آن منحرف سازد درصورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هرقدر هم دلبستهٔ مطلوبی باشند باز اندیشهای گوناگون دنیایی و غم و غصهٔ مال ومنال وعیال و اطفال مانند چکش فیلبان روزی صدبار بمغز آنها فرود آمده فکر آنهارا بخود مشغول داشته و آینهٔ خاطرشان را مکدر می‌سازد.

گفتم فرضاهم از این حیث قدری آسوده ترباشند ولی در عوض از بسیاری لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسرجان توازهزارلذت محرومی نه آنهاکه از سلسلهٔ صد

نوع رسومات وخرافات وقیودات غریب و عجیبی که مثل تار عنکبوت
بدست وپای مردم پیچیده ونمیگذارد نفس بکشند آزاد هستند و در
عالم بیقیدی مطلق ازهرچه رنك تعلق بگیرد برکنار پشت پا ببیم و امید
زده ازدنیای تقلید وتعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان دور افتاده
بلذت حقیقی دایمی اینعالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن و
مرد عقب آدم بیفتند وبحرکات واطوارمان خندیده وباسم اینکه دیوانه
هستیم هزار نوع آزارمان بدهند وبله وبلیدمان هم بخوانند.

سررا بغلامت تعجب وسرزنش جنبانیده و گفت آقای عزیز
اینکه دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقش
گفته:

«من این مقام بدنیا و آخرت ندهم

اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی»

بگذار این جماعت نادان این قدر بله وبلید بگویند که زبانشان مو
دربیاورد. مگر نشنیده ای که گفته اند: «اکثر اهل الجنة البلهاء» و مگر
نمیدانی که حکیم بزرك فرانسوی پاسکال در مقام نشان دادن راه
رستگاری فرموده:

«بله وبلید بشوید». درحدیث آمده است که: «علیکم بدین-
العجایز» یعنی بگروید بکیش پیرزنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته:
«چون حیوانی با حیوانات زندگانی کن». مولوی خودمان هم همین
معانی را بزبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است:

«خویش ابله کن تبع می رو سپس

رستگی زین ابلهی یابی و بس »

وحضرت مسیح هم ملکوت آسمان را باشخاص صاف و صادق ساده لوح وعده داده است و آنگهی آدمی که ازعلایق وخلایق رسته و درهرضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول شاعر بمرحلهٔ :

« با اجل خوش با ازل خوش شاد کام

فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام »

رسیده است چه اعتنایی بمردم وحرف مردم وخنده و گریهٔ آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقا که درمغلطه ید بیضا داری. آخراین هم کار شد که انسانی باسم اینکه دیوانه ام بیکارو بیعاردر گوشه ای بیفتد که هر بیسرو بیپایی دستش بیندازد وخیرش هم بهیچکس نرسد.

گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.

گفتم یارو کم کم داری سوراخ دعا راگم میکنی. چطور حسن آدم درین میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه‌شده‌ای که درین دنیا خیروشر ازهمدیگر لاینفك هستند وهمانطور که لازمه روشنایی سایه است وروزبدون شب نمیشوده هیچ کارخیری هم نیست که مستلزم شری نباشد وخوشبخت همان دیوانها هستند که چون کاری ازدستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری ازآنها نیست در پناه خیروشر هستند و اگر بانی خیری نیستند شری نیز ازآنها صادر نمیشود وتصدیق میکنی که این خود نعمتی گران بهاست.

گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتم ولی چنین آدمی که نفعش

بخودش هم نمیرسد برای زیر خاك بمراتب بهترست .

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد .

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچ گونه ایمان وایقان نباشد از درك فیض ورحمت هم محروم میماند و درین صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد .

مسیو صدارا صاف کرده وبا حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد پا بروی حق میگذاری مگر نه الان گفتیم که عقل عموما مخل ایمان وموجب وسوسه و گمراهی است وابلیس را مثال آوردیم که باغوای عقل بضلالت افتاد . مگر نمی بینی که مردم هر که را باعقل کار دارد دهری و وکافر وزندیق میخوانند ومومن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شده اهل چون وچرا نباشد واگر اندکی تامل نمایم معلوم میشود که عقیده وایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه وجنون است که باعقل واستدلال زیاد جمع نمیگردد ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً وبلافاصله وبدون حاجب ودربان باخدای خود راهها دارند بازترست تا بروی عقلای پرشیله وپیله ولهذا ازین نظر میتوان گفت که دیوانگان برعقلا امتیاز دارند .

گفت شیطان چنان درپوست تورفته که محال است بتوان باتودو کلمه حرف حسابی زد وتصور میکنم بهترست همین جالب صحبت راتو بگذارم والا میترسم مطلب کم کم بجا های خیلی نازك بکشد وجسته جسته در مقام غلو دیوانگان رانسخه های منتخب خلف بشماری وازهم شان وهم شانه قلمداد نمودن آنها با اولیاءالله هم رو گردان نباشی .

گفتم مگر حقیقت غیر ازین است ومگر نمیتوان بجرات ادعا نمود

که تنها دیوانگانند که در این دنیا با شخصیت ممتازهٔ خود قائم هستند و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند عالم شگرفی از آزادگی و وارستگی و استغنا برای خود اختیار کرده‌اند که با عالم آدمهای معمولی ابداً حد مشترکی ندارد و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قائل شویم شاید تنها با عالم بزرگان درجهٔ اول و نوادر و اعجوبه‌های زمان و نوابغ دوران باشد.

گفتم چشمم روشن حالا که کسی جلوت را نمیگیرد چه عیبی دارد خجالت را کنار بگذاری و یک قدم جلوتر رفته اصلا دیوانگان را بمرتبهٔ پیغمبری برسانی و بگویی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.

گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی فول اراسم هلندی شده‌ام که بزرگترین حکیم دورهٔ رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب مشهور خود موسوم به «تمجید از جنون» گفته است: «اگر خداوند چنان مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین حاصل نموده‌اند که عقل در انجام چنین کاری عاجزست». از قدیم الایام ملتفت بوده‌اند که ژنی چندان از جنون دور نیست چنانکه فیلسوف جلیل القدری مانند ارسطو معتقد بود کسانیکه شاعر و غیب گو و پیغمبر میشوند عموما در اثر اختلال حواس و مشاعرست.

وهم او گفته: «شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموما دوچار مالیخولیا و اختلال مشاعر می باشند و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری اشخاص دیگر ازین قبیل و مخصوصا شعرا نیز بهمین حال بوده‌اند». سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش گفته «هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمی‌ها

گذشته بسیاری از نویسندگان وارباب فکر متاخر هم بهمین عقیده بوده‌اند چنانکه دیدرو حکیم معروف فرانسوی گفته :

« چقدر ژنی وجنون بهم نزدیك هستند وعجب است که یکی را دربند وزنجیر میکنند ودیگری را مورد آن همه احترام قرارداده برایش مجسمه برپا میکنند » .

نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبلهٔ شمارا باآن بکوبند . کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم به « اشخاص صاحب ژنی » میگوید اشخاصی که گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند درترقی وتعالی ملل واقوام عامل عمده ورکن مهمی هستند ومیتوان آنهارا میکروب ترقی خواند . خلاصه آنکه همیشه ژنی ونبوغ را نوعی ازجنون دانسته‌اند ودربسیاری اززبانها کلمه هایی هست که معنی جنون وژنی هردورا میرساند چنانکه کلمهٔ نیگراتا درزبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست وکلمات « نوی » و « مسوگان » درزبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت برپیغمبری هم داردو اساسا مردم دیوانگان را بخدانزدیك میدانندودرمیان خودمان هم غش راکه نوعی ازجنون شدید موقتی است جذبهٔ رحمانی می‌خوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگی‌های معاریف دنیاراکه زبانزد خاص وعام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شودچنانکه همین دیشب درشرح حال سیبویه مشهورو کیفیت وفات اومیخواندم که دولنگه دربخود بست وبتصوراینکه میتواند باچنین پروبالی پرواز کندخودرا ازبالای بام بپایین پرتاب نمود وجابجا جان داد .

گفتم برادر تودریای علم واطلاعی وباید اقرار کرد که در مبحث

جنون بمقام اجتهاد رسیده‌ای و مستحقی که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحرفهایت ایمان آورده صدقنا وسر بسپارم اما تنها چیزیکه هست این است که چشمم ازین حکمای فرنگی وفیلسوفهای بیگانه که اصلا اسم بعضی از آنها هرگز بگوشم نرسیده پر آب نمیخورد وبقول شیخ بهایی:

چند و چند از حکمت یونانیان

حکمت ایمانیان را هم بخوان

بعقیدهٔ من دو کلمه حرف حسابی حکما وبزرگان خودمان مثل حافظ و مولوی که درواقع پزشکان معالج ما ایرانیان و نبض روح ما در دست آنهاست هستند بتمام گفتهایی که برای اثبات عقیدهٔ خود شاهد آوردی ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد.

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد. بیا برویم باطاقم تا پاره‌ای سخنانی را هم که باوجود آنکه درین جا بکتاب زیادی دسترس نداشته‌ام از بعضی شعرای خودمان توانسته‌ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانی‌ها هم با «بوف کور» هم عقیده هستند.

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده‌ای و ما نمیدانستیم ولی مرد حسابی اصلا دلم میخواهد بدانم مقصودت ازین روده درازیها و اسب تازیها چیست با این مقدمات وشتر را بکجا میخواهی بخوابانی.

گفت حقیقتش اینست که درین جا کم کم دارد دلم سر میرود.

گفتم سر رفتن دل تو چه ربطی بمطلب دارد که مبلغ و مبشر و جلون شده ای.

گفت دلم میخواهد توهم که اتفاقا با من جور آمده‌ای وگمان می

کنم آسمان بتواند باهم دریك جوی برود دیوانه بشوی تا درین گوشهٔ بیسر و صدا و درمصاحبت این چندتن آدم بی آزار بتوانیم باهم لقمه نانی باسودگی خورده وعلی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که ازعمر باقیست بیغم وهم وفکر وغصه بخوشی درهمین جا بگذرانیم

گفتم خدا پدرت را بیامرزد مگر دیوانه شدن دست من است که محض خاطر جنابعالی هر دقیقه اراده‌ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم.

گفت البته که دست تواست دست تو نباشد دست کی میخواهی باشد . انگهی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همینقدر خودت رابدیوانگی بزن ودیگر کارت نباشد.خواهی دید چطور بخودی خود رو- براه خواهد شد .

از ین اظهارات سخت یکه خورده و گفتم یارو نباشد که توهم همین طور خودت رادستی بدیوانگی زده‌و باینگونه حقه بازیها بخواهی کلاه‌سر فلك گذاشته باشی .

چشمهایش رادرچشمهای من دوخت وپس از آنکه بادهن بازمدتی بمن نگاه کردسر را بطور اسرار آمیزی دوسه بارجنبانیده‌و گفت «اختیار داری» واین کلمات راچندبار بالحن مخصوصی که معنی آنرا نتوانستم بفهمم تکرار نمود .

آنگاه ازجا جسته بازوی‌مرا گرفت وبدون آنکه‌درصورت‌من نگاه کند وباکلمه‌ای برزبان آورد بعجله بطرف اطاقش روان شد در حالیکه مرانیز باخودمیکشید .

دراطاق کتابی راازاز زیر تختخواب بیرون آورده وازلای آن ورقی راکه بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بمن دادو گفت نقدا

دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم . با خود ببر و وقتی تنها
شدی بخوان اثرش زیادتر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا
حافظی بکند مرا از اطاق خود بیرون کرده و در را بسوی خود بست.

ورق را بدقت تا کرده در جیب بغل نهادم و پس از آنکه مختصرا
بازسری برحیم زده و میخواستم از دارالمجانین بیرون بروم که از نو صدای
هدایت علی بگوشم رسید که عقب من میدوید و مرا میخواند. دیدم
چیزی در یک دستمال ابریشمی یزدی، بسته در دست دارد و بطرف من می
آید . همین که نزدیک شدم دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق
مخصوص که در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویهمرفته بر
آشفته و پریشان بنظر میآید بستهای را که در دست داشت بمن داده و
گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهشمندم این هدیهٔ نا چیز را
بعنوان یادبود دوستانهای قبول نمایی و اگر تقصیری از من صادر شده
بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر
«بوف کور» گنهکار است از دوستان است این را گفته و بدون آن که
منتظر جواب من باشد با کمال شتاب زدگی بطرف اطاق خود بر
گشت .

قدری که از دارالمجانین دور شدم بکوچهٔ خلوتی رسیده خواستم
ببینم «مسیو» چه گلی بسرما زده است . در گوشهای ایستاده با احتیاط
دستمال را باز کردم .

دیدم قوطی مقوایی کوچکیرا باریسمان قند از هر طرف محکم
بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته است «برگ سبزی است
تحفهٔ درویش» .

بهزاد زوروزحمت گره‌هارا باز کردم درقوطی رابر داشتم. هنوز
برنداشته شده بود که بوی تعفن شدیدی بدماغم رسید و دیدم قوطی پر
است از نجاست انسانی. بحدی تعجب کردم که دوسه دقیقه مثل آدمی که
گرز آهنین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینکه
بخود آمدم دستمال وقوطی را بغضب هرچه تمامتر بدور انداخته و جوشان
وخروشان ودشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانند پلنگ تیر
خورده دلم میخواست آینده ورونده رابدرم. ازاوقات تلخی نزدیك بود
خفه بشوم و براستی اگر کارد ببدنم میزدند خون درنمیآمد ...

نشئهٔ کامرانی

... هم اطاقم مردی بود چهل و دوساله بلند اندام وسیه چرده و
آبله روکه از همان نظر اول چندان ازو بدم نیامد. ازاهل شیراز جنت
طراز و اسمش نوروز بود ولی چنان که رسم دار المجانین بود باو هم
اسمی داده و بمناسباتی که بعدها برمن معلوم شد اورا « برهنه دلشاد »
میخواندند درمیان دیوانهاییکه تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص
بی‌شبهه ازهمه دیوانه‌تر بود وبراستی میتوان گفت که یك چیزیش می
شد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شد.

بدو کلمه و بطور مختصر ومفید در دو کلمه میتوان گفت که به
اصطلاح خوشی زیر دلش میزد وهردقیقه وهر ثانیه مثل این بود که در
بهشت برین باشد ودرهای رحمت الهی برویش بازشده از آسمان خوشی
بیارد واز زمین نشاط بروید. عالمی داشت ماورای این عالمها. بهرکس
برمیخورد اگرمرد بود اورا حضرت سلیمان وماه کنعان واگرزن بود

بلقیس عصر و لیلی دهر انگاشته ازدیدار آنها چون غنچه میشگفت و چنان شادمانی می کرد که گویی عاشق دلسوخته ایست که پس ازسالها هجرواشتیاق بمعشوق خودرسیده باشد ـ

ازانسان گذشته باحیوانات هم همین معامله را میکرد ومکرر دیدم که ساعت ها زیردرخت نشسته باپرندهایی که بالای درخت بودند معاشقه ومغازله مینمود . باگربهٔ خط وخالی بیریختی که گاهی گذارش باطاق مامی افتاد رازونیاز هایی داشت که باور کردنی نیست . انسان و حیوان بجای خود حتی بااشیاء نیزدوستیها و آشنایی های دورودرازداشت. ساده ترین چیزهادرنظرش باشکال غریب وعجیب جلوه گرمیشد . برای ـ العین دیدم که پیازی را بجای گوهرشب چراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خودرا بدان دوخته ونفس زنان وعرق ریزان باانگشتان لرزان خود آنرا بهزاراحترام ویك ملاطفت بالا وپایین میبرد که گویی پربها ترین ومقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است .

باردیگر اورادیدم که یك کاسهٔ زرتی ترك خورده که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد وذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیداکرده ام آنرا بآینده وروندە نشان داده میگفت بیایید تماشاکنید چطور زمین و آسمان وهرچه زمینی و آسمانی است درین جام نقش بسته است . همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فورا بروی سینه آورده بانهایت احترام تعظیم بالابلند تحویل دادودرمقابل من همانطور ساکت وصامت ایستاده تاملتفت شدم که تاوقتی باورخصت ندهم ازجایش حرکت نخواهد کرد . خلاصه آنکه شب وروز درمیان امواج حیرت زدگی واحتظاظ والتذاذ غوطه ور بود .

فکرش جام بلور پر تلالوئی بخاطر میآورد که بزمین افتاده وخرد شده باشد.

هرچند که از مشاهدهٔ احوال او لذت وافر میبردم و هر ساعت از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی‌حقیقتی و مجازی بودن بسیاری از لذت های این دنیا مینمود و مجازی بودن آنرا برای العین میدیدم ولی بزودی دریافتم که هم منزل وهم حجره بودن با چنین آدمی کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آمدم که آینده و رونده را شفیع انگیختم که فکری بحالم نموده ودیوانه‌ای راازدست دیوانه ترازخودی رهایی بخشند..

.. در گوشهٔ ایوان روح‌الله رادیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حلاجی است. ازدیدن این جوان محبوب بیاندازه خوشوقت شدم جلو دویده نزدیکش نشستم و با یکدنیا ملاطفت و شفقت نگران احوالش گردیدم. چشمان پر مهر و وفای خودرادر گوشهٔ آسمان بگله ابرهای گوسفند گون دوخته ومشغول ترنم بود.

اماعجبا که برخلاف عادت ابیاتی غیراز «دیشب که باران آمد» معمولی خود میخواند.

بسیار تعجب کردم وپیش خود گفتم لابد تغییری در زندگی حقیقی یا خیالی این جوان سرتاپا عاطفه پیش آمده است حالاابیاتیکه میخواند عبارت بود از چند فقره دوبیتی های بینهایت دلچسب که از آن روز ببعد مکرر شنیدم و تصور نمیکنم هرگز ازلوح خاطرم محو گردد. خیلی دلم میخواست برمز و علت این تغییر ناگهانیکه در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم ولی بخود گفتم

جنون دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز بکشاکش و جزر و مدهائیکه پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوالست نمی‌رسد.

این دو بیتی ها همه از حسرت و ناکامی و نامرادی و مهجوری حکایت مینمود و متضمن پاره‌ای اشارتها بود که تا حدی کیفیات عشقبازی روح‌الله را با معشوقهٔ خود میرساند چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلا این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مهار گسستهٔ روح‌الله اینگونه جلوه گریها مینماید.

اغلب اهل دارالمجانین کم کم ازبس این اشعار را شنیده بودند همه ازحفظ داشتند و چه بسا دیده میشد که حتی صفرعلی جاروب کش هم در ضمن جارو کردن اطاقها یکی ازین دوبیتی ها را که از هشت نه فقره تجاوز نمیکرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطور رامینویسم چهرهٔ ملیح و ماتمزدهٔ روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تب‌دار درحالیکه دانه‌های عرق برپیشانیش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان واولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی کنان سر و بدن را میجنباند...

دلم میخواست تمام آنروز را تا شب در همانجا نشسته بآواز محزون این جوان غریب و بیکس گوش میدادم. ناگهان صدای درشت و پرخشونتی بگوشم رسید و «ارباب» را دیدم که خشمگین‌تر و ترش روتر از همیشه انگشت سبابه را چون دشنه‌ایکه بطرف سینهٔ من بینوا سیخ نموده باشد برخاش جویان وعربده کنان بمن نزدیک

میشود. سیل جوشانی از دشنام و ناسزا موج‌زنان و سینه‌کشان از شکاف غار مانند دهانش فروریخته فضای دارالمجانین را از هر سو فرامیگرفت. معلوم شد که بازهم ایك تن از رعایای ناشناس و پاچه‌ورمالیدهٔ خود انگاشته و دارد دق‌دل خالی میکند.

تاب آن همه عر و تیز نداشتم وجای عتاب وستیز نبود. خانه بمهمان تازه‌وارد سپرده ملول و غمزده بجانب اطاق خود روان گشتم. در راه بخیالم رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» میزدم و ای‌والله دزویشی گفته بشکرانهٔ راهنمایی‌هاییکه‌امروزاز ثمرات آن برخوردار شده بودم‌باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او از اوتاد و اقطاب است‌منهم اینك کوچك ابدال او هستم‌ولی بیاد آن قیافهٔ الخناس و آن چشمهای پر شیطنت ومخصوصا آن پوزخند تلخ پرطعن وطنزی که در گوشهٔ دك و پوزش نقش ابدی بسته است افتادم و هماندم از این خیال منصرف شدم . . .

کیف و حال

. . . روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روزچنان‌با دلارام‌خود سر گرم راز و نیازست که گویی با او زانوبزانو نشسته و ازدولت وصل و بوس وکنار بر خوردارست. اما ارباب اوهم از آن اشخاصی‌است که در دنیا جزملك‌و علاقه و آب‌و خاك‌بچیزدیگری عقیده وایمان ندارد و گویی برای خزینه‌داری میراث خواران خود خلق شده‌اند.

حالا خود را مالك مقداری دهات ششدانگی می پندارد و هر

روز دفتر و دستك در دست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشامش راسرشماری میکند وحساب نقد و جنس و تخمین درآمدش رامیکند و کیفش چنان کوك و جام نخوت و غرورش چنان لبریزست که خدا را بنده نیست ونوع بشر رایکسره عبد و عبید و بندهٔ زرخرید خود میداند. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت مجسم و مجسمهٔ سعادت است در رگبار سرازپا نمیشناسد. بااین همه در میان این جمع خوش وقت واقعی باز همان «بوف کور» است که ازقرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود و پریشانی معدوم نداشت و بقول خودش از همان وقتیکه دندان عقلش هنوز درنیامده بود لاقیدی و بی فکری را با شراب قزوین در جام ریخته و لاجرعه سر کشیده است و غم وغصه و نام و ننك را زیر پاشنهٔ کفش له کرده و یك تف هم رویش انداخته است باحافظ همزبان شده میگوید:

«از ننك چه گویی که مرا نام زننك است

از نام چه پرسی که مرا ننك ز نام است»

ما ها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگی های رنگارنك دیوانه شده‌ایم جنون این جوانان برعکس از روی بیعلاقگی و افراط وارستگی است.

حالا که دیگر باسم جنون یکباره بهرچه رنك تعلق بگیرد چهار تکبیر زده ازقید بیقیدی هم رسته است .....

دیوانه بازی

.. چشمهایم رابهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام

بال و پر گرفته بجاهای دور و دراز در پرواز بود که صدای پایی بگوشم رسید. در اطاق باز شد و کسی وارد اطاق گردید باآواز بلند گفت: «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدا صدای هدایت علی بود. هر چند از ته دل از جسارت و پررویی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی که میدانید خود را بخواب زدم و محلش نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش را بروی موهایم گذاشت و با صدایی نرم و هموار که نهایت مهربانی و دلجویی را میرسانید گفت: «عمو یادگار خوابی یا بیدار».

غلتی زده خمیازه‌ای کشیدم ومانند کسی که از دنیای دیگری بر گردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان باصدای نحیف و شکسته‌ای چون مریضان محتضری که یك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوندگارا این مردم از جانم چه میخواهند. چرا این همه اذیت و آزارم میدهند چرا نمی گذارند بحال خود آسوده بمیرم.

سررا بمن نزدیکتر ساخته نگاهی ازسرپژوهش بسروصورتم انداخت و با کلمات بریده گفت: «محمود مگرمرا نمیشناسی. رنك ورویت که الحمدالله خیلی خوبست و اگر رنك رخسار خبر ازسرضمیر بدهد که نباید عیب ونقص در دستگاهت باشد.

چاق وچله هم شده‌ای آب و هوای اینجا خوب ببدنت ساخته است اگر مقصودت سر بسر گذاشتن منست و میخواهی مرا دست بیندازی بگو و الا بیخود خودت رابموش‌مردگی نزن که اگرتودلوی ما بند دلویم و آنچه را تو از رو میخوانی ما مدتیست ازبر کرده‌ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آنرا هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم که مردکه الدنك اصلا کی بتو اجازه داده که پایت را باینجا بگذاری.

با آن حرکات جلف تازه دو قرت و نیمش باقی است وصبح سحر آمده برایم شر و ور می‌بافد. زود شرت را ازسرم کوتاه کن والاخدا می‌داند بلند میشوم با همه ضعف مزاج و ناتوانی با آن چوب ـ دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می‌بینی قلم پایت را خورد می کنم.

هدایت علی مدتی مرا خیره نگاه کرده و گفت‌راستی که‌خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت‌خط باشی‌باچون من خرسی نمیتوانی جوال بروی. مرد حسابی بازی بازی با ریش بابا هم بازی. این امامزاده ایست که باهم ساختیم. بیا و از خرشیطان پیاده شو تا باهم راه برویم‌و مثل پیش ساعتهای دراز زیر درخت نارون‌دل بدهیم وقلوه بگیریم.

خودم راسخت‌بکوچهٔعلی‌چپ‌زدم: هرچه اواصرار کرد که‌رفیق و یگانه بودیم من ابرام ورزیدم که ترا نمی‌شناسم و از دیدن رویت بیزارم.

وقتی دید کار یك شاهی و صد دینار نیست و شوخی برنمی‌دارد. لحن خود را تغییر داده و گفت شاید خطایی ازمن سرزده که این طور مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من واقفی و خوب میدانی که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و اگر پاره‌ای کارها از من سر بزند حرجی برمن نیست و

مخصوصاً چون تو از دوستان معدود و ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی .

وقتی دیدم ول‌کن معامله نیست و گریبان خود را ازدست چنین وزرو و وبالی باین آسانی‌ها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك نقشهٔ خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته و گفتم بله تصدیق میکنم که‌درضمن‌این‌مرض اغلب‌اختیار ازدست انسان بیرون میرود و کلام لیس‌علی‌المریض حرج کاملا مصداق پیدامیکند .

باز آن لبخند پرملعنت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلفتی دیگر این افاده هارا ندارد . خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما که اهل بخیه هستیم بگذاری . وانگهی بهتر است ازین مقوله صرف‌نظر کنیم ومثل سابق از همان آسمان‌وریسمان وفلسفه‌وادبیات صحبت بداریم . بگو ببینم‌درین مدت که همدیگرراندیدیم‌چه‌کتابی خوانده‌ای وچه تازه‌هایی بمعلومات‌خودافزوده‌ای . روزها میبینم توسینهٔ آفتاب مینشینی و باصطلاح قلم‌فرسایی میکنی . بگو ببینم مشغول چه‌شاهکاری هستی .

در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی بکله‌ام رسید و در دل گفتم‌محمود فرصت را ازدست‌مده وحالا که‌میخواهی انتقامی‌بکشی نانی برای این آقا بپز که پیش سك بیندازند بو نکند .

با قدری تردید و یك دنیاشکسته نفسی گفتم گاهی هوای‌شعر گفتن بسرم میزند جفنگیاتی بهم میبافم .

گفتت عجب آدم مزوری هستی هیچ وقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی . بارك الله براخلاص و ارادتم صد بار افزود . من همان قدر که از شعرا بدم میآید از شعر خوشم میآید وچون شعر را ازانواع دیگر سخنان بنی نوع آدم کم معنی ترمیدانم از خواندن اشعار لذت مخصوص میبرم وزود بلند شو هرچه شعر گفته‌ای ودم دستت است بده که شاید دو سه روزی برای جان و روانم توشهٔ گوارایی بشود .

بزورناز و نیاز چنان تشنه‌اش کردم که باز بنای بدزبانی را گذاشت و گفت بخداقسم اگر ازین غمزه‌های شتری دست برنداری همین الان هرطور شده اطاقت را زیر و رو میکنم . تا این اشعار را پیدا نکنم دست ازسرت بر نخواهم‌داشت .

باهمان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل یك نفر دیوانهٔ نادان وبیسواد فایده وکیفی برای تو نخواهدداشت ولی حالا که این قدراصرار میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی بیك شرط .

گفت یك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم . بگو ببینم آن یك شرط چیست .

گفتم اگراحیاناً این اشعار محسناتی داشت (گرچه نباید داشته باشد) مختاری هرقدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگرمعایب و نواقصی داشت (سرتا پا همه عیب و نقص است) محض رضای خداسرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی درباب عروض و قافیه و حروف روی درد نیاوری که ابدا دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم .

گفت قبلت . حالا بگو ببینم این گنج شایگان را کجا پنهان

داشته‌ای.

گفتم با ریسمان بسته‌ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای این دولابچه انداخته‌ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از تخت خواب بیرون بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار و خود از آن بالا بیاور پایین.

بمحض اینکه بالای صندلی رفت و مشغول جستجو شد مثل گربه‌ای که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی‌ادبی می‌شود بیضتینش را گرفتم و بنای فشار دادن را گذاشتم و درحالیکه صدایم از زور غضب میلرزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از کینه گفتم اینهم مزد دستت تا تو باشی دیگر یادبودی را که شایستهٔ صورت منحوص و لحد پر ملعنت خودت است بدست دیگران ندهی.

فریادش بلند شد و فورا چند نفر پرستار دوان دوان رسیده بحال غش و ضعف از چنك من خلاصش نموده و نیم جان باطاق خودش بردند..

شتر نمد مال

.. حالا دیگر پاییز بادست و پای حنا بسته کاملا مسند نشین حجله گاه باغ و بستان گردیده است و روزها باهدایت علی ساعتهای دراز در خیابان‌های باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم و از صدای خش‌خش برگها کیفها میبریم. دیروز در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طبیبمان هم عقلش کمی پارسنك میبرد. گفتم دستم بدامنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال هرجایی که طبیبشان هم مریض باشد.

گفت بمن چه؟ بلی دارد خودش بلفظ مبارك خود یك روز اقرار کرد.
گفتم داوری شورش را در می آوری طبیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشهٔ خود بزند. گفت همیشه آتش ندیده گرمی زنی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی را بگیر.
گفتم سر تا پا گوشم بگو تا بشنوم.
گفت روزی برسم معمول بعیادت روزانه من آمده بود دیدم زیاد کسل و پکر است. علت را پرسیدم. گفت ازین شغل نکبت بجان آمده‌ام از بس با دیوانگان سر کله زده‌ام میترسم دیوانگی آنها بمن هم سرایت کرده باشد.
پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکسی دیگر سرایت کند گفت خدا پدرت را بیامرزد خمیازه مسری است تا چه رسد بجنون. وانگهی بعضی از اطبای بزرك هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست است و من هم الان بخاطرم آمد که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده‌ام ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمایید که بشما هم سرایت کرده است.
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم با آدمهای دیگر شباهت نداشت دیوانه محسوب میگردد.
گفتم من که سرکار را کاملا با آدمهای معمولی که باصطلاح عاقل هستند شبیه می‌بینم و سبب تشویش خاطر شما را درست نمی‌فهمم.
گفت پانزده سال پیش که طبیب این موسسه شدم زن داشتم بچه داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سر و سامان داشتم. در اوقات فراغتم چه شب و چه روز با عیال و اطفال و در همسایه و رفقا و همقطارها می‌نشستیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همهٔ مردم دنیا

بودیم. درمعاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت شوم اخلاقم عوض شد و بعادات و افکار دیگری خو گرفتم ورفته‌رفته حالا کار بجایی کشیده که گفت‌وشنود. و نشست‌وبرخواست با آدمهای سالم وعاقل روحم را معذب میدارد وتنها وقتی خوشم وبآسودگی نفس میکشم که باشما هاهستم وغریب تر از آن که حرفهای پرت‌وپلای شما را بهتراز فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانهٔ آقایان' می فهمم وازصحبت با شماها روحم بتقلا میافتد وتا دوباره خود رابشماها نرسانم مزهٔ راحتی و آسودگی را نمی‌چشم .

از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاًهم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشدو ازمعاشرت باما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود .

گفت چه‌عرض کنم ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبهٔ آن درست درخاطرم نیست ولی بفارسی میتوان تقریبا این‌طور ترجمه نمود «هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه‌بشمارمیرود »ومگرخودمان هم نمیگوییم:

«کند هم جنس باهم‌جنس پرواز»

گفتم ازین قرار کور دیگر عصا کش کور دگر گردیده است‌وبا این‌حال شکی نیست که این قافله تا بحشرلنگ و نان من و تو این‌جا سالها در روغن خواهد بود .

آنروزصحبتمان بهمین‌جا پایان یافت‌ودر حالیکه بحال دیوانگی فکر میکردم که‌دیوانهٔ‌دیگری‌طبیب‌ومعالجشان‌باشد باطاق‌خودبر گشتم وچون خسته بودم تاصبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمد

مالی اسب عصاری و پشه رقاصی میکرد .

کور عصاکش

... امروز صبح وقتی سر و کلهٔ « بوف کور » در اطاقم نمایان شد فوراً ملتفت شدم که تازه‌ای رخ داده‌است . چشمهایش از شادی میدرخشید ولب و لنجش غنچه ای شده بود .

گفتم مسیو امروز خیلی شنگولت میبینم معلوم‌است که باز کبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته گلی بآب داده‌ای . گفت حقا که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی میارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد .

گفتم کدام یك از کشفیات تو باور کردنی است که این باشد لابد یا باز پاتو کفش بیچاره‌ای کرده‌ای ویا زیر یکی از بدیهیات اولیه زده‌ای ویا شاخت بایکی از اصول علم واخلاق بند شده است ؟

گفت اولا بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش نیست وثانیاً دشمنت زیر بدیهیات میزند وبا اصول علم واخلاق سر شاخ میشود . مگر خدای نخواسته بخون « بوف کور » بینوا تشنه ای که این افتراهای شاخدار رامیخواهی باو ببندی . بگوش مؤمنین برسد جان و مالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس ولرز بخودت راه مده . آنهایی که عادت بخون ریزی دارند دربی خونی رنگین تراز خون فاسد من و تو هستند بگو ببینم بازچه نوبری ببازار آورده‌ای . گفت تابچشم خود نبینی باور نمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمترشود گفتم آمین یارب العالمین وبصحبت‌های دیگر پرداختیم وای باطنا سخت کنج کاو شده بودم که ازصندوق ملعنت این جن بوداده بازچه نیرنگی بیرون خواهد

جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضرباش میآیم نشانت میدهم . حسنش بیشتر در این است که باچشم خودت ببینی تا باز نگویی فلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم یك امشبه را باید دورمن خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم . ابروها را برسم استهزاء بالا کشیده و گفت مگر خدای نخواسته میخوای چله بنشینی . گفتم درین گوشهٔ دارالمجانین ما همه چله نشین هستیم ولی مدتیست بمادر رحیم وعده داده‌ام برای طول عمر وسلامت شوهر وفرزندش دعا بکنم وبقدری امروز بفردا انداخته وزیر سبیلی در کرده‌ام که پیش نفس خود شرمنده‌ام و امروز دیگر باخود شرط کرده‌ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون نگذارم .

گفت هردم ازین باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخوانده بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یاخدا را دست انداخته‌ای یاخیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر باثر دعای پیر یا اعتقاد نداری .

گفت پسرجان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا ومافیها را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره‌ای را معین ومقرر نموده و مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همان وقت در لوح محفوظ ثبت رسیده و باقید نمره در دوسیه ازلی ضبط است. دراینصورت چطور میتوانی تصور نمایی که باراغ و زوغ چون تو بندهٔ گنه کار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگرد نماید وقلم بطلان برمقدرات لم‌یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعدها هم خواهد

بود، لابد اگر نتیجه‌ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده‌اش شده بود. بیهوده سخن باین درازی‌ها هم نمیشود - گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده‌ام که افعال وافکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرار داد. کلاهت را قاضی بکن وببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کورو کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوهٔ ناسخ ومنسوخ رواج یابد.

آیا اگر دانهٔ گندمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج وعذاب خرد شدن بر کنار بماند ویا آنکه حبهٔ ذغالی در کورهٔ آهنگری بتضرع وزاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده واستهزاء نیست.

بعقیدهٔ تو در حق سرباز گمنامیکه در میدان جنگ ودر بحبوحهٔ زد و خورد باسم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکهٔ جنگ را از خداوند لشگر بخواهد چه حکمی باید کرد. اگر عقیدهٔ مرا میخواهی که چنین بندگان نادان وفضولی بحکم آنکه درست حال عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه بارشوه و تعارف شیرین کرده دستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب وعذاب هستند.

گفتم هدایت علی حتی سگ وقتی عوعو زیاد کرد و بجایی نرسید خودش خسته میشود و دست برمیدارد. اگر بنا بود از دعاهای مردم هیچکدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیگشود. گفت قربان عقلت. پسر جان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کار خدا بجاهای خیلی نازك میکشید وتکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میگردید ولازم میآمد که ملائکهٔ آسمان شب و روز مداد پاك کن

بدست بجان سجل و دفاتر مقدرات ایزدی بیفتند و همهٔ کارهایشان را بکنار
نهاده مدام مشغول حك و اصلاح و تغییر و تبدیل و رفع و رجوع باشند.
نباید فراموش کنی که دعاهای مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است که
اصولا اجابت آنها از حیز امکان بیرون است و مثلا همان ساعتیکه در
گوشهٔ فلان ده کوره بابا اکبر ریش سفید خودرا شفیع آورده و زاری
کنان از درگاه الهی باران میخواهد که پنبه‌اش از بی آبی خشك نشود
در همان وقت همسایهٔ دیوار بدیوار او ننه اصغر پستانهای پلاسیدهٔ خود
را بروی دست گرفته و اشك ریزان آفتاب میطلبد که مبادا پشمی که
برای خشك کردن پهن کرده رطوبت ببیند و بپوسد.

گفتم بشاه باجی خانم قول داده‌ام و بقول خود وفا خواهم کرد.
توهم بیخود آوارهٔ خودرا خسته مکن. دم چون تو الخناسی دیگر در
من نمیگیرد. برو کلاهی بدست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه
من برای سرت گشادست. گفت از من میشنوی اینقدر دعا کن که
زبانت مو درآود همین قدر بدانکه با دعا و نفرین هم بارت بار نمیشود
واگر تمام نوع بشر هزار سال شب و روز مشغول دعا باشند محال است
یکدانه ارزن از آن دقیقه‌ایکه باید زیر خاك سبز شود یك هزارم ثانیه
زودتر سبز شود. با این همه شب بخیر والتماس دعا دارم.



فردای آن روز.

دیشب را با دعا و مناجات گذراندم و رویهمرفته کیفی داشتم.
دعا اگر فایده‌ای هم نداشته باشد همین قدر که انسان را ولو چند دقیقه
هم باشد ازین محیط آلوده و گرفته رهایی میبخشد خودش هزار تومان

میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم. الحمدالله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد با بیانات دری وری خود آیینهٔ پاك ضمیرم رامکدر سازد.

بعد از ظهر «برهنه دلشاد» بدیدنم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیریکه اطاقمان را بدوقسمت میکرده برده وبا تشریفات بی اندازه جار و چهلچراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته وتلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزه‌های براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این چهل چراغهارا برای نمایش بین‌المللی ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیر بار حمل ونقل چنین اشیاء نفیس و پربهایی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده‌اند. کم کم نشاط و سروراین آدم عجیب در منهم سرایت کرد و یکساعت تمام منهم خود را در امواج بیغمی و لمن‌الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنك غروب بود...

...ناگهان هدایتعلی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاالله باکیت نیست و دعاهای دیشبت هم مستجاب است و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد وبیست و ریشش تابروی نافش خواهد رسید وشاه‌باجی خانم هم‌ازنو ماه شب چهارده شده پس از عمر خضر در یکی از غرفهای یاقوت و فیروزهٔ بهشت باحور و غلمان محشور خواهد گردید و رحیم خودمان‌هم از برکت دعاهای سرکارمانند جدوامجدش حضرت آدم از جنت جنون رسته از نکبت و ادبار بیغل و غش عقل خداداد سالهای دراز برخوردارخواهد بود.

گفتم آمین یارب العالمین.

گفت اینك اگر هنوز رغبتی بدیدن کشف تازهٔ جان‌نثارت‌داری برخیز وبدون آنکه دهان بازکنی عقب‌من بیا تا آن‌چه نادیدنیست آن بینی .

گرچه چشمم ابدا آب‌نمیخورد ومیترسیدم بازبرایم پاپوش‌تازه‌ای دوخته باشد وپیسی جدیدی بسرم آورد دل بدریازده و هرچه باداباد گویان بدنبالش افتادم . پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همان جاییکه وعده گاه روزانهٔ خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنهٔ این درخت پنهان شو مبادا نفست درآید خودش نیزدر پس درخت دیگری در همان نزدیکی من درکمین ایستاد .

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایهٔ آدم بلند بالایی ازدوردر تاریکی‌هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف جلو میآمد . اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیك شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت‌معلوم‌شد مدیر دارالمجانین است . همینکه چشمهایم‌بیشتر بتاریکی عادت‌کرد دیدم پس از آنکه‌سیگاری کشید و سینه‌ای صاف کرد بغلی جانانه‌ای که فورا حدس زدم باید عرق علیه السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و یك دانه استکان‌از جیب درآورده‌و در مقابل خود گذاشت وبدون‌معطلی در آن‌تاریکی که دیگر چشم‌چشم را نمیبیند باحتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی کسی بنوشد باآدم نامریی و مجهولی بنای گفتگو را نهاد . میگفت همدم خانم ازجان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق‌ابروی خودت مینوشم و استکان را لا جرعه بسر کشید . آنگاه دو سه دانه تخمه هندوانه مزه کرده دنبالهٔ سخن‌را گرفته باهمدم‌خانم بنای معاشقه

را گذاشت و حالا قربان وصدقه برود کی نرو . میگفت بموی خودت قسم تمام روز یك ثانیه آرام نداشتم وتمام را دقیقه شماری میکردم که کی آفتاب غروب میکند تا باز بخاکبوس قدم عزیزت مشرف شوم . صد بار آرزو کردم که ای کاش قیامت برمیخاست و آفتاب تاریك میشد تادستم زودتر بدامان وصلت برسد .

همدم عزیزم، عمر من تو یی دنیای من تو یی. بیتو میخواهم یکساعت زنده نباشم روز وشب درمقابل چشمم حاضری. از تخم چشمم بیشتر دوستت میدارم و از دل و جانم بمن نزدیك تری . بیا و یك امشبه ترس و لرز را بکنار بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این یك گیلاس را بنام پایداری دولت عیش وعشقمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من صد آتش جهنم را بجان خریدارم .

چون مدتی التماس کرد وهمدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانهٔ او را بپذیرد خودش گیلاس را خالی کرد و گیلاس دیگری پر نموده زیر لب بنای زمزمه را گذارد که یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست وناگهان مثل اینکه همدم ناپدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز ونیاز را گذاشت .

اکنون روی سخن با دلبر تازه ببازار آمده ایست گوهر نام . ازفرط اشتیاق و سوزو گداز چنان بی تاب وتوان شد که مدتی خاموش ماند و در حالی که بنیمکت تکیه داده بود نگاه را بآسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس کشیدن را گذاشت . پس از آن هق هق کنان خودرا

بروی خاك بقدم گوهر انداخت وزارزار بنای گریستن رانهاد .

ازمشاهدهٔ این احوال هم متاثر شده بودم و هم متعجب و از آن جایی که میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیك بود بکمکش بشتابم که بخودی خود ازجا بلندشده و آه سردی از دل کشیده وباز بنای زمزمه را گذاشت . خیال کردم بحال آمده وبمنزل خود برخواهد گشت ولی در همان حال صدای لرزانش ازنوبلند شد و باهزار آب وتاب با یار غارتازه‌ای ثریا نام بمعاشقه ومغازله مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمار وبستری است . میگفت ثریای بسا جان برابرم اسمت راکه میبرم تمام بدنم مثل بید میلرزد . چطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر اینطور از آتش تب بسوزد . درد و بلایت بجان من بخورد . خدا مرا و هر کس را که دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر ازخودت بروم . بمیرم و تن نازنینت را آزردهٔ گزند نبینم .

قربان آن تب خال گوشهٔ لبت بروم که هیچ شکوفه‌ای بپای آن نمیرسد . ای کاش این یك قطره خون ناقابلم داروی دردت میشد تاهزار بار بمنت درپایت میفشاندم ثریاجانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتهای بهشتی درین باغ گذراندیم یادت هست که کرمهای شب‌تاب را لابلای گیسوانت جاداده بودم و آسمانك پر ستاره‌ای درست کرده بودیم . خاطرت هست که‌روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برك گل برسرت نثار کردم که‌زانوهایت زیر گل ناپدیدشد . هیچوقت فراموش نمیکنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته بردمت تالب آب و دو دستم راپر از آب کرد ومثل غزال‌از کفم آب نوشیدی .

هنوز نفس مشکبویت را در نوك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه‌ای که آب تمام شد و لبت بکف دستم خورد درزیر دندانم است.

بیچاره باز مدتی یك روال با معشوقهٔ خیالی خود درد دل کرده و باز ازنو گریه گلوگیرش شدو هق‌هق بنای زاری‌را گذاشت. خود را بهدایتعلی نزدیك ساختم‌ودر تاریکی آستینش‌را گرفته گفتم بیابرویم. راه‌افتاد ومن سیاهی بسیاری عقبش افتادم. بروشنایی که رسیدیم گفتم رفیق این دیگرچه عالمی است.

گفت هرشب کارش همین است. گویی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است. مدتی‌است زاغ سیاهش راچوب میزنم وسیروسیاحت‌هایی کرده‌ام که گفتنی نیست.

هرشب همین آش است وهمین کاسه. هرشب باسه‌الی‌چهارمعشوقهٔ تازه و کهنه آنقدربیتابی میکند وبسلامتی آنها گیلاس خالی میکندکه رفته رفته سست شده بخاك میافتد و وقتی پس‌از مدتی بی‌خبری کم کم بخود میآید بساطش راجمع میکند وسلانه سلانه با حال خراب با طاق خود برمیگردد.

گفتم‌عیش‌مدام‌بیخرج و بیدردسری بدست آورده است‌وتنهادعایی که میتوان درحقش نمودا ینست که پروردگاراهرگزعلاج دردش‌را نکن و بسیاری ازبندگان دیگرت راهم‌بهمین درد مبتلاساز.

گفت حالابگوببینم ازین کشف تازهٔ «بوف کور» راضی هستی.
گفتم حقاکه کشف غریبی است. جای عجیبی گیر کرده‌ایم. آن طبیبمان واین‌هم مدیرمان. میترسم دربیرون‌این‌محیط هم‌اوضاع‌ازهمین‌قرارباسد

هدایتعلی خان بازهمان خندهٔ خنك راسرداده و گفت خدابدرت رابیامرزد خیال میکردم مدتی‌است سرت توی حساب آمده است وحالا میبینم هنوزخام و بیخبری.

گفتم آیا میخواهی بگویی که دنیادنیای دیوانگان است. گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «یك نوباوه» تألیف یك نویسندهٔ بینظیر روسی دوستویوسکی راخوانده بودی دیگر این سؤال را نمیکردی. گفتم ازین نویسندهٔ غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصهٔ شبهای بیخوابی‌است که بفرانسه شبهای سفید میگویند ولی بگو ببینم درباب سؤال من چه گفته است.

گفت درین کتابی که اسم بردم وسر گذشت پسریست باپدرخود دریك مورد بسیار نازکی جوان ازپدردانا ودنیا دیدهٔ خودمی پرسد پدر جان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند. پدر در جواب پسرخود میگوید: «درمیان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند» گفتم اینهاهمه بجای خود اما «هرچه بگندد نمکش می‌زنند وای بوقتی که بگندد نمك»

تکلیف این بیچاره‌هایی که اینجا گیرافتاده اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای که طبیب وقیم وهمنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟

هدایتعلی نگاه تیزخودرابچشمان من دوخت وبالبخد رمزآمیزی گفت روی بهبودی راکه البته نخواهد دید. ولی دیروقت شده وتوهم بهتراست بروی‌در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیش دار دمساز شوی و برای خودت معشوقه‌ای بتراشی. اماتامیتوانی نگذارزیاد قصابیت کنند..

برگشتن ورق

... ببخت وطالع خود هزار نفرین فرستاده بیچاره و مأیوس از

بام بزیر آمدم.

ناگهان بفکرم رسید که بروم هدایتعلی خان را بیدار نمایم ودست توسل بدامان اوزده ازوچاره جوبی کنم. بیدرنگ باطاقش شتافتم. در میان مقداری کاغذ وکتاب درتختخواب افتاده مست خواب بود. بمحض این که دستم بشانه‌اش رسید ازجا جسته چشمانش را گشود و نگاهی بمن انداخته گفت: مگر خدای نکرده باز شدت کرده‌است که درین ساعت مبارک وبااین سرو وضع مناسب خود رادولت بیدار پنداشته بسروقتم آمده‌ای. باختصارماجری رابرایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جاکوتاه مانده آمده‌ام ببینم شاید عقل‌حیله باز وفکرمکارتوبتواند گره ازکارم بگشاید.

گفت هوای مال عمو حسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تافرداصبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و دربن‌عالم تمام امیدش بمن است.

گفت امید خانم تافردا صبح قطع نخواهد شد. وانگهی حالا که بانماز ودعا میانه پیداکرده‌ای وبا عالم ملکوت و برهوت راه داری و با ملائکهٔمقرب همزانو وهم‌پیاله شده ای برواز‌سر اخلاص دعاکن که ازعالم غیب برای دخترعمویت یارموافق ودلسوزترازتوپیدا شود. گفتم موقع مزاح ویاوه نیست. اگرعقلت بجایی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تاچارهٔ دیگری بیندیشم.

گفت رفیق‌توادعای پاکبازی میکردی ومیگفتی ازعلایق وخلایق بریده‌ای وبآزادی ووارستگی رسیده‌ای هنوزبوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامنت ازدست رفته وفیلت بیاد هندوستان افتاده که خواب‌ازسرت

پریده و دلت میخواهد باز و پردو آوری و تا هرچه زودتر باز خود را بهمان محیط آلوده و تار و تاریک برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح و عذاب جان است .

گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده‌ام و ابداً گوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم . بگو ببینم بعقل ناقص‌ات چه میرسد . گفت شغال‌شو و ازسوراخ راه آب بیرون برو . گفتم صدایت ازجای گرم بلند است و از حال پریشان و زار من خبر نداری گفت این مؤسسهٔ عریض و طویل را برای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند بکجا میخواهی بروی . گفتم تو یک نفر لامحاله حقیقت را میدانی که اساساً آمدن من ازاول بدین جا بی مورد بود . گفت اکنون متجاوز از یکسال است که شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم یکذره عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد .

گفتم بشخص تو که دیگر مطلب مشتبه نیست و خوب میدانی بچه حیله و تدبیری بدین جاوارد شدم . گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری . مرد حسابی آدمی که دیوانه باشد محال است خود را میان دیوانگان بیندازد . گفتم تو اصلاً دنیا را پر از دیوانه میبینی . گفت اتفاقاً هم همین‌طور هاست گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همدیگر را خورده بودند . گفت نکته همین‌جاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم دیوانگان بوده‌اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد .

گفتم راستی که در وراجی یدطولایی داری . تو هرچه میخواهی بگو من خودرا عاقل میدانم و یکساعت حاضر نیستم در بن خرابشده بمانم

گفت پسرجان دیوانهٔ واقعی کیست که میان دیوانگان نخواهد بماند آدمی که شب وروز سر و کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد برعارضش مینشیند . توهم اگرروزی ادعای عقل داشتی امروزدیگر باید این ادعا را ازسر بیرون کنی گفتم عاقل یادیوانه باید خودم راازین جا بیرون بیندازم . گفت اگر عاقلی که باکتک هم ازین جابیرون نخواهی رفت واگرهم دیوانه‌ای که ازین جارفتنت صورتی ندارد. با این وصف از خرشیطان پیاده‌شوومارا هم بگذاراقلاازاستراحت شب برخوردار باشیم .

سر و کله زدن بااین آدم جزاتلاف وقت فایده نداشت . بلندشدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند . دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده‌اند و کتابی راچهارمیخ بروی آن بقناره کشیده اند . بمشاهدهٔ این احوال بخندهٔ شوم هدایتعلی بلندشد و کتاب را نشان‌داده و گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهارمیخش کشیدم . همانجابماند تادندهٔاش نرم شود و نفسش درآیدو گوشت وپوستش گندیده بزمین بریزد .

گفتم خداعقلت بدهد. گفت چه انفرین درحقم میکنی . ملکه‌دلت بحال‌این کتاب میسوزدبیحیا بیچشم‌ورو ازبس‌بامن لجبازی ودهن کجی کرد کلافه شدم ودیروز آخرین‌بار با او اتمام حجت کردم وقسم‌خوردم که اگردست‌ازین‌ادا واطوارهای کثیف بر ندارد بدارش‌خواهم زده بخرجش نرفت وبازبنای هرزگی‌اودگی‌راگذاشت .من‌هم آن‌رویم بالا آمد وبلایی راکه‌میبینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بودودوساعت خرخر کرد ونگذاشت بخوابم ولی‌بروی خودنیاوردم عاقبت جان بعزرائیل‌داد واز سر و صدا افتاد .

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از بر آشفتگی حال ولحن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده وسروکارم با هدایتعلی شوخ وشنگ نیست بلکه با « بوف کور » بی‌خرد وبی فرهنگ است. سرش را بلطف و مهربانی ببالش نهاده لحاف را بر رویش کشیدم وچراغ را خاموش نموده و ازاطاق بیرون جستم.

* * *

پرده آخر

.. دواتم خشک شده بود بزور آب راهش انداختم و دو کلمه بهدایت علی نوشتم اورا مجملاً از حال خود خبردار ساخته خواهش کردم اگر آب‌دردست دارد بگذارد و فوراً بسر وقتم بیاید. یکنفر از پرستاران حاضر شد بزور عجز و التماس کاغذرا برساند. طولی نکشید که سروکلهٔ جناب مسیو بالب و لنج آویخته ازپس پنجره نمودار گردید.

گفت گل مولا باز زاویه نشین شده‌ای ودرراچرا بروی اغیار بسته‌ای گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم. گفت همین الساعه ازدکتور شنیدم که چه بلایی بسرت آمده است. تصور کردم باز میخواهی نقشی بر آب بزنی زود بگو ببینم حقیقت امر ازچه قرارست.

پیش آمد رامختصرا برایش حکایت کردم و گفتم برادر فکری بحالم بکن که بد آتشی بجانم افتاده است. گفت جمال مرشدرا عشق است. همین آتش بود که ابراهیم ولگرد شتر سواررا خلیل‌الله کرد.

بانهایت اوقات تلخی گفتم توهم که بیمزگی و مسخرگی را طوق کرده‌ای وبگردن افکنده‌ای. ترا بیاری طلبیدم که بیایی ببینی مرا

مثل دزدان وراهزنان چرا درین منجلاب متعفن و هولناك انداخته‌اند
آمده‌ای برایم لن ترانی میخوانی. گفت جان‌من «هر دیدنی بجای
ندیدن بود ضرور». کارهابی حکمت نیست. چند روزی هم درزندان
بسر بردن خودش مزه دارد.

گفتم مزه‌اش سرت را بخورد و خدا میداند که اگر بناشود
دوسه شب دیگر درین دالان مرگ بسر ببرم یا از استیصال و فلاکت
خواهم مرد و یا با ناخن و دندان هم باشد باین زندگانی پرنکبت
پایان خواهم داد. گفت یعنی میخواهی بگویی خودکشی میکنی. گفتم یعنی
میخواهم بگویم خودکشی میکنم.

گفت بودن باز هرچه باشد از نبودن بهترست این وسوسه‌های
بچه گانه را از کله‌ات بیرون کن ویقین داشته باش که کارها بخودی
خود اصلاح میشود.

گفتم نمیدانم چرا این خیالات را بچه گانه میخوانی. بخدا
قسم اگر مطمئن بودم که‌درین دنیا برای مقصودی خلق نشده‌ایم همین
امروز کار رایکسره میکردم.

گفت فرضاهم که رضا قورتکی بدنیا نیامده و برای مقصودی
خلق شده باشیم گمان‌نمیکنم مربوط بسرکار عالی و بندهٔشرمنده‌باشد
من و تراکجا میبرند. اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع بشر
قدر ومنزلت یك گوی قراضه‌ای را داشته باشد (که هرگز ندارد)
تازه سهم‌ونصیبش از آن بازی جزتوسری خوردن‌و ویلان و سرگردان
ازین سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست وانگهی اصلا از ما چند
نفر کور وکچلی که اسم‌خود را بنی‌نوع انسان گذاشته‌ایم بگذر اگر

در آفرینش مقصود درمیان بود تا بحال درطول زمان گذشتهٔ بی آغازی که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست که درازل بعمل نیامده وعلتی ندارد که درابد بعمل آید.

گفتم دیگر بهتر. درین صورت صلاح همان است که هرچه زود تر قدم را آنطرف پل بگذارم و یکسره راحت شوم.

گفت برادرجان زندگی چراغ پردود و پر گندی است که وقتی نفسش ته کشید خودش خاموش میشود چه لزومی دارد فتیله‌اش را پیش از وقت پایین بکشی.

گفتم فتیله‌اش را پایین نمیکشم فوتش میکنم.

گفت فوتش هم نکن. هرچه باشد زندگی را کم وبیش میدانم چیست ولی ازمرك بکلی بیخبرم. عجله برای چه.

گفتم پس شاید حق باکسانی باشد که میگویند زندگی خواب و خیالی بیش نیست. درین حال چرا زودتر پایانی باین خواب پریشان ندهیم.

گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم. ولی اصلا این پرت و پلا های عرش و فرش برای اشخاص فارغ البال و بیکارساخته شده و نشخوار و تنقلات کله هایی است که کوکشان هرز میرود. بدرد من و تو نمیخورد. توهم برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر عموی بدبخت و بی کست هم باشد ازین خیالهایی که بوی خودخواهی از آن میآید صرف نظر کن وضمنا فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشتن حسنی ندارد...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم. از زمین خشك و شوره زار چشمان « بوف کور » که گویی تخم مهر و عاطفت را از

آن ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار یکنوع مهربانی و رقت بسیار صمیمی پدیدار گردیدواشك بدور آن حلقه بست .

مثل اینکه ازین پیشامد شرمسار باشد فورا بقصد خلط مبحث بنای خندیدن و لوده گری را گذاشت و گفت فعلا چون کار واجبی دارم خداحافظ ولی فردا آفتاب زده و نزده باز بدیدنت خواهم آمد و بخواست پروردگار راه نجاتی برایت پیدا خواهیم کرد .

دستش را برادروار فشردم و گفتم محبت های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد . خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خودرا بی کم وزیاد بنویسم و بتو بدهم که بتوسط یکنفر از قوم وخویشانت که خودت ازهمه مناسب‌تر بدانی وصاحب استخوان باشد بحکومت ویا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند بصدق گفتار من شهادت داده رسما تقاضانماید که فورا اسباب بیرون رفت مرا ازین جا فراهم سازند . گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمك و همراهی مضایقه نخواهم کرد .

هدایتعلی رفت و من تنها ماندم ...

دادخواهی

... تمام آن شب را نخوابیدم و کاغذ سیاه کردم . فردا وقتی هدایتعلی بدیدنم آمد واز پشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطاق زیر آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی درین گرمای تابستان برف ازکجا آورده‌ای . گفتم عریضهٔ دادخواهی است که دیروز در آن باب باهم صحبت داشتیم . گفت اینکه ازبحار مرحوم مجلسی هم مفصل‌تر

شده است بیچاره کسیکه بخواهد درحق تو دادگری بکند تا عریضه‌ات را بخواند ریشش بنافش میرسد.

گفتم هنوز تمام نشده است. ولی چاره‌ای نبود. ترسیدم اگر مطلب درست روشن نباشد سر گاو بدتر درخمره گیر کند و جان نثار شما دیگر رنك آزادی را مگردر خواب ببیند. گفت پس خوب است من قبلا یکنفر حمال خبر کنم چون گمان نمیکنم خودم ازعهدهٔ حمل و نقل آن برآیم. وانگهی میترسم از هرکس خواهش مطالعهٔ آنرا بنمایم یك کرور فحش و ناسزا درمقابل چشم و یا پشت سر بدلم ببندد گفتم نترس. ما ایرانیان دلباختهٔ افسانهٔ دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ماقصه لیلی و مجنون را بچند زبان حکایت نموده‌اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سر مجنون بسامانی نرسید توهرچه زودتر بمراد خود برسی. دیگر ترا بخدا میسپارم و چون خود من هم این‌روزها مشغول تهیهٔ یك دستگاه کامل خیمه شب‌بازی هستم بیش ازین نمیخواهم ترا از کار دادخواهی بازدارم که‌خدای نکرده بعدها برای مقصر ساختن من جلد دومی نیز باین دادخواهی بیفزایی.

گفتم دست خدا بهمراهت ولی پیش از آنکه بروی بگو ببینم مقصودت از خیمه شب‌بازی چیست. آیا میخواهی باز سر بسر من بگذاری و یا واقعا فکر و نقشه‌ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه‌ها میانداختم و ساعتها ازتماشای پهلوان کچل‌های فرنگی کیف می‌بردم. از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و یك دستگاه خیمه‌شب‌بازی مفصلی که معجونی از بازی خودمان و بازی فرنگیها باشد

درست کنم. علت علاقه ورغبت خود را باینکار نمیدانم.

همینقدر میدانم که هر وقت اسم خیمه شب بازی بگوشم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و موهای شانه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم بعروسی یك نفر از خویشان رفته بودم و چند روزی در میان یك دسته زنان و مردانی که همه بینهایت خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطلس لباس داشتند و مدام میگفتند و میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودك ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین‌ترین مناظری که تصور آن امکان پذیر باشد بگذارند و آنگهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زبان دراز هم نباید خالی از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدور باشد که با کوزه گران حکیم نیشابور برادری دارند.

بهر حیث پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی کرده و اطلاعات بسیار گران بهایی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچ گونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایت علی باز دست بکار تحریر شدم و طرفهای عصر بعون الملك الوهاب شرح حالم بپایان رسید...

عاقبت همان انگشتری را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین بدر آوردم و یکی از

پرستاران تعارف دادم تاحاضر شد چند کلمه ای را که نوشته بودم بهدایت‌علی برساند. برگشت و گفت میگویند « مسیو » را ازدارالمجانین برده‌اند . فریاد برآوردم دروغ برای‌چه . لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را باو بده و کارت نباشد .

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقداری قارچ از باغ چیده بودو پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگراینها را برای من کباب کنی و بایك نیم بطری عرق صحیح بیاوری ساعت مچی خود رابتو خواهم داد .

اوهم کباب کرده و بایك چتول عرق برایش آورد بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است . بیچاره « مسیو » قارچها را خورده‌ونخورده میافتد و مثل آدمهای مار گزیده‌بنای‌بخود پیچیدن را میگذارد . وقتی دکتور میرسد و از حالش خبردار میشود که جوان مادر مرده یك پایش توی گور بوده‌است .

بمحض اینکه کسانش خبردار میشوند درشکه‌میاورند وهمان نیمه شبی اورا بمریضخانهٔ‌امریکامیبرند . . .

ازشنیدن این خبر دنیارا بکله‌ام کوفتند . مدتی اصلانمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخواهند مرا دست بیندازند . ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره‌ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هرچه دست وپا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم . خودم را سخت بناخوشی

زدم و وقتی دکتر بدیدنم آمد اول سؤالی که ازو کردم از احوال هدایت‌علی بود . .

گفت خیلی حالش خراب است و میتر سم دیگر بر نخیزد قارچهای خیلی حرامزاده‌ای بوده است . .

اواسط پاییز . .

دو سه ماه از واقعهٔ مسموم شدن هدایت‌علی میگذرد و هنوز نتوانسته‌ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . . .

آدم بدنام

از کتاب «قلتشن دیوان» سید محمد علی جمالزاده

چنانکه در سابق اشاره شد خانه‌ای که در کوچهٔ ما اعتبار و بروبیایی داشت همانا خانه‌ای بود که در بیخ کوچه واقع بود و تعلق داشت بافراسیاب خان قلتشن دیوان معروف به «سبیلو». قلتشن دیوان اسم با مسمایی بود وصاحبش چنانکه لابد خودتان حدس میزنید مرد سیاه توهٔ چاق و بلندو سبیلوی آبله رویی بود با یکدنیا هارت وپورت و یك خروار اخم وتخم و یك عالم فیس و افاده تمام محله را تیول خود میدانست و نه تنها حرف خودش بلکه حرف نوکرو پیشخدمت و بیریش وحتی جلودار ومهترش در تمام آن کوچه و آن گذرو آن محله بدون هیچ مجوز و هیچ اسم و عنوانی دررو داشت و هر کدامشان در آن نواحی و حول و حوش درست آمر وحاکم و قلق بگیر و فعال مایشاء

و مایرید بودند ارباب و نوکر همه مانند سك تازی آبادخود و بیگانه را میگرفتند و میگزیدند و میدزیدند .

میگفتند جد اعلایش آخوند و پدر بزرگش تاجر بوده و دو پشتی بیش نیست که دودمانش عنوان خانی بخود گرفته بلباس وزی و داب این طایفه در آمده‌اند . این حدیث خواه راست باشد یا دروغ قدر مسلم این است که قلتشن دیوان تدلیس آخوندها و نادرستی تجار و فساد و دغل و خیانت طبقهٔ خوانین و نوکر بـاب را در یك‌جا جمع آورده مجموعه کاملی بود از معایب و صفات ذمیمهٔ طبقات مختلفهٔ ایرانیان .

گویی جناب خان درین دنیا تنها برای قلدری و زور گویی و اذیت و مردم خوری خلق شده بود . مال مسلمان و کافر را ارث پدر و مال خود میدانست و وای بحال کسیکه چپ بمال او نگاه کند و واویلا بوقتی که کسی مال مسلم خودرا ازو مطالبه نماید .

بهر کس که یك سر انگشت از خودش کوتاه‌تر بود تو خطاب میکرد و با مردم بدرشتی و هرزگی حرف میزد و منتظر بود که کوچك و بزرك ایشان را حضرت اجل خوانده و وقتی چشمشان بایشان میافتد از یك میدانی تعظیم کنند و وای بحال آن بیچارهٔ بخت برگشتهٔ بی خبری که باسب او یا بومی گفت .

خودتان ازمن بهتر میدانید که رفتار و کردار این زمره اشخاص در مقابل از خود مقتدرتر و گردن کلفت‌تر چیست . یکدفعه مثل اینکه فنرشان در رفته باشد گردن شقشان خم میشود و شرارهٔ شقاوت و وقاحت در کاسهٔ چشمهای حیزشان خمودی می‌یابد و پاهایشان بلااختیار جفت میشود و دستهایشان بروی سینه میرود و در یك چشم بهم زدن

قلب ماهیت کامل یافته سرتاپا مجسمهٔ تمام قد پستی و دنائت و بی‌نام و ننگی گردیده جز آواز شرم انگیز «بله قربان» کلام دیگری از تنبوشهٔ نیم گرفته حلقومشان بیرون نمی‌آید و خلاصه آنکه افعی هیجده نشان بصورت کرم معدهٔ نفرت انگیزی در میآید که در گل و لای بغلتیدن و پیچیدن مشغول باشد.

خداوند بقدرت کاملهٔ خود گوشهای حضرت اجل راهم طوری ساخته و تعبیه کرده بود که حرف حق و حساب بهیچ وجه من الوجوه داخل آن نمیشد حتی زن و بچه‌اش مجبور بودند حرفهای اورا کورانه مانند آیات قرآنی و وحی آسمانی بپذیرند و لب بچون وچرا آشنا نسازند که سخت آمد و نیامد داشت.

سرکارخان هرچند بجز واسطه شدن در کار مردم و باصطلاح کار چاق کنی نه شغل کار معینی و نه منصب و مقام مشخصی داشت با این همه در اغلب امور مردم که ابداً مربوط بشخص او نبود دست اندر کار بود و دوازده ماه سال بحلال و حرام از زیر سنك هم شده بود همواره کیسه‌اش پر و در خانه‌اش باز و دم و دودش روبراه و رفت و آمد دستگاهش برقرار بود.

بدیهی استکه چنین شخص محترمی برای نسیه خواری آفریده شده بود و ازین سر سال تا بآن سر سال از سفیدی ماست تا سیاهی زغال آنچه از جنس و آذوقه وارزاق و بنشن و خوراکی و پوشاکی بخانه‌اش وارد می‌شد همه از صدقهٔ سر چوب خطهای بیشماری بود که روزبروز قد میکشیدند و در تن و بدنشان مانند تن و بدن حضرت ایوب دیگر بقدر یك پشت ناخن جایی که صحیح و سالم باشد باقی نمانده بود و

عجب آنکه همین بقال و چقالی که دوشاهی سرمایهٔ خودرا اینطور مفت و مسلم تو حلق حضرت اجل میکردند و از برکت وجود ذیجود ایشان برأی العین مراحل ورشکستگی و افلاس را طی میکردند باطناً دلخوش و سربلند هم بودند که باج سبیل می‌دهند و مصرف خان و کسان و بستگان محترم ایشان ازمال ومنال آنهاست وهر چند بخوبی دستگیرشان شده بود که مال ومتاعی را که بخانهٔ این شخص میفرستند باید چون مال نفله شده بحساب سوخته بیاورند معهذا همینقدر که میدیدند دارای خدم و حشم و برو و بیا و اسب و مال و سرطویله است تا چشمشان از دور باو میافتاد فورا از جاجسته بادب میایستادند و بلا اختیار مانند سربازان صف سلام می‌بستند و دستها را بسر و سینه برده اورا حامی و ولینعمت خود میخواندند و از خداوند متعال مسئلت میکردند که بعمر و عزتش بیفزاید و سایهٔ مبارکش رااز سر جان نثاران و خانه زادهایش کم و کوتاه نگرداند.

افسوس که سرکارخان باین قدر هم قناعت نکرده هرچند بچندی بقصد گرفتن زهرچشم اهل محله و کوبیدن میخ خوددر نزد در و همسایه حکم مینمود یک نفر از دکان دار های محل را کشان کشان بحضور میاوردند و باسم اینکه ماست بقال آب انداخته و روغنش بوی زهم میدهد و نان نانوا آردش خالص نیست و گوشت قصاب مانده واستخوانش زیادست بیچارگان را بچوب میبست و گاوسر و توسری میزد و در سر طویلهٔ خود بحبس و بند میانداخت و جریمه‌های جنسی و نقدی از آنها میگرفت و صدای احدی بلند نمی‌شد که بپرسد مگر خان چه کاره است.

برای اینکه پا بروی حق نگذاشته باشیم باید تصدیق نماییم که جناب فلتشن دیوان گاهی نیز برسر التفات میامدند و آن وقت بود که حمامی را خلعت پوشانیده میر آب و حلیم پز زیر گذر را انعام شاهانه میدادند و ببهانه ختنه سوران نور چشمی سفرهٔ عام گسترده و اهل محله را از زن و مرد چای و شربت میدادند.

سرکارخان با آنکه باهرگونه فسق و فجور و معصیتی گویی از ازل عقد اخوت بسته بود و شراب و عرق و منهیات دیگر در خانه‌اش از بیرونی و اندرونی حکم آب جوی را پیدا کرده حسن وقبحشان ازمیان رفته بود با اینهمه علاوه بر آنکه هیچوقت روضه و عزاداری شبهای جمعه‌اش ترک نمی‌شد در شبهای عاشورا هرسال باپای برهنه چهل شمع کافوری در چهل منبر در خانهٔ سادات حسینی صحیح النسب بدست خود روشن میکرد و در شب های متبرکهٔ صیام هم هر سال سه شب سفرهٔ مفصل می‌داد و هیچ فراموش نمی کنم که در یکی از آن شب‌ها بچشم خود آخوندی را دیدم که جیب عریض وطویلی از چرم بزیر قبای آخود دوخته بود و همانطور که سر سفره نشسته بود بنوبت لقمهٔ جانانه‌ای بجیب بالایی و لقمهٔ دیگری بسی چرب تر و کلان تر از آن بجیب پایینی میریخت.

شاید دلتان میخواهد بدانید عقیدهٔ سرکارخان در باب وطن و وطنپرستی از چه قرار بود. باید دانست که اساسا اینگونه معانی و مفاهیم یعنی وطن و وطنپرستی و قیمومیت و ملیت و حقوق ملی و استقلال وغیره تا پیش از مشروطیت در میان مردم ایران چندان شیوع و رواجی نداشت و احیانا هم اگر گاهی صحبت از وطن بمیان می آمد بیشتر منظور همانا

وطن سرمدی بینام و نشان عرفا و متصوفه بود که بمصداق :

این وطن مصر وعراق و شام نیست

این وطن جاییست کان را نام نیست

خارج ازین مباحث و یا مافوق آن بود و ربطی بعالم فناپذیر خاکی ما نداشت ولهذا جای تعجبی نیست که افراسیاب خان قلتشن دیوان مانند بسیاری از اهالی این مرز و بوم در زمینهٔ وطن و وطنپرستی که درواقع عبارت از مقام بلند از خود گذشتگی و عالم ارجمند جانفشانیست طبعاً ضرب المثلی از ضرب المثلهای بیفروغ نیاکان خود را کارمیبست که گفته‌اند : « دیگی که برای من نجوشد سر سك توش بجوشد ».

وانگهی اصلا عقیده و مذهب و مسلك برای قلتشن دیوان حکم تن پوش ناچیزی را داشت که بمقتضای فصل و موسم گرما و سرما و باد و بوران و باران و طوفان وحتی برحسب مقتضیات حقیقی و یاواهی ایام وساعات بدون اندك دودلی و یا کمترین دغدغه و تشویش خاطری بآسانی هرچه تمامتر عوض میکرد و در طی چنین زندگی پرتلاطم و پیچ وخمی تنها قبله نمایش نفع آنی و فایدهٔ شخصی فوری بود که هرگز سر سوزنی بخلاف نمیرفت و سرکارخان شب و روز و روز و شب نظر صایب و موشکاف خود را بر آن دوخته دقیقه‌ای از دقت و مراقبت در آن انصراف نداشت .

هرچندضرب المثل معروف خودمانیرا که : « فلانی بوجار لنجان است از هرطرف باد بیاد بادش می‌دهد » شاید بتوان آینهٔ هزار سالهٔ اخلاق اغلب ساکنین این آب وخاك قرارداد وبا آنکه باید تصدق نمود که مورد استعمالش دربارهٔ هموطنان ما بیشتر از هر نقطهٔ دیگر این دنیای پهناورست

بااینهمه باور بفرمایید که آنقدر که در حق رفیقان قلتشن دیوان صدق میکرد هرگز در حق احدی صدق نکرده بود .

قلتشن دیوان درست حکم گل آفتاب گردانی را داشت که همان سان که نباتات فطرة بطرف آفتاب میگردند او نیز بایک نوع جبر و تعبد غریزی مدام بدان طرفی میگردید که آفتاب سود و قدرت را در آنجا میدید و ازین رو گرچه بدیهیست که طبعا مستبد بود ولی بمحض اینکه بو برد که مشروطه دارد جلو میافتد مشروطه طلب دوآتشه شد ودر موقعی که مستبدین در میدان توپخانه اجتماع کرده و بسرکردگی اشرار بنامی مانند صنیع حضرت و مقتدر نظام علم بلوا را بلند ساختند چون درست معلوم نبود که ترازو از چه طرفی خواهد چربید و کدام دسته خواهند برد لهذا جناب خان بدون آنکه آفتابی بشود و یا آنکه رونشان بدهد هرروز از منزلش دوسینی خوراکی چرب و نرم برای مستبدین بمیدان توپخانه و دو سینی دیگر برای مشروطه طلبان و سربازان ملی بمسجد سپهسالار میفرستاد .

همین که استبداد صغیر شروع شد بدون یکدقیقه تردید ازفرق تاقدم غرق سلاح شد وتفنگهای وزندل را بدوش نوکرهایش انداخت و خودش باطمطراق هرچه تمامتر جلو آنها افتاد بباغ شاه رفت . همانوقت بود که باهمهٔ آشنایی و سابقه‌ای که باپدرم داشت حق نان و نمك و همسایگی را زیر پا نهاده خانه‌شاگرد خردسال ما مرتضی اصفهانی را گرفته بقزاقخانه برده بدست قساوت قاسم‌خان قزاق سپرد و برای اینکه از آن مادر مرده ازهمه جابیخبر درآورند که پدر من درکجا مخفی شده است طفلك را اشکلك کرده چوب لای انگشتهایش گذاشته آنقدر

فشار دادند که دو تا انگشتهایش افتاد و هنوز هم که هنوز است بمرتضی سه انگشتی معروف است. ظلم سر کارخان در آن موقع حتی بزنهای خانوادهٔ سید جمال‌الدین هم رسید چنانکه یکی از خواهرزاده‌های آن مرحوم را که نسبهٔ زن بیسوادی نبود بمحضر حاج شیخ فضل‌الله برد که این زن رد بر قرآن نوشته است. همین جلاد ابد و ازل همین که دید باز آفتاب استبداد رو بزوال است و مجاهدین و بختیاریها دارند بپایتخت نزدیك میشوند فوراً موزر بکمر بست و کلاه مجاهدی بر سر خود و بستگانش گذاشت و با آواز زنده باد مشروطهٔ ایران چهار نعله از طهران بیرون جسته باستقبال سپاه مظفر ملی بطرف مهرآباد روان گردید.

چه دردسر بدهم مانند فرفرهٔ کودکان که مدام بوزش باد میچرخد و یکایك پره‌های خود را در مقابل باد میگذارند قلتشن دیوان هم امروز مشروطه بود فردا مستبد میشد.

صبح بموی دموکرات قسم میخورد و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که سنك اعتدال را بسینه میزد و باز فردا همین افسونگری را ازسر میگرفت و عجب آنکه افسونش کارگر هم میگردید و همواره همه جا محترم و پیوسته نانش در روغن بود.

قصهٔ رفتار و معاملهٔ قلتشن دیوان با کس و کار و نوکر و کلفت و خدمتگار خود فصل شنیدنی مخصوصی است که در اینجا برای پرهیز از اطناب و رودهٔ درازی بشمه‌ای از آن قناعت میرود.

همانطور که گفته‌اند کلام الملوك ملوك الکلام نوکرهای قلتشن دیوان هم قلتشن دیوان نوکرها بودند و اساساً نوکری قلتشن دیوان شغلی

بود که سرقفلی داشت و بمنزلهٔ مدرسه ای بود که هر کس وارد آنجا میشد ولو بفطرت پارسایی و اسلام هم خلق شده بود (هرچند کمتر پیش میآمد) هنوز کلاسهای نخستین را طی نکرده از برکت سرمشق و پرورش استاد کارپخته‌ای مانند قلتشن‌دیوان مدارج کمال را در زمینهٔ شرارت و دنائت پیموده یکشبه ره‌صدساله میرفت و بزودی شاخ در آورده جلاد جبار خون آشامی از آب درمیآمد که شمر ذی‌الجوشن جلودارش نمیشد.

چنین نوکری مشروط بسه شرط اساسی بود. اولا کسی که داوطلب نوکری قلتشن‌دیوان بود و آرزو داشت که بدین مقام و مرتبت نایل وسرافراز گردد باید ازهمان ابتدا بداند که جیره ومواجب وحقوقی در کار نیست.

ثانیا باید فحش خورش خوب باشد. ثالثا باید تحفه ای بارباب جدید تقدیم نماید و آن تحفه عبارت بود از حس شرافتمندی و بعبارهٔ آخری باید لباس آدمیت را ازتن کنده خلعت نونوار بله‌بله قربان گویی را بپوشد وازهمانساعت ببعد لب ازچون وچرا بسته کورانه مطیع‌محض اوامر خداوند سبیل کلفت خود باشد ودرواقع خود را سک آن درگاه دانسته اگر گاه گاهی نیز بنا بمقتضیاتی پایش بفلکه رفت ویادرمیان جمع توسری خورد صدایش درنیاید و این را نیز از جملهٔ وظایف مقدسهٔ خود بشمارد.

خواهید گفت نوکری که جیره ومواجب نداشته باشد پس از کجا معاش میکند.

خودتان خوب میدانید که این ازجملهٔ اسرار مگوی ما ایرانیان

است و کلید مشکل گشایی دارد بنام گوش بری و کلاه برداری که
هیچکس آنرا بهتر از کلید سازهای خودمانی نمیسازد. بی دست و پا
ترین آدم همین که مدتی زیردست قلتشن‌دیوان کار میکرد درین فنون
استاد میشد. و آنگهی راه دخل را هم نبسته بودند یعنی گوش ارباب
خودرا هم مجاز بودند ببرند فقط بشرط اینکه ارباب خبردار نشود والا
دیگروای باحوالشان که باصطلاح تکهٔ بزرگترشان‌همانا گوششان‌میشد.

ازمعرفی خدم وحشم لاتعد ولاتحصای قلتشن‌دیوان بایدصرفنظر
نمود والا مثنوی ازهفتاد من کاغذ هم بیشترخواهد شد ولهذا چندکلمه
درباب نایب اسدالله که ازجملهٔ قدیم ترین نوکرهای جناب خان ومحرم
رازاوبود گفته وکلام را ختم میکنیم.

نایب اسدالله مشهورباسد خرخرنره خرجوزعلی حسابی وغول بی
شاخ ودمی بود که لولهنگش نزد ارباب خیلی آب میگرفت وبهمین مناسبت
نوکرهای دیگرخان هم سبزیش را پاك کرده احترام مخصوصی نسبت
باوداشتند. نایب چون روزوروزگاری زورخانه کاربوده وهنوزهم کت و
کوپالی داشت خودرا پهلوان قلم می داد وهیچ وقت کارد از پرشالش
دورنمی شد وگاهی نیزکه هوس بدمستی وشرارت بسرش میزد غداره
هم می بست.

ازراه قلدری وایلدرم بلدرم دارای خانه وزندگانی معقولی شده
بود وباسم اینکه حامی اهل محله‌است‌وازترس اواحدی‌جرئت نمیکند
بعرض وناموس آنهاکج نگاه کند هرچه دلش میخواست‌بعرض وناموس
آنها میکرد ورسما ازآنها باج سبیل میگرفت و آنها هم میدادند و
بزبان دعا بجان ودولتش کرده دردل مرگش راازخدا میخواستند.

عادتش برین بود که ماهی یك بار دو بار مست بکند. آنوقت بود که دیگر کوچه قروق میشد و نعرهٔ اقبال قلتشن دیوان است زیر طاق بازارچه می افتاد واحدی دیگر جرئت عبور نداشت و مردم باید برای رفتن بخانه و بازار راهشان را تغییر داده از بی راهه بروند. در آن مورد احیانا اگر از یك میدانی چشمش بکسی میافتاد فورا دست بپیازهای بقال بیچاره کرده تا نفس داشت و بازویش کار میکرد از شلیك پیاز باز نمی ایستاد.

هیچ فراموش نمیکنم روزی را که بازسرش کم و بیش گرم شده بود پایش را با گیوه بروی دامن سیراب فروش که در پای دیوار نشسته بود و فریاد آی سیراب آی سیرابش بلند بود گذاشته گفت این کفش مرا واکس بزن چون هرچه سیرابی فروش خواست باو بفهماند که گیوه را واکس نمیزنند و گفت جناب نایب گیوه را اگر واکس بزنند چرب میشود بخرجش نرفت او نیز بی محابا یك ملاقه (ملعقه) آب سیرابی بروی گیوه اش ریخته و با لنك چرب و چیلهٔ خود بنای برق انداختن گیوه اش را گذاشت و از چشمانش معلوم بود که در دلش ذوق میکرد و میگفت تا چشمش کور بشود دیگر اینطور مردم آزاری نکند.

یك روز دیگر که در بالای بام پنهانی از پدر و مادر بهوا کردن بادبادك مشغول بودم یادم هست که ناگهان از حیاط بیرونی قلتشن دیوان که بحیاط ما چسبیده بود صدای داد و بیداد بلند شد بادبادك را بسنگی بستم و خودم سینه کشان نزدیك شدم که ببینم چه خبرست.

قلتشن دیوان مثل برج زهرمار در میان حیاط نزدیك حوض ایستاده نوکرهایش همه دست بسینه بی صدا و بی ندا مانند موکلین

عذاب پشت سر او قرار گرفته بودند و جوانکی میرزا عنایت‌الله نام که دو سه ماهی میشد که بسمت منشی گری بخدمت او وارد شده بود بارنك پریده درمقابلش ایستاده بود و قلتشن دیوان باشدت وحدت هرچه تمامتر مشغول عتاب و خطاب با او بود. نعره‌هایی از ته جگر میکشید که آدم تعجب میکرد چطور حنجره‌اش پاره نمیشود. مانند سماور که از زور جوش و غلیان بحرکت آمده باشد جلو میرفت و عقب می آمد و خون خونش را میخورد و الدرم و قلدرم کنان فحش‌هایی از تنورهٔ حلقومش بیرون میریخت که مانند آن درچنتهٔ هیچ قاطرچی ودر خورجین هیچ چارپاداری پیدا نمیشد.

درمیان اهل کوچه شهرت پیدا کرده بود که میرزا عنایت‌الله از اهل سبزوار و آدم پدر و مادر داری است و چون در استبداد صغیر حکومت خراسان پدرش را که طبیب آزادی خواهی بوده دستگیر نموده بمشهد برده و سرش را زیر آب کرده دار و ندارشان راضبط کرده است جوانك از زور استیصال فراراً خود را بطهران رسانیده که شاید بکمك خط و ربطی که دارد لقمهٔ نانی بدست آورده کم کم اسباب آمدن مادر وخواهر صغیر خودراهم فراهم سازد. ولی متاسفانه طالع کج‌رفتارش اورا بخدمت قلتشن دیوان رهنمون گردیده و پس از آنکه سه ماه آز گارجان کنده و کار کرده است و یك شاهی حقوق نگرفته امروز که مطالبهٔ حقوق معوقهٔ خود را مینماید قلتشن دیوان مانند آدمی که متعرض عرض و ناموس او شده باشند میخواهد بادست خود پوست اورا زنده زنده بکند.

جوانك بدبخت با صدایی لرزان میگفت حضرت اجل بنده که

جسارتی نکردم. خودتان همان روز اولی که وارد خدمتتان شدم ماهی پانزده تومان حقوق برایم مقرر فرمودید و حتی وعده دادید که اگر حسن خدمت نشان دادم اضافه حقوق لطف خواهید کرد وامروز درست سه ماه و نه روز است که سر سوزنی در انجام وظایف خود کوتاهی نکرده‌ام و خود سرکار عالی مکرر از پشتکار وجدیتی که در کار دارم تعریف کردید و چون درظرف این مدت بهیچ وجه من الوجوه حقوق نگرفته‌ام وجزیی وجهی که داشتم تمام شده وحتی ساعت بغلم راهم فروختم خرج کردم و امروز مبلغی درین شهر نزد بقال و چقال مقروض شده‌ام و از همه بدتر از کسانم نیز خبر رسیده که سخت در مضیقه هستند آمده بودم عاجزانه استدعا نمایم که مقرر بفرمایید این سه ماه حقوق جان نثار رابپردازند.

قلتشن دیوان بشنیدن این سخنان مانند آدمی که عقرب جراره بپایش زده باشد نیم ذرع از جاجست و باز پس ازمقداری فحش و ناسزا گفت مردکه مگر کری مگر خری هرچه میگویم نرست تو میگویی بدوش. میدانی چیست. اینجا جای این فضولی‌ها نیست. این زبان درازی‌هارا روی کول گذاشته ببر بسبزوار که اینجا خریدار ندارد. اینجارا طهرانش گفته‌اند. اینجا دارالخلافه وپایتخت مملکت ایران است. اینجاشاه هست وزیر هست دارالحکومه ودیوان خانه هست. اینجازبان آدم زباندراز را میبرند وبخوردش می‌دهند.

اینجا چوب توآستین آن کسی میکنند که حدودخودش رانشناسد...

در اینجا قلتشن دیوان رو بنوکرهای خود کرده گفت اینطور نیست؟

همه یکصدا گفتند: بله‌قربان همینطورست.

میرزا عنایت الله با حالی بس پریشان نفس زنان نفس زنان گفت بنده که جسارتی نکردم مطالبه کردن حق مسلم چه ربطی دارد بفضولی وزبان درازی. من سگ کی هستم که در مقابل حضرت اجل جرئت زبان درازی و یک ودو کردن داشته باشم.

سرکار خودتان بهتر میدانید که من درین شهر بکلی غریب و بی کس هستم و دست خالی وارد این دیار شده‌ام و تمام امیدواریم بهمین دو شاهی حقوق است و بجز حضرت اجل پشت و پناهی ندارم - اگر این حقوقم هم بناشود نرسد پس من ازچه ممری باید بخورم. منکه دزدی نمیتوانم بکنم. منکه آدم راهزن نیستم.

درینجا میرزا عنایت الله هم قطارهای خودرا که همانطور صم و بکم آنجا خشکشان زده بود مخاطب ساخته گفت آخر شما هم مثل من از کد یمین و عرق جبینتان نان میخورید. شمارا بحق آن خدایی که حیات و ممات همهٔ ما در کف قدرت اوست آیا این حرف من حسابی نیست. آیا گناه است که انسان مطالبهٔ حقش را بکند.

اخمها درهم رفت و سگرمه‌ها گره خورد و سبیلها پایین افتاد و صدا از احدی در نیامد.

قلتشن دیوان با جوش وخروش بیش از پیش مانند خرس زخم دیده بمیان افتاد که مردکهٔ قرمساق الدنگ هیچ میفهمی چه میگویی. هیچ میدانی چه غلطی میکنی. ابدا ملتفت هستی که اصلا با کی طرفی. همینقدر میخواهم بتو بگویم که اگر در آن سبزواد خراب آنقدر شرارت کردی که مردم جمع شدند وترا مانند قابشور مطبخ و کهنهٔ بی نمازی با انبر گرفته بیرون انداختند ملتفت خودت باش که

اینجاسبزوار نیست که‌جای این قبیل هرزگی‌ها باشد . اینجااماصدایمان بلند بشود فوراً بگوش پادشاه محبوب و پدرتاجدارمان ارواحنااوراوح العالمین له الفدا میرسد و بیك اشاره ریشهٔ هزار چون تو جعلنق طاغی‌و یاغی و ازنو قلچماق‌تر را ببادفنا میدهد . هی خداوند شمشیرش را برا سازد . اینجا مردم الحمدالله هنوز مسلمان و گویندهٔ لااله‌الاالله هستند و آن‌روزی که گول‌شما بابیها و دهریهارا میخورند گذشت .

دراینجا باز قلتشن دیوان ازنوکرهایش پرسید که‌شمارابخدا آیا همینطور نیست . همهٔ سرها فرود آمد که بله قربان همینطورست که میفرمایید .

میرزاعنایت‌الله تعجب کنان گفت مگر شما ازخدا و پیغمبر شرم ندارید مگر از روز قیامت نمیترسید . آخر بازخواستی هم‌هست . آن وقت‌جواب خدا را چه‌خواهید داد . آخر پس غیرت مسلمانی وعصبیت شما کجارفته ...

سخن‌جوان بینوا بدینجارسیده بود که‌نایب اسدالله‌سینه راسپر ساخته از میان گروه نوکرها بتانی بدر آمده چند قدمی بطرف میرزاعنایت رفت و مشت را گره کرده گفت‌جوان حرفهای ازدهنت گنده‌ترمیزنی . بذات پروردگار نطق بکشی دك‌وپوزت را خرد وخمیر میکنم . آخر حیاهم خوب چیزیست . جوان ساکت شد ودرمقابل این‌غول بی‌شاخ و دم هیچ‌تکلیف خودرا نمیدانست‌ولی در همان وقت قلتشن دیوان که از شدت‌خشم وغضب‌رنگش مثل مرکب سیاه شده بود رو بمشهدی‌اماقلی آبدار کرده گفت امامقلی زود برو یك قلیان‌حنابی چاق کن بیاور که از بس امروز نامربوط شنیدم چیزی نمانده کله‌ام بترکد .

امامقلی بله قربان بله قربان آی بچشم آی بچشم گویان رفت قلیان بیاورد و قلتشن دیوان برای اینکه آسیاب آروارهاش بیکار نمانده باشد باز بنای قرقر و لندلند را گذاشت میگفت آخر جوان توچقدر بی تجربه‌ای . آخر چرا ازین هم‌قطارهایت راه و رسم نوکری را یاد نمیگیری . خداشاهدست من شمارامثل اولاد خودم میدانم وراضی نیستم سرتان درد بگیرد ولی آخر شماهم باید قدر شناسی بکنید . درین شهر هزارها آدمهای ازتو بالیاقت‌تر و بافضل‌تر حاضرند هرماه یك چیزی دستی هم بدهند که بجای تو باشند و بتوانند بگویند که ما درخدمت فلانی هستیم وتو بجای اینکه شکر پروردگاررا بجای آوری که‌مفت و مسلم بچنین موهبت عظمایی رسیده‌ای هنوز دو روز نمیشود که در خدمت من‌هستی راست راست آمده‌ای که سه ماه حقوق پس‌افتادهٔ مرا یکجا بدهید . واقعا دلم بحالت میسوزد . مگر خدا پس گردنت زده که داری بدست خودت نادانی خودت راخراب میکنی . من ترا جوان چیز فهم و نکته دانی فرض کرده بودم . معلوم میشود خود غلط بود آنچه ماپنداشتیم ...

قلتشن‌دیوان بدینمنوال مشغول وعظ وموعظه و وعد و وعیدبود و تف در دهان من کودك خردسال ازشنیدن این افسونهادر آن گوشهٔ بام داشت میخشکید که ناگهان امامقلی باحال پریشان سراسیمه دوان دوان فرارسید که‌حضرت‌اجل بادگیرهای طلارادزد برده‌و یکساعت است هرچه‌میگردم پیدا نمیشود .

غلغله برخواست وقلتشن دیوان بنوکرهای خود امرداد که‌بروید بگردید ببینید بادگیرها کجاست . میغرید ومیخروشید و می گفت‌من

دنیارا بهم خواهم زد . بادگیرهای طلای مرا ببرندو آنهم ازخانهٔ خودم وزیرچشم خودم . خیر محال است ممکن نیست . بروید ببینید بادگیر های طلای من کجاست . من سرمیبرم . من شقه می کنم . من چشم درمی آورم . من این حرفها سرم نمیشودو بادگیرهای طلایم رامیخواهم . بادگیرهای طلای فیروزه نشانم را ...

هرکس بطرفی رفت و قال و قیل بلند شد که درها را ببندید . نگذارید احدی بیرون برود . باید جیب و بغل ها را گشت . باید فالگیر آورد .

طولی نکشید که صدای پیدا کردم پیدا کردم از زیر زمین که ذغال وهیزم را در آنجا انبار میکردند شنیده شد و یوسف خان که در ظاهر عنوان پیشخدمت مخصوص داشت ولی براحدی پوشیده نبود که بی ادبی می شود زن سفری جناب خان است بایکدنیا ادا و اطوار زنانه وغنج ودلال شتری که واقعا برازندهٔ هیچ مردی نیست فرارسید و کاغذی راکه بانخ قند بهم بسته بودند باز کرد و مقداری سرقلیان شکسته از میان آن درآورده گفت بادگیرهایش را در آورده اند و سرقلیانهایش را شکسته و درین کاغذ بسته زیرهیزم قایم (غایب) کرده بودند .

خان گفت این کاغذرا بده ببینم وتعجب کنان گفت کاغذروزنامه است وتاریخ امروز صبح رادارد ما که اینجاروزنامه خوان نداریم . راست است که چندین روزنامه باسم من میرسد ولی هرگز کسی سر آنهارا باز نکرده است شماها که سوادخواندن ندارید پس این روزنامه از کجا آمده است.

یوسف خان باهمان حرکات دلفریب بادست میرزاعنایت الله رانشان داده گفت بله قربان همین طورست که میفرمایید . ازماهیچکس بجزمیرزا که سرش برای این صحبتها دردمیکند اهل روزنامه خواندن نیست و گمان

میکنم این کاغذ هم همان روزنامه‌ای باشد که ایشان هرروز مرتبا میخوانند.

قلتشن دیوان مانند آدمیکه خواب بوده وغفلة بیدارشده باشدچشم هایش راباز کردودهان راگشوده گفت آهان تازه‌داردستگیرم میشود. بلکه میخواهی بگویی که بادگیرهارا جناب میرزا زده‌اند.

یوسف خان گردن و ابرو رابقر وغمزه آورده گفت والله چه عرض کنم.

درینجاپیش ازآنکه بشرح مابقی این مجلس بپردازیم لازم است چند کلمه‌ای درباب این یك جفت بادگیر طلا بگوییم:

این بادگیرها تاریخی بود باین معنی که معروف بوداز جمله میراثی است که‌ازپدرقلتشن دیوان باورسیده بود وداستان آنها ورد زبان مرد وزن ازاهل محله بودودر آن باب چیزهامیگفتند که واقعاشنیدنی بود. از آن جمله بعضی عقیده داشتند که اصلا مال دزدی است. بعضی دیگررا اعتقاد این بود که تعلق بحضرت رضا داشته وقلتشن دیوان درسفری که بزیارت مشهد رفته بود آنها رابقیمت بخس بدست آورده وباسم میراث پدر بچشم مردم می کشد.

دستهٔ دیگر قصهٔ بالابلندی حکایت میکردند مبنی براینکه یك نفر تاجردر موقعیکه عازم سفر حج بود اینهاراپیش قلتشن دیوان گرو گذاشته بوده‌وچون دربین راه‌وبا گرفته و برنگشته‌است است جناب خان صیغهٔ بلعت را دربارهٔ آنهاجاری ساخته است.

این قصه‌هاوافسانه‌ها رانقدا بکنار میگذاریم و گناه کسی رانمیشوییم ولی قدرمسلم این‌است که هروقت کار قلتشن دیوان با نوکرهایش گره

میخورد چنانکه حالا با میرزا عنایت الله کره خورده بود یعنی جناب خان اتفاقا با نوکری سر و کار پیدا میکرد که زیر آن قرارداد ضمنی معهود میزد و صحبت حقوق و مواجب را بمیان میاورد همین یك جفت باد گیر کلید حل مشکلات گردیده مسئله را بزودی قطع میکرد یعنی چنانکه مکرر پیش آمده بود و اهل کوچه از کوچك و بزرك مسبوق بودند باد گیرها درست در همان موقعیکه کار بجای نازك میکشید مفقود میشد و برگهٔ دزدی در نزد نوکری که علم طغیان و کفران برافراشته بود پیدا میشد و بیچاره را یك راست با افتضاح تمام بنظمیه می کشیدند و تا بتقصیر خود اعتراف و از حق و طلب خود صرف نظر نمی کرد و سند نمیسپرد روی خلاصی نمیدید معلوم است که در اینگونه موارد نوکرهای دیگر حاضر بودند که در محاضر شرع و عرف هر قسم و سوگندی که میخواستند بخورند و هر شهادتی لازم بود بدهند که بچشم خود شاهد و ناظر دزدی بوده اند و خلاصه برای اینکه ارباب را از خود راضی کنند از هیچ دروغ و تهمت و افترایی مضایقه نداشتند .

اکنون نوکر و ارباب دست بهم داده داشتند همین بازی را بسر جوان بیچارهٔ سبزواری درمیاوردند .

قلتشن دیوان نگاه تند و تیز خود را بچشمان جوانك بینوا دوخته اول مدتی قاه قاه خندید و بعد بالحنی طعنه آمیز بنای خوش مزگی را گذاشته میگفت به به چشم و دلم روشن . جناب میرزا با آنهمه فضل و کمال دستشان هم کج است . گل بود بسبزه نیز آراسته شد .

ماشاءالله بدسلیقه هم نیستند . میلشان کشیده دوباره در باد گیر طلا قلیان بکشند . انشاءالله مبارك است . لابد در سبزوار کوزهٔ قلیانشان هم از فیروزهٔ یکدست بوده است .

البته درمطب مرحوم والد محترمشان قارورهٔ مرضی راهم درتنگ طلا نگاه میداشته‌اند. چیزی که هست ایشان سوراخ دعارا گم کرده فراموش فرموده‌اند که درین مملکت دست دزد را میبرند. درین شهر گوش بادگیر بررا بدروازه میکوبند ناخن هایش رازیر شلاق میریزند.

حالادیگر دو بدست قلتشن دیوان افتاده بودوول کن معامله نبود. مدام آرواره‌اش می جنبید و برای نزهت خاطر آقایان وخوش آمد اطرافیان چاپلوس خود حرفهای خوش مزه ومضامین بکراز ضراب خانه کشف و شهود بیرون میریخت.

ولی افسوس که میرزا عنایت‌الله رشتهٔ تقریرات فصاحت آیات سرکار خان رادرهم درید بدین معنی که ناگاه درنهایت برآشفتگی و برافروختگی بسرعت برق قدمی چند بسوی ارباب بیمروت خود نزدیک شده ازجیبش شش لول کوچکی درآورد وپیشانی حضرت اجل را نشان کرده گفت آخربس است. آخرازخداشرم کن. آخرتاکی تاچند. مگراین وجود نحس ترافقط ازشقاوت وقساوت ساخته‌اند. مگررحم درین دل تو نیست. مگربوی آدمیت بمشام تو نرسیده.

دوساعت تمام است هرچه ازدهانت درآمد گفتی. نسبت یاغی گری وبابی گری بمن بستی. خرم گفتی کرم کردی. پدرومادر وجدو آبائم را جلو چشمم جنبانیدی. تمام اینها بجای خود همه‌راشنیدم وتحمل کردم ولی دیگر نسبت دزدی رانمیگذارم بمن ببندی. بهمین روزروشن و بجلال پروردگار قسم اگریك کلمه حرف نامر بوط دیگر ازدهنت بیرون بیاید جابجا مغزپر گندو بویت راداغون میکنم.

قلتشن دیوان سیاه بود حالادیگر ازقیر سیاه ترشد. دهانش بازماند

وخرف در تنگنای گلویش بند آمده دو دست را با انگشتان گشاده سپر صورت قرارداد ودرحالی که ازفرق تا قدم مانند شاخ بید بخود میلرزید با لکنت زبان خرخر کنان حرفهایی کلماتی میگفت که درست شنیده نمیشد ولی از چشمهایش که از زور هول وهراس نزدیك بود از حدقه بیرون بجهد معلوم بود که بی نهایت دست باچه شده و خود را بی زنهار با مرگ روبرو می بیند .

این آدمیکه تا همین الان خیال میکردی از دماغ فیل افتاده است اینك بصورت گربه‌ای در آمده بود که با موشی بازی کند و ناگهان موشك زیر چشمهایش تغییر شکل داده شیرژیانی شده باشد . دندانهایش بهم میخورد و زانوهایش میلرزید و چشمان را بلولهٔ ششلول دوخته رشتهٔ حیات و مماتش را بکمترین فشار انگشت میرزا عنایت‌الله بسته میدید .

حـال و احوال اطرافیانش هم از حال خودش بهتر نبود و از وجناتش بخوبی معلوم بود که بکلی خو را باخته چیزی نمانده زهره ترك بشود .

آنگاه قلتشن دیوان قدری بخود آمد بازخواست بنای زبان بازی را گذاشته شاید بدین وسیله گریبان خود را ازدست این جوان دیوانه رهاسازد ولهذا مانند آدم محکوم بقتلی که در پای چوبه دار با میرغضب مکالمه نماید باصدایی نرم‌تر ازپر فرشتگان بنای عجز ولابه را گذاشته گفت چرا بیهوده اوقات شریف خودتان را تلخ می کنید . شوخی میکردم میخواستم سربسر شما بگذارم . من خدا گواه است ترا از فرزند خود بیشتر دوست میدارم واطمینانی که بشخص تو دارم بپدر خود ندارم . من

هرچه دارم و ندارم تعلق بتودارد.

بخدای احد و واحد من اصلا خیال داشتم یکتادختر خودرا بزنی بتو بدهم و اگر حرف مرا نمی خواهی باور کنی از یکایک این اشخاصی که حی و حاضر اینجا ایستاده‌اند بپرس تا دستگیرت شود که دروغ نمیگویم.

آنگاه باز نوکران خود را مخاطب ساخته گفت شمارا بحق خدا بگوئید ببینم همینطور نیست.

همه بازبان‌هایی که ازهول و هراس قوت گردیدن نداشت یك صدا گفتند ب... بله... ق... قر ...بان‌هم .... هم .... همین طورست.

میرزاعنایت‌الله صدارا بلندتر ساخته گفت این حقه بازیها و شغال بازیها بخرج‌ما نمیرود یافوراً چهل و نه تومان و پنج قران از بابت حقوق سه ماهه و نه‌روزهٔ من نقد میپردازی ویا بهمان خدای قهار و منتقمی که مدام اسمش بدروغ دردهان کثیف شماست همین‌الان خون نجست رامثل سك‌هار بزمین میریزم. قلتشن دیوان گفت البته البته که میپردازم. اطاعت می کنم. بمنت میپردازم حقت راچرا نباید بپردازم ودست کرده کیف جیبی خودرا از بغل در آورده بادستهای لرزان ده‌عدد اسکناس پنج تومانی دست نخورده دودستی تعارف کرد.

میرزاعنایت‌الله گفت من پول ندارم پنج قران باقی این مبلغ‌را پس بدهم یکنفر رابامن بفرستید تادر بازارعوض کرده پس بدهم.

قلتشن دیوان باصدایی تملق آمیز گفت خیر قابل نیست. صحبتش راهم نکنید.

میرزاعنایت‌الله اعتنایی باین اظهارات ننمود بدون آنکه ششلول رادر

جیب بگذارد رو بامامقلی کرده گفت بیا بامن تادر بازار. این پول را خرد کرده باقیش را بدهم بیاوری.

امامقلی بنای ریش جنباندن را گذاشته گفت حضرت اجل میخواهند این پنج قران را بشما انعام بدهند، دیگر این اصرار برای چه.

میرزا عنایت‌الله گفت این انعامها سزاوار شما بی‌ناموسهایی است که ننگ بشر هستید و برای این درین عالم آفریده شده‌اید که تا نفس واپسین بادنجان دور قاب بچینید. من هزار سال سیاه میخواهم نه روی شمارا ببینم و نه روی انعامتان را و انگهی من اصلا این اسکناس پنج تومانی را نذر شما لاشه خوارها کرده بشما گرسنه گداها انعام میدهم که میان خودتان تقسیم کنید ولی شمارا بجان حضرت اجل اگر ممکن است کلاه سر هم نگذاشته یکدیگر را الاقل گول نزنید.

این را گفته و اسکناس پنج تومانی را که در دست داشت مچاله نموده بطرف آن ها پرتاب کرد و همانطور ششلول بدست از خانه بیرون جست.

بمجرد اینکه قلتشن دیوان خود را از خطر مرگ در امان دید الحمدالله بالا بلندی از ته دل گفته و مانند آدمی که گرز هفتادمنی بمغزش فرود آمده باشد هن‌هن کنان خود را بپلکان عمارت رسانیده بروی پلهٔ اول افتاده از حال رفت، درحالی که کلاه از سرش افتاد و عرق از سر و صورتش روان بود.

نوکرها بدون آنکه کمترین اعتنایی باو داشته باشند مشغول تقسیم پنج تومان بودند و همهمه و قیل و قال راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود. تازه وقتی بصرافت ارباب افتادند که هریک سهم خود را بجیب زده از این حیث

خاطر جمع شده بود .

چقدر تفریح کردم وقتی یوسف خان را دیدم سر آقای خود را در بغل گرفته بنای چاخان بازی را گذاشته از چپ و راست که گنی بزیر دماغ او میگیرد . نایب اسدالله شانه‌های سر کارخان را مشت و مال میداد و حتی کرمعلی آشپز با دامن خود سر و صورت حضرت اجل را باد میزد. ولی همین که امامقلی را بچشم خود دیدم که با قلیان سر طلای فیروزه نشان در کمال آرامی و وقار از آبدارخانه بیرون آمد دیگر نتوانستم جلو خندهٔ خودرا بگیرم و از گوشهٔ بام صدای قاه قاه خندهٔ طفلانه‌ام بلند شد و تا آمدند ببینند این آواز غیبی از کجا می آید که بچستی وچالاکی دک شده بسروقت بادباد کم رفته بودم که چون در آن بین باد سبکتر شده بود ریسمانش سخت سینه داده بود و اگر بموقع نرسیده بودم لابد بزمین نشسته بود .

این بود بطور خلاصه شمه‌ای از احوال افراسیاب خان قلتشن دیوان که در بیخ کوچهٔ ما منزل داشت وشاید بتوان اورا نمونهٔ کامل بدنامی شمرد و بقول استاد نوروز نجار تنها حسنش این بود که شاید ازو بدتر هم درین دنیا آرم پیدا میشد.

آوارگی و بیچارگی

(از کتاب « صحرای محشر » سید محمد علی جمالزاده)

هزاران سال بدون دردسر و دغدغه آسوده و راحت در بستر بی شریك و معارض قبر تخت و تبارك آرمیده بودم که ناگهان صدای شیپور « حاضر باش » اسرافیل چرتم را درهم دریدو سراسیمه بامردگان از قبر بیرون جستم .

کرورها مرده همه بارخسارهای رنگ پریده واندامهای پوست و استخوانی ازشکاف قبرها بیرون افتاده هاج و واج باچشمان بی فروغی که در کاسهٔ تیره و تار جمجمه مدام ازراست بچپ و از چپ براست می دوید باطراف وجوانب نگران بودند و تعجب کنان ازیکدیگر میپرسیدند که این دیگر چه رنگ و بازی تازه ایست و بازیارو چه کلکی چیده چه پاپوشی برایمان دوخته است .

مدام مانند تخمهایی که درزیر بال مرغ کرچ بازشود و جوجه های نیم لخت و بیریخت ازآن بیرون جهند قبرها دهن بازمیکردند و ازدهانهٔ

آن شکافهای وحشت افزا مردگان دیگری با کفنهای پوسیده بیرون میافتادند.

گوشت رانها و ماهیچه ها همه ریخته با آن پاهای استخوانی و کاسهٔ زانوهای خالی و پوك و مفاصل زنگ‌زده و اعضا و جوارح کرخ کار جلورفتن بسیار مشکل بود علی‌الخصوص که عادت راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالبد ها باقی نمانده بود. ازین رو مدتها که البته باعتبار روز و ماه شماری قیامت هلاشان سر بقرن و صده می‌زد طول کشید تا از نو پیچ‌ومهره‌های کمر و زانو جسته‌جسته بهم اخت شد و کم کم براه رفتن عادت کردیم.

در صحرای برهوت و چول زرد چوبه‌ای زنگی ویلان و سر گردان بودیم. از آن بیابان‌های قفر و خوشیده و لعنت‌شده‌ای بود که بقول پیرزنها نه آب داشت نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی و آشکار و هویدا بود که هرگز پای تنابنده‌ای بدان جا نرسیده و چشم دیار البشری بدان نیفتاده است. تا چشم کار میکرد خاك بود که بر روی خاك موج میزد و ریك بود که بروی ریك ریخته بود و در آن کرانهٔ بی انتهای افق گویی زمین بآسمان پیوسته قوپر نمی‌زد و ابداً صدا و ندایی شنیده نمیشد.

آفتاب روز پنجاه هزار سال قیامت هم درست و حسابی بشکل میر غضب خون آشامی بالای سرمان مانند دم طاوس چتر انداخته تشق میزد و آتش فشانی میکرد و سنگ خارا را موم کرده شیرهٔ جن وانس را میکشید. در سرتاسر آسمان و زمین نه‌یك کف ابر دیده میشد و نه یك سر سوزن سایه و نه‌یك پشنگ نسیم.

مرده‌ها همه مانند اشخاصی که تازه از چاله حوض بیرون آمده

باشند انگشت سبابهٔ را چون مته درسوراخ گوش تپانیده ولی‌لی کنان مشغول بیرون آوردن خاك وخل و گرد وغبار بودند .

مسلمانان دست و پاهشان لای کفن‌های دراز گیر کرده تا بخود می‌جنبیدند سکندری خورده باپیشانی بزمین میآمدند ولی کم کم راهش را بدست آوردند واینك مانند حاجیان احرام بسته افتان وخیزان مشغول هروله میباشند وصدای صلوات هم دم بدم بلندست.

مسیحی‌ها هرچند باالباس بخاك رفته بودند وسرو وضعشان نسبة ازما مسلمانها قدری مرتب‌تر بود ولی چوق در آن دنیالوس وننر بار آمده وبیشتر از ما گویندگان لااله الاالله بجوراب وپاپوش خو گرفته بودند اینك کف پاهای نازنین بی کفش وجورابشان بیشتر ازما میسوزد لهذا آنها نیز بحکم اجبار بهروله افتاده‌اند ونظر باینکه دربن ورزش تازه کار وبی تجربه هستند از ماعبالغی عقبند وسخت مورد مسخره وطعن و طنز اصحاب واقع شده‌اند .

بدبخت ها اغلب آنها صلیب هایی‌راکه‌روی قبر آنها نصب کرده بودند باميد شفاعت از خاك درآورده بسینه چسبانیده‌اند واین‌قوز هم بالا قوز مصیبت‌های دیگر آنها شده سخت بزحمت افتاده‌اند . باز حال فقرای آنها نسبة بهترست چونکه صلیب‌هایشان‌عموماً چوبی‌وسبك‌وزن است ولی وای بروز معتبرین و توانگران آنها که باید چندمن سنك گداخته‌را بدوش بکشند .

هن هن کنان عرق میریزند و معلوم است که جانشان بلب‌و کارد شان باستخوان رسیده است ورودربایستی را کنار گذاشته بی‌مضایقه متصل بوراث‌وبازماندگان خود لعن ونفرین میفرستند .

بومیان قدیمی وسرخ پوست‌های امریکا مخصوصا خیلی تماشا دارند. چون آنها را لخت وبی کفن باتن‌طناب پیچیده بحال چمباتمه وزانو ببغل بخاك سپرده بودند ازبس بهمان حال خمیدگی مانده‌بودند حالا دیگر کمرشان راست‌نمیشد وتماشای‌وضع وروزگار آنهابی‌تفریح نبود.

اشخاص بسیاری از هندوونصاری واقوام دیگری که در آن دنیا جسد آنهارا سوزانده بودند اکنون بصورت کنده‌های‌نیم‌سوخته ازخاك بیرون آمده اند وبقدری خاك وخاکستر برسر وصورت آنها نشسته که بشکل سیاه‌نقابداران‌در آمده‌اند.

ازهمه تماشایی‌تر مومنین کارنجف ومقدسین ساختگی وغفران مآب های زورکی‌خودمان بودند که‌با همان پوزها باریك شغالی‌وباآن حرکات واطوار لوس وبیمزه که اختصاص بخود شان دارد اول بتصور اینکه چون روی سنك لحدشان‌نوشته‌اندغفران مآب واقعاموردرحمت ومغفرت الهی خواهندبود و لابد دسته‌ای از مقربین درگاه الهی برای پذیرایی باستقبال وپیشواز آنها خواهند آمدخودرا گرفته سخت‌افاده میفروختند ولی‌وقتی دیدند بیخود معطلندوکسی‌پهن‌هم بازشان‌نمیکند بدست و پا افتاده صلاح خود را چنان دیدند که هی بقدم بزنند که لامحاله ازدیگران عقب نیفتند.

بچهای‌بد ذات‌هنوز از گور بیرون نیامده‌همبازی‌های خودرا پیدا کرده‌اند ویك‌مشت بچه ملائکه ناخوار ونا قلاهم نمیدانم از کجاپیدا شده بدانها ملحق گردیده وبسازبان بین‌المللی بازی فی‌الفور قرار و مدارهای لازم را داده هردسته مردوشا گرد گرفته واینك«مردمردمن»

و«اب لب تو» گویان قطعه‌ای ازصحرای محشر را قوروق کرده‌اند و با ششدانك حواس مشغول تیله بازی واکر دو کر وجفتك چار کشند و چنان شلوغی راه انداخته‌اند که گویی صحرای محشر خانهٔ پدرشان است.

مردم چین وما چین وختا وما ختا و ممالك واقالیم آن سمت‌ها چون قبرستان شان دوراز قبرستان ما در آنطرف صحرا واقع است هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند ولی از همان دو را دور چوسیل دمانی روان می باشند وتنها گاه گاهی صدایشان مانند صدای طوفان عظیمی هوهو کنان بگوش میرسد.

دو کلمه هم ازهنود بشنوید. با آن تن وبدنهای سیاه سوخته و آن استخوان بندی هـای مفتولی هنوزاز گور بیرون نیامده دوبـاره بزمین نشسته دست و پارا مانند عنکبوت دست وپا شکسته بانواع و اقسام غریب وعجیب بهم قفل ولام الف‌لا کرده چشمان خمار وخواب آلودهٔ خودرا بچشمهٔ خورشید دوخته وازنو برسم جوکیان مشغول ریاضت شده‌اند.

اما یهودی ها هرچند آنها هم مانند مادلمه‌وار درجوف کفن بگور رفته‌اند ولی گویا از نظر صرفه جویی و مآل اندیشی درهمان تنگنای مزار بهر تمهید و تدبیری بود کفن های خودرا درآورده تا کرده در گوشه گذاشته بودند واینك باز کرده بدوش انداخته‌اند ودر گوشه‌ای از گوشه‌های صحرای محشر چینهٔ کوتاه وخرابی سراغ کرده دیوار ندبه و انابت درست کرده اند و مویه کنان درپای آن تن وبدن را مانند اشخاص لقوه دار مصروع برسم عبادت می‌جنبانند وبحساب باخدای خود الوهیم راز ونیاز دارند وراه بهشت را برای خود هموار میکنند.

بت‌پرست‌ها عموماً با خداهای جوراجور مضحك ومدهش خود ازقبر بیرون آمده‌اندواغلب این خدا ها وبت‌هایی که‌مثل گربه بنیش میکشند بقدری کریه المنظرند که زهرهٔ آدم از دیدن آنهـا آب می شود .

چیز عجیب‌دیگری که جلب توجهم راکرد این بودکه اشخاص بسیاری که بعادت قدیمی ها همانطور بازر و زیورواسباب وسلاح بخاك رفته بودند باگردن بند و گوشواره‌وخلخال وشمشیر سپر و گرزونیزه وزوبین ازتاریك خانهٔقبر بیرون آمده بودند ویکنفر از آن دست‌فروش های سمج وطماع بازار سمسارها بخیال استفاده ازسادگی آنها دنبالشان افتاده بود وبزور قسم وآیه میخواست آن‌اشیاءرا بقیمت آب‌جوی آنهم بنسیه وبوعدهٔ سرخرمن از چنگشان بیرون‌بیاورد .

روبهمرفته گمان میکنم حال سیاههای افریقایی از دیگران بهتر بود چه همانطورکه لخت و عور و آزاد مرده بودند همانطور هم زنده شده‌اند و بدون آنکه از جهت سترعورت ابداً دغدغهٔ خاطری داشته باشند ازنرو ماده دندانهای صدفی‌رابیرون انداخته میگویند ومی‌خندند وپوست کلفت کف‌پایشان راکه ازاین آفتابهای بسیار دیده بی‌پروابزمین میکوبند وپیش‌وپس را آسیابی کنان تکان داده«رومبا»میرقصند وآواز یکنواخت ومهیجی میخوانند که ازهرجهت آوازهای «جاز»خودمانی را بخاطر میاورد .

چیزی که بیشتر از همه خودمرا آزار میداد این سدر و کـافور گندیده واین‌پنبهٔ پوسیده ای بود که درزوایای وخفایای سوراخ‌وسنبه های گوش‌وبینی چسبیده بیرون نمی آمد و از دست گند وبوی آن

نزدیك بود دیوانه بشوم.

چقدر دلم بحال دخترك بی ریخت وقوارهٔ زرد نبوبی سوخت که شبیه بلیموی شیرینی که آبش را تا آخرین قطره چلیده و کشیده باشند زارو نزار در آن حیص و بیص وانفسا که سك صاحبش را نمیشناخت دامن جوانکی را سفت ومحکم چسبیده بود وشنیدم میگفت نورالله من همان خدیجهٔ خودت میباشم یادت هست آن شب تاریخی در آن باغچهٔ حاجی فتح‌الله زیر درخت یاسمن در آن مهتاب وبوی گل باهم قرار گذاشتیم که درین دنیا هم یکدیگر راپیدا کرده الی الابد دیگراز هم جدا نشویم. ولی جوانك سخت حاشا کرده اصرار داشت که سرکار خانم قطعاً عوضی گرفته‌اند عاقبت چون لجاجت طرف را دید دامن خودرا بچابکی ازچنك اوخلاص نموده زد بچاك وحالاندووکی بدو.

گروهی ازجماعت خرده‌پایان وسینه‌چاکها قطعه کفنی را بشکل علم بر سرچوب پوسیده‌ای کرده عقب آن افتاده دسته راه انداخته نمایش میدادند وسینه زنان برسم تعرض و پرخاش این ابیات را نوحه وار میخواندند وبا گریه وزاری از پادشاه روز رستاخیز درخواست مینمودند که آنهاراحتی در بهشت باطایفهٔ پادشان و گردن کشان در یکجاجمع نیاوردچه‌والابهشت برآنهاجهنم خواهد گردید:

«گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند با کام و ناز»

«در آیند بـا عـاجزان در بـهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت»

« همه عمر از یشان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی »
« بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم و غصه بر پای ماست »

غریب این است که حیوانات و جانوران هم زنده شده در میان خیل بشر افتاده بودند ولی عموماً از زور پیری چنان پشم و پیلشان ریخته بود که از طهارت و صورت افتاده دیگر بهیچ وجه مایهٔ هول و وحشت احدی نبودند و حتی پادشاه عظیم الشان آنها را دیدم که مانند اغلب پادشاهان درست حالت سیرهٔ پیرهٔ معروف تعزیه را پیدا کرده بود و بی ادبی میشود موش از انبانش ارزن میبرد.

دنیا دنیای لختی هاست و تا چشم کار میکند جز لختی چیز دیگری درمیان نیست. هر کس را میبینی دامنش بدست کسی و دامن دیگری در دستش است. همانجا بود که یك نفر از آن کاسب کارهای خودمانی را دیدم که گویی برای قبول ظلم و توسری خوردن خلق شده اند دامن یکنفر از حکام را چسبیده و بخیال خود احقاق حق و دادخواهی مینمود ولی بمحض اینکه طرف بنای توپ و تشر را گذاشت یارو مثل موش لرزان عقب زد و تعظیم کنان پس پسکی جیم شد.

مردك بینوایی را دور کرده بودند که از قرار معلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده بود و حالا مشتش بازشده گردن کلفت ریش درازی دامنش را گرفته از هیچگونه بیآبرویی فروگذار نمیکرد صدا را بلند ساخته فریاد میزد که ای سید از خرجسته وعده کرده بودی اینجا از من نزد جدت شفاعت بکنی، یا شفاعت بکن یا مالم را پس بده. بیچاره بید نا سید از زور

استیصال بکلی منکرشده زیرش‌زده بود میگفت اصلا ترا نمی‌شناسم و خرما ازبیخ‌دم نداشت .

در آن عالم وانفسا ازین لختی‌ها از زشت و زیبا چیزهایی دیدم که باور کردنی نیست و اگر بخواهم شرح بدهم زبانم مو در می آورد .

هر کس بفکر خودش بود افرادهردسته و هر طایفه کم کم همدیگر راپیدا کرده برسم مشورت و حفظ منافع و مصالح دور هم جمع شده بودند وسرهارانزدیك آورده پچ‌پچ کنان مشغول نجوی و تبانی در تلاش بودند که‌دیگران‌رازیر گذاشته‌دربیرون کشیدن گلیم‌خوداز آب‌تمهیدات و لطایف‌الحیلی بخرج بدهند که بعقل دیگر بندگان خدا یعنی حتی بعقل‌جن هم نرسد .

همانجابود که‌دسته‌ای از روسها را دیدم که‌در گوشه‌ای انجمن نموده بقول خودشان « ساویت » درست کرده و بزور نطق و خطابه برتق‌وفتق امور مشغول بودند .

آلمانها که گویی‌همه‌تعلیمی قورت‌داده‌بودند باگردنهای شق‌ورق بدنبال صاحب منصبی که گردنش از گردن‌سربازهای‌خودشق ورق‌تر بود افتاده بودند وسرود خوانان پابزمین میکوفتند و « آلمان‌بالاتر ازهمه چیز » گویان باآن قدم نظامی کذایی مخصوص بخودشان هیچ معلوم نبود بطرف چه مقصد ومقصودی روانند .

چند قدم دورتر دوتن از آن ترکهای قلدرچاقو کش سیخم‌خیاری را دیدم که قمه‌بدست بجان هم افتاده‌اند وچنان فحشهای آب‌نکشیده بهم میدادند که‌حتی‌اجنه وازمابهتران‌ازشنیدن، آن‌نزدیك بوداز‌خجالت

آب بشوند.

ناگهان خودرا باطرفه چیزی مواجه دیدم که وجود آنرا هرگز باور نکرده و داستان آنرا تا آنساعت افسانهٔ محض پنداشته بودم. بچشم خود قوم یاجوج و ماجوج را دیدم همانطور که در خمسه نظامی خوانده بودم. با آن گوشهایی که از یکطرف دوشك و ازطرف دیگر لحاف میشود و با آن زبانهایی که مانند اره ورنده سنك کوه رامیسایددر وسط عالمی گیر کرده بودند که نه یك کلمه حرف کسی رامیفهمیدند ونه کسی از زبان آنها سردرمیآورد. بی کس و بی یار و یاور زبان‌هارا مثل خمیری که از تنور بیرون افتاده باشد آویخته ومثل گله‌ای از گاوان بیصاحب در وسط صحرای محشر پخش وولو بودندودل هیچکس هم بحالشان نمیسوخت.

چقدر خنده‌ام گرفت وقتی یکنفر از آن روضه‌خوانهای عرب‌مآب را دیدم که مشتی شیعیان علی را بدورخود جمع کرده و نعره‌اش بلند بود که «بنال آهسته آهسته» و بعنوان من بکا وتبکا ازمومنین و مومنات بسیر و چارك اشك میگرفت.

درپهلویم شخصی راه‌میرفت که گیلاسی از بلور در دست داشت. تعجب کنان پرسیدم این دیگر چه قصه‌ایست. گفت معلوم میشود در موقع نزع وجان کندن این بیت حافظ رازمزمه میکردم:

«پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر

بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز»

وکس وکار وبستگانم بتصور اینکه دارم وصیت میکنم این پیاله‌رادر کفنم گذاشته و مرا پیاله در کفن بخاك سپرده‌اند و راستش این است

که دلم نمی آید دورش بیندازم و نمیدانم ازیمن و برکت آن است یانه ولی نه تنها ابدا هول و هراسی از عالم محشر در خود احساس نمیکنم بلکه سهل است از تماشای این عالم بلبشو (بهل وبشو) یك دنیا کیف می برم و درست مثل این است که باهمین پیاله یك کپ شراب خلر نوشیده باشم .

هی جلو میروم بدون آنکه بجایی برسیم واصلاهیچ معلوم نیست بکجا باید برسیم . همه از پا افتاده‌ایم . چشمها سیاهی میرود . رمق در بدن نمانده‌است .

آفتاب بیمروت دل دل میکندومثل چشم جغدمدام بازمیشودو بسته میگردد و آتش قی میکند وبالای مغزمان ایستاده جانمان رابلبمان رسانده‌است .

چون سگان تشنه زبانمان مثل یك تکه تخته بیرون افتاده و از زور عطش له‌له میزنیم. درسرتاسراین بیابان لوت واین وادی‌خاموشان بقدریك پشت ناخن سبزی وسایه پیدانمیشود وتنها گیاهی که گاهی دیده میشود گیاهی است ازنوع گون و گزنك و خار خسك خاکی رنك وپر پشم وپرخاروچنان کریه‌المنظر که واقعاخارمغیلان‌پهلوی آن بمنزلهٔ مژگان دلدار است . بشکل‌اژدهای مستی که با بدن‌پوست‌پوست در وسط راه خوابیده باشد بروی خاك افتاده وبرگهایش همه بهمبانه های پف کرده ای میماند که بمحض اینکه پای انسانی بدان میرسد فسی کرده با گند وبوی بسیاربادش خالی میشود و همین صدای فس موج زنان در اقطاع واضلاع دوردست صحرای محشرپیچیده انعکاس‌شوم آن بصورت وانفسا وانفسا والغیاث والغیاث وواحیر تاواحیر تابر میگرددوازشنیدن آن مو

بر بدن آدم راست ایستاده گردهٔ انسان تیر میکشد.

دهنها چنان خشك شده که بقول یکنفر اصفهانی که رفیق راهم گردیده حتی تفی باقی نمانده که بصورت ادبار بخت بر گشتهٔ خود بیندازیم ازشدت ذلت واستیصال پندارمان رنك حقیقت گرفته درعالم پرفریب شبح وسراب گرفتار آمده ایم ومدام قدح خیاروسکنجبین وتغارهای دوغ عرب می بینیم وآواز «آی صفرا برست آب زرشك» میشنویم.

درهمان حیص وبیص نا گهان زبان فارسی بگوشم رسید. گوشهایم را تیز کردم ودرست گوش دادم دیدم خودش است. زبان فارسی ازجان شیرین ترخودمان است ومدام نزدیکتر میشود. همینکه پشت سرم رسید سررا بر گرداندم وبرادر بدندیده چه دیدم. یك تن از آن تریاکی های دو آتشهٔ لاجون ومفنگی خودمانی بود که چون از کفر ابلیس معروف ترست محتاج بمعرفی نیست . گوشت وپوستش ریخته چشمهایش درمغاك افتاده باآن استخوانهای تیره وتاروآن دك وپوززردونزاروچوب کبریت نیم سوخته‌ای بود که بقدرت خدا نیم جانی هم داشته باشد . درست قد زنهای استخوانی قلمدانهای قدیم خودمانرا بخاطر میآورد . چنان بیجان وناتوان و لغ ملغی بود که نمیدانم چطور میتوانست روی آن قلم پاکه بی‌شوخی ازانگشت کوچکهٔ من باریکتر بود راه برود . از رستاخیز پشیمان و از حسرت و دریغ گوشهٔ دنج گور سر بگریبان با حال خمار و چشمای تب‌دار چون خرخاکی زیر کفش مانده‌ای تو گرد وخاك میخزید و میغلتید و میلغزید و نفس زنان وعرق ریزان یکقدم جلو رفته باز از زور خستگی میایستاد ودنیا ودنیا آفرین راطرف عتاب وخطاب قرارداده هرچه بزبانش میآمد بیمضایقه بدل کاینات میبست .

دل‌پری داشت و داد و بیدادش بلند بود که آخر ماشاءالله‌ماشاءالله قبر را آرامگاه ابدی و ترا عادل وعالم میگویند . ما تازه داشت جایمان گرم میشد تو بچه حساب مارا از سر نو گور بگور و آلاخون و والاخون کردی . مارا خفتگان ابدی میگفتند و ما دل خود را فقط باین خوش کرده بودیم که درین سینهٔ خاك آسوده و بی سرخر خواهیم خوابید . تو آخر بچه اسم و عنوانی کیف ما را بی‌جهت بهم زدی و عیشمان را منغض ساخته ما را با این کفنهای ادبار و این تن و بدنهای سیاه سوخته مثل لولهٔ تریاك باندرول شده از آن گوشهٔ دنج و مخلا بطبع خودمان بیرون کشیده درین صحرای هورالعظیم بی سر و ته آواره و سر گردان کرده‌ای بما گفته بودند « الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب » و حالا می‌بینم عجب شیره‌ای بسر ما مالیده‌اند . چه‌جسری ، چه‌وصلی، چه حبیبی .

خواستم دلداریش بدهم ولی دیدم بفلك اعتنا ندارد و محل‌سك بمن نگذاشت . سخت بر آشفته بود ودم ریز یك کلفت بدل روزگار می‌بست و یکی بدل خودش . احساس کردم که موقع تریاکش رسیده خدا را بنده نیست . هرچه بدهانش میامد میگفت. مانند گربهٔ مستاصلی که بشیر ژیان هجوم آورد باخداوند دوعالم بنای یك و دو را گذاشته بود و چون دیگر واقعاً کفرش بالا آمده بود زبانم لال از کفر گفتن‌هم روگردان نبود یعنی حرفهایی میزد که هر کس دلش می‌خواهد بزند و سر همه‌زبانهاست ولی همه از ترس کتمان می کنند وچغیدن نمیتوانند .

مثل کسی که باهم قطارش دعوا و مرافعه داشته باشد خطاب

پروردگار میگفت مگر خیالداری ما را تو این جهنم دره کباب کنی
که این آفتاب را مثل قبل منقل عذاب بالای سرمان آویزان کرده‌ای:
آخر هفت‌قرآن بمیان اینجا را صحرای محشر میگویند نه کورهٔ آهنگری.
اگر راستی راستی با ما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما هم
تکلیف خودمانرا را بدانیم و اگر هم می‌گویی طرف نیستی پس دیگر
این چه بساط و والذاریاتی است که راه انداخته‌ای. معلوم میشود
دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای. وانگهی حالا که‌خودمانیم
اصلا طرف‌شدن تو باچون من‌یك لا قبای آسمان جل مظلوم وتوسری
خورده‌ای چه معنی دارد. کس نیاید بجنگ افتاده. تواسمت قادر مطلق
است و ما گردنمان ازمو نازکتر. تو سر و کارت با فلك الافلاك است
و ماباکلك و تریاك. توفکروذکرت‌پیش قاب قوسین و فرشته‌وحورست
و من پیش آتش بافور. ترا بجلال و عظمت خودت قسم میدهم آیا این
هم حرف‌شد که میخواهم‌حسابت را بکشم. آخرداش‌جان چه‌حسابی
چه کتابی. من در آن دنیاش‌هم باکسی حساب و کتابی نداشتم دیگر
چه رسد باینجا. آخر ماکی با هم ازین خرده حسابها پیدا کرده‌ایم.
حالا اگر باز صحبت یکروز دو روز بود نقلی نداشت ولی ماشاءالله‌صد
قرآن بمیان از قرار معلوم چنانکه در حدیث آمده «القبراول منزل‌من
منازل الاخرة» و ظاهراً این رشته سردراز دارد و قافلهٔ بیکاروان‌سالار
تا بحشر لنك خواهد بود. برای دل خوش کنك مدام بمن وعدهٔ حور
وغلمان میدهی. من بینوای‌پیزری‌زاباآاین رك و پوزفکسنی کجامیبرند.
بیخود این چیزهایی را که اسباب‌اعتبار تست برخ مانکش که‌برای
ما نه آب میشود نه نان. نه همزه و لمزه‌ات‌برای من مزهٔ عرق‌میشود

و نه بلعم و با عورت آتش وافور . حور و غلمانت درد مرا دوانمیکند و طوبی و کوثرت برای من یك پول سیاه ارزش ندارد . تو اگر راست میگویی ازقوطی قدرت خودت یك دو بسته تریاك صحیح بمن برسان و بیکی ازهمین حمالةالحطب ها و حوری و غلمان های بی کارت هم بگو برود سرتاخت از تنور جهنم دو سه گل از آن آتش‌های اختهٔ سینه کفتری و از آن حطمه های بی دود بیاورد و آنوقت تماشا کن که وقتی نگار زر اندام تریاك بنوازش سیخ و مالش انبر بجلز و ولز افتاد و آواز یامجیر یامجیر و یا عزیز و یا عزیزش بلند شد چه بندهٔ شکور و منقاد و چه عبد وعبید حق شناس و باتمکینی هستم و چطور بشرایط طاعت و عبودیت عمل میکنم . آمدیم والعیاذبالله این کار مختصر هم از دست ساخته نباشد آنوقت نمیخواهم جسارت کنم که «مرا بخیر توامید نیست شر مرسان» ولی عاجزانه خواهش خواهم کرد که نه شیر شتر و نه دیدار عرب ، ما را ندیده پنداشته دورمان را بالاغیرة خط بکش و بگذار بر گردیم بهمان لانهٔ گرم و نرم قبر تابلکه‌اقلا خواب و سکون و تشنه‌بی‌خبری جبران‌این‌خمارودردسر را بکنند ....

کلامش بدین جا رسیده بود که ناگهان گرد و خاکی برخاست و هیکل و هیولایی که از رویتش لرزه بر اندامهمان افتاد هوهوکنان و معلق زنان از آسمان برمین فرود آمد و در مقابل‌مان قرار گرفت .

فوراً شستم خبردار شد که از مالکان دوزخ است . توصیف‌چنین وجودی‌ازمن‌ساخته نیست و بهترست رشتهٔ کلام را بدست شاعر بدهم

و از زبان او بگوییم :

« درشت هیکل و عفریت خوی و کژ مژ موی

ستبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن »

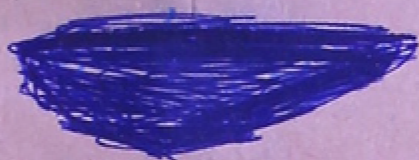
« زمخت سیرت و زنجیر خای و نا هموار

وقیح صورت و مو بین لباس و روئین تن »

موجودی بود صد بار ازین تصویر زشت تر و دهشتناک تر . بتریا کی نامرد هجوم آور گردیده نهیب زد که ای اکبیری خیره سر تا کی گستاخی و تا چند ژاژخایی . بجلال پروردگار اگر دردم خاموش نشوی چنان با این گرز آتشین هفتاد هزار من بر کله ات می کوبم که با خاک یکسان شوی .

بمحض اینکه چشم رفیقمان بآن گرز گدایی افتاد و شباهت تام و تمام آن را با گرز بافور دید از فرط اشتیاق چشمهایش کلابیسه رفت و صیحه ای زده مانند فانوس تاشده بخاک افتاد .

خواستم بکمکش بدوم ولی یادم آمد که اینجا را عالم وانفسا می خوانند و همان جاییست که برادر بفکر برادر نیست و این دلسوزیهای بیمورد پیاده را از سبیل باز میدارد لهذا بیچارهٔ ناکام را بحال خود در نشئهٔ پندار گذاشته و بسوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم .



٤

صادق هدایت

صادق هدایت

صادق هدایت بسال ۱۲۸۱ شمسی درطهران متولد شد. چند سالی درفرانسه بتحصیل پرداخت. اوزبان فرانسه را بسیار خوب میدانست. در سال ۱۳۱۵ شمسی ازطهران سفری بهندوستان رفت. درآنجا بفراگرفتن زبان پهلوی پرداخت،

وی مدتی در بانك ملی وسپس دراداره اقتصاد عضو بودبعد عضو اداره موسیقی شد وازچندسال پیش تاهنگام مرك مقام مترجمی درد انشکده هنرهای زیبا را داشت.

درپائیز سال۱۳۲۹ بپاریس رفت ودربهار ۱۳۳۰ با بازکردن شیر گاز بحیات خویش پایان داد.

تألیفات و آثار

الف - فهرست نمایشنامه‌ها، داستانهاو« نوول» هائی که نوشته‌است

۱ - سك‌ولگرد(سال ۱۳۰۹)(چاپ دوم آن توسط کانون‌معرفت بعدازمرك هدایت‌نشر گردید) ۲- سه‌قطره‌خون (۱۳۱۱) ۳ - علویه خانم ٤ - سایه روشن(۱۳۱۲) ٥ - زنده بگور ٦-ولنگاری ۷ - بوف کور یکبار بصورت

« پلی کپی » در نسخ معدود در هندو سپس در پاورقی روزنامه ایران و پس از آن در سال ۱۳۲۱ مستقلا نشر شد ۸- وغ وغ ساهاب بامشارکت مسعود فرزاد در (سال ۱۳۱۳) ۹- حاجی آقا (۱۳۲۵) ۱۰- نمایشنامه مازیار که با مقدمه تحقیقی و تاریخی از مجتبی مینوی چاپ گردید ۱۱ - نمایشنامه پروین دختر ساسانی (۱۳۰۹) ۱۲ - نمایشنامه افسانه آفرینش که از آثار قدیم اوست ولی در سال ۱۳۲۸ در پاریس انتشار یافت ۱۳ - سفرنامه اصفهان نصف جهان ۱٤ داستان تاریخی « سایه مغول » که با دو داستان از دکتر پرتو و بزرگ علوی در مجموعه‌ای بنام «انیران» به چاپ رسید .« چاپ دوم این مجموعه چندی پیش انجام یافت .»

ب- فهرست رسالاتی که از زبان پهلوی ترجمه کرده است. ۱ - یادگار چاپ سال ۱۳۳۳ مندرج در شماره های ۳-٤-٥ نخستین سال مجله سخن ۲ - شهرستان‌های ایران مندرج در شماره‌های ۱-۲-۳ نخستین سال مجله مهر و نیز در مجلهٔ ایران لیگ چاپ بمبئی بطبع رسید ۳- گزارش گمان شکن در سال ۱۹٤۳ میلادی در طهران نشر شد ٤- کار نامه اردشیر بابکان این رساله نخستین بار در یکمین سال مجله موسیقی و بعد در سال ۱۳۱۸ بطور مجزا بچاپ رسید ٥- گجسته ابالیش (۱۳۱۸) ٦- زند وهومن یسن (سال ۱۹٤٤ میلادی)

ج - فهرست آثار دیگر او ۱ - فوائد گیاهخواری از انتشارات مجله ایرانشهر چاپ برلن ۲ - ترانه‌های خیام سال ۱۳۱۲ طهران ۳- انسان و حیوان ٤- درددل میرزا یدالله - مجموعه‌ای از سه داستان کوتاه و سه ترجمه ٥- آب زندگی ٦- ترجمه «مسخ» اثر فرانز کافکا که ابتدا در سال اول مجله سخن و سپس در سال ۱۳۲۹ بطور مجزا بطبع رسید . ۷ - پیام کافکا مقدمه‌ایست بر ترجمه کتاب گروه محکومین از کافکا ۸ - اوسانه مجموعه ترانه‌های عامیانه (۱۳۰۹) ۹- نیرنگستان (سال ۱۳۱۰) ۱۰ - مقالات مختلف که در مجلات موسیقی ، سخن و پیام نو چاپ شده است .



آقای دکتر خانلری خطابه‌ای در باره هدایت در مجمع یادبود او ایراد

کرد که در سومین شماره سال ٤ مجله یغما و در ضمیمهٔ مجلهٔ خبرهای دانشگاه بچاپ رسید. آقایان سعید نفیسی و بزرگ علوی نیز در مجلات کاویان و پیام نو از مرگ او سخن کردند. نگارنده فهرست آثار حقیقی او را در ادبیات گذشته و فرهنگ عامیانه بصورت مقاله‌ای جمع آورد که در سومین شماره سال ششم مجله جهان نو درج میباشد.

شبهای ورامین

شبهای ورامین

از صادق هدایت

ازلای برگهای پاپیتال فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیخورد. درختهای تیره فام کهن سال درتاریکی این اول شب ملایم و نمناك بهار بهم پیچیده، خاموش وفرمان بردار بنظر می آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دورمیز نشسته بودند: یکمرد جوان، یکزن جوان و یکدختر هژده ساله، سگشان، مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید دردست داشت، سرش راپائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد ومثل این بود که لبخند میزد .تار بطور عاریه در دستش بودوازروی سیمهای نازك آن آهنك سوزناکی درمیآورد. صدای بریده بریدهٔ آن درهوا موج میزد، میلرزید وهنوز خفه نشده بود که زخمهٔ دیگری بسیم تارمیخورد. ولی معلوم نبود چراهیمشه همایون رامیزد، یا آنرا بهتربلد بود ویا اینکه از آهنك آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز جغدی روی شاخهٔ درخت ناله میکشید .فریدون دست درجیب نیم تنهٔ زمخت خود کرده بپیچ وخم لغزندهٔ دود آبی رنك سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگرچه آوازسازهای

معمولی بزودی خسته و کسل میشد ولی این آهنگ را باوجود اینکه صدها مرتبه شنیده بود ازروی میل گوش میکرد. بخصوص که نوازندهٔ آن فرنگیس بود وبدون اراده درمغز او یادگارهای دوردست ومحوشده از سرنو جان گرفته ومانند پردهٔ سینما میگذشت.

گلناز باچشمهای خمارخواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست وپنجهٔ استاد خود میکرد. چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کارمی رفت فرنگیس پنهانی او بگلناز تارمشق میداد.

دوسال میگذشت که فریدون ازسویس برگشته ودراملاک موروثی زندگانی روستایی ودهقانی را پیشهٔ خودش کرده بود.

این زندگانی موافق ذوق وسلیقهٔ او بود، چه تحصیل او درفرنگ نیز درقسمت کشاورزی بود. تازه نفس وپشت کاردار باندازه‌ای جدیت بخرج میداد که درین دوسال حاصل ده او پنج برابر شده بود. اگرچه ملک او در ورامین ونزدیک طهران بود ولی برای گردش درسال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت.

تمام روزرا با پیراهن یخه باز، نیم تنهٔ کلفت قهوه‌ای و کفشهای نخالهٔ با رعیت هایش سر و کله میزد. آنها را راهنمائی مینمود و بآبادی وپاکیزگی آنجا میکوشید. تنهامایهٔ دلخوشی اوزنش فرنگیس بود که کمک او شده وبهمهٔ کارهایش رسیدگی میکرد. ازصبح زود که بیدار میشد دقیقه‌ای از کار آرام نمیگرفت. شاید کمتر اتفاق می افتد که زن و شوهر تااین اندازه بهم دلبستگی داشته باشند. یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد ویادلخوری ورنجش ازهم پیدا بکنند. آنهم بازندگی محدودی که آنها داشتند، چون فریدون بجز فرنگیس وناخواهریش گلنازهیچ

خویش و آشنائی نداشت و هرسهٔ آنها درین ملك زندگی ساده و آرام می‌نمودند.

خانهٔ آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی ودیگری کوشك دومرتبهٔ زیبائی بود که خودفریدون بجز فرنگیس هردو این خانه‌ها را سروصورت پاکیزه و آبرومند داده‌بود. وارد باغ که میشدند بوی گل درهوا پیچیده‌بود، سبزه‌ها تروتازه، همه‌جا شسته‌ورفته وپاپیتال بدیوار خزیده‌بود.

همینطور که هرسهٔ آنهامتوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنك زد.

فریدون بساعت مچی خود نگاه کرد درهمین‌وقت صدای تارهم خفه شد. فرنگیس تاررا کنار گذاشت. بعد مثل اینکه‌ازدردفوق‌العاده‌ای خود داری بکند دست روی قلبش گذاشت، دندانهایش را بهم فشرد ودانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد.

فریدون که‌ملتفت‌بود رنگش پرید ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت ولبخند زور کی‌زد. گلناز که خوابش میآمدبلند شدو آهسته از پله‌های ایوان پائین‌رفت. از دورصدای نسترن‌باجی‌دایهٔ گلناز میآمد که‌باباغبان گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

ـ فرنگیس هیچ‌میدانی ازبس که‌بخودت‌زحمت دادی‌قلبت‌راخراب کردی؟ منکه‌راضی‌نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی‌دوایت‌را مرتب میخوری؟

فرنگیس کمی تأمل کردبعدبابی‌اعتنائی گفت:

ـ چه‌فایده دارد؟ ششماه است که دواهای جوربجور میخورم،اینها بدتر آدم‌را ناخوش میکند.

ـ مقصود گفتم فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچ کس باندازهٔ تو کارنمیکند آنهم بااین مزاج علیل!

فرنگیس جوابداد : حالا که حالم بهترست چیزی نیست درست میشود .

ـ میخواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگرچه این دکترهاهم‌چیزی بارشان نیست ، همه‌اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان‌پول درآری‌است!

هرچه‌قسمت باشدهمان میشود .

فریدون با بیحوصلگی گفت : ازبسکه قسمت‌قسمت گفتی خفه شدم .چرا آنقدرحرفهای املی میزنی ؟

فرنگیس گفت :نقل پریشب است که‌منکر آن دنیاشده‌بودی؟تو هم که‌پاك فرنگی شدی‌وزیر همه چیززده‌ای!

فریدون گفت : اینکه دیگر دخلی بفرنگیها ندارد،امامیخواهم بگویم که‌مابد ترتیب میشویم.همهٔ خرابی مابگردن همین‌خرافات‌است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند وهمهٔ مردم را آن دینایی کرده. این‌دنیارا ماول کرده‌ایم وفکر موهوم را چسبیده‌ایم مگرماچه‌چیزمان پست‌تر ازدیگران است‌برای اینست که‌فرنگی ببچه‌اش میگوید:هرچه هست وطن است بایدآنرا آباد کردبایددرزندگی از دیگران‌جلوافتاد باید سربلند شدبرعکس‌ما که‌ببچه‌مان میگوییم این دنیا گذرگاه‌است هرچه هست آن دنیاست ! نمیدانم کی ازآن‌دنیا برگشته که خبرش‌را

برای ما آورده؛ از توی خشت که می‌افتیم برای آخرتمان گریه‌میکنیم تا بمیریم این‌هم‌زندگی شد؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت: من فکریم با وجود اینکه تو آنقدر مهربان وخوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شد: بهیچ‌چیز اعتقاد نداشت، برعکس فرنگیس که‌مادربزرك‌املش فکر اورا کهنه وقدیمی بارآورده بودبخصوص پاپی شوهرش میشد ومیخواست اورا مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد.

فریدون بالبخند گفت: ببین بازاولش شد! من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم‌اما خوبی و بدی آدم‌دخلی بمذهب‌وعقیده ندارد. همهٔ‌فتنه‌ها زیرسر آدمهای مذهبی بوده؛همهٔ‌جنگهای‌مذهبی،جنگلهای صلیبی زیرسر کشیشها بوده.

فرنگیس ازمیدان درنرفت و گفت:منکه‌مثل توحاضر جواب نیستم‌ولی قلبم بمن گواهی میدهد که‌بجز این دنیایك‌چیز دیگری هم‌هست. اگر آن‌دنیا نبود پس‌چرا آدم خواب میدید؟توخودت میگفتی که‌بامانیتیسم آدم را خواب میکنند. مگرتو آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح رابمن نشان ندادی؟بفرنگیها که‌اعتقاد داری!

فریدون جوابداد: کی گفت؟مگر هرمزخرفی که‌اروپایی‌نوشت راست است؟ اینها عقیدهٔ پیرزنهای فرنك‌است.

دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت:

ساعت نه‌ونیم است .هردو ازجا برخاستند ، فرنگیس بعد ازجمع آوری روی میز دنبال شوهرش ازپله‌هابالارفت .نیمساعت بعد چراغها خاموش بود، همه‌بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله‌بفاصله ناله‌میکشید.

• • • • • • • • • •

دو ماه بعدفرنگیس باموهای ژولیده،تن‌لاغر ،چهره پژمرده،پای چشم گود رفتهٔ کبود رنك درتخت خواب افتاده‌بود.

نه‌خواب داشت‌ونه‌خوراك، گاهی‌قلبش‌ول‌میشد. تك‌سرفه‌میکرد، رنك لبش می پرید نفسش بند می آمد و بخود می‌پیچید .نصف شب از خواب‌های ترسناك می‌پرید و فریاد میزد .باندازه‌ای درزحمت بود که یکبار خواست شیشهٔ «دیژیتال»را سربکشد واگردرهمین وقت‌فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون‌شب‌وروز بارنك پریده،سیمای پریشان وچشمهای‌بیخوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب اونشسته‌بود . دقیقه‌ای آرام نداشت، یانبض فرنگیس رامی‌شمرد یا گرمای تن‌اورا روی کاغذ یادداشت‌میکرد ،یا دنبال حکیم‌میدوید ،یاقاشق‌قاشق‌باوشیر میخوراندو هر دفعه که قلب‌اومیگرفت دنیا بنظرش تیره وتار میشد.یك روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته و چشمش بچهرهٔ لاغر فرنگیس دوخته‌شده‌بود ،جلوروشنایی چراغ مژه‌های بلند او را میدید که نیمه‌باز مانده‌بود، مثل‌این‌بود که لبخندمیزد وآهسته‌نفس‌میکشید. نیم ساعت میگذشت که بحال اغما افتاده بود .ناگاه‌چشمهای فرنگیس بازشد ودیوانه‌وارزیرلب باخودش گفت:

«...خورشید...پس‌خورشید کو؟..همیشه‌شب،شبهای‌ترسناك...سایهٔ

درختها را بدیوار نگاه کن... ماه بالا آمد، . . جغد ناله‌میکشد...
درهارا باز کنید... بشکنید ... دیوارهارا خراب کنید ... اینجا
زندان است ... زندان ، توی چهاردیوار ... خفه‌شدم بس‌است...
نه‌من کسی را ندارم ... تار بزنیم ... تاررا بیاور اینجا توی ایوان
تف ... تف‌باین‌زندگی ...

خنده بلند کرد ، خنده دیوانه‌وار. چشمش‌را برگردانید بصورت
فریدون خیره شد که‌سرش‌را نزدیك اوبرده بود وشانه‌های‌لاغرفرنگیس
را مالش‌میداد ومیگفت :

«آرام شو ... آرام شو...»

اشك درچشمهای فرنگیس پرشدومثل‌چیزی که کوشش‌فوق‌العاده
کرده باشدباصدای‌خراشیده وخفه گفت :

«من‌میمیرم ، اما آن‌دنیا هست ... بتوثابت‌میکنم!...»

بعدقلبش ول‌شد ، بسختی‌لرزید ، فریدون دوید درفنجان‌باقطره‌
چکان دوا درست کرد ولی‌همینکه برگشت باو بخوراند دید کاراز کار
گذشته ، دندانهای او کلید شده وتنش کم کم سردمیشد.

فریدون اورادرآغوش کشید ، می‌بوسیدواشك‌می‌ریخت .نسترن
باجی‌هراسان وارداطاق شد ، بسروسینه‌اش میزدوزبان گرفته بود .همه
اهل‌دهٔ ماتم زده‌شدند ولی کسیکه دراین‌میان بحالش فرقی‌نکرد گلناز
بود که باچشمهای خمارو گیرنده‌اش همه‌را می‌پایید و خیلی که تو
رودربایستی گیر میکرد دستمال کوچك ابریشیمی در می‌آورد وجلو
چشمش می گرفت .

باطبیعت حساس ومهربانی که فریدون داشت این‌پیش آمداورا

ازپا درآورد . از کارخودش کناره گرفت ، تمام روز را روی صندلی افتاده باحال پریشان یاد کارهای گذشته جلوچشمش مجسم میشد،

دوهفته بهمین ترتیب بهت زده درغم وسوگواری مانده بود باچشم های رك زده اش چنان می نمود که چیزی راحس نمی کندو نمی بیند درصورتی که هرچه دراطراف اومیگذشت بخوبی میدید وپیوسته درشکنجه روانی بود ، گلناز ناخواهریش ونسترن باجی باوچیز میخوارندند کم کم حالت مالخولیائی باودست داد ، دراطاق تنها باخودش حرف میزد وپرت میگفت تااینکه یکی ازخویشان زنش آمد واورا برای معالجه بتهران برد

. . . .

عصر همان روزیکه فریدون درحال خودش بهبودی حس کرد بقصد ورامین اتومبیل گرفت وهنگامیکه جلوخانه اش پیاده شدهوا تاریك و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود .

چنددقیقه درزد ، بعدازدور صدای پاشنه درشنیده شد کلون درصدا کرد ، درباز شد ونسترن باجی باقد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید ، همین که فریدون رادیدهراسان بعقب رفت و گفت :

آقا ـ آقا .. . شما هستید ؟

فریدون پرسید پس حسن کجاست ؟

آقارفته ، همه رفته اند !

فریدون گیج ومنك بود ، سرش را پائین انداخت ، واردباغ شدو جلو خیابانی که بعمارت سردرمی آورد ایستاد . ازدیدن خانه اش داغ او تازه شد ، بعداز کمی تردید بسوی کوشك مسکونی خودرهسپار گردید وبسایه خودش نگاه میگرد که جلوروشنائی فانوس روی زمین بلند و

کوتاه میشد ،برك خشك درخت‌هارا لگدمیکرد ، همه‌جا بی‌ترتیب ، جاروب‌نکرده ،شلوغ‌وترسناك بود،آب‌حوض پائین‌رفته‌بود. دم ایوان که رسید فانوس‌را ازدست نسترن‌باجی گرفت وبتعجیل ازپله‌ها بالا رفت ، مثل اینکه کسی‌اورا دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش‌شد . و در را گیپ کرد . گرد و غبار روی میز نشسته بود ،همه چیز ها ریخته‌وپاشیده بود . اول پنجره‌را باز کرد هوای تازه داخل اطاق‌شد چراغ روی‌میزرا روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد نگاهی بدوراطاق‌انداخت مانند این‌بود که ازخواب درازی بیدارشده.چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه‌می کرد. مثل این‌بود که‌برای اولین بارآنهارا میبیند .ناگهان آهسته دربازشدونسترن باجی باپشت خمیده وچهرهٔ چین خورده واردشد و گفت:«انشاءالله که تنتان سلامت است».

فریدون سرش را تکان داد .

ـ آقا چرا سرزده‌آمدید؟شام چه میخورید؟

ـ نمیخواهم .خورده‌ام.

نسترن‌قیافهٔ مکار بخودش گرفت و گفت:خداوندعالم هیچ‌خانه‌ای را بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! ازهمه‌بدتر... نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید: مگرچه‌شده؟

ـ آقاهیچ‌چیز آخر برای‌حالت شماخوب نیست .

فریدون تشرزد:بگوچی‌شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت :

آقا تا حالا نزدیك یك ماهست ، شما که نبودید، وقتیکه‌همه

خوابیده اند صدای سازمیآید بلکه هم که همزاد اوست .آقاانگاری
که فرنگیس خانم تارمیزند!

فریدون گفت : چه میگوئی حواست پرت است.

این جمله را باصدای لرزان گفت بطوری که هول و هراس او
آشکاربود.

نسترن گفت :

بلانسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم. ازخودم
که درنیاوردم ، عالم و آدم میدانند ، دیگر کسی توی این خانه بند
نمیشود. باغبان با حسن هردو گریختند، من رفتم دعای بیوقتی برای
خودم و گلی خانم گرفتم، ترسیدم ازما بهتران بما صدمه برسانند. آقا
اول سگمان مشکی‌مرد، من گفتم قضا بلابوده، بعد همان‌ساز، همانجور
که خانم میزد، همه میگویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید : کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا
میخوابد ؟

ـ مثل پیشترمن و گلی خانم آنجا هستیم .

ـ کلید درتالار که بباغ بازمیشود پیش کی است ؟

ـ پیش گلی خانم، روی سربخاری گذاشته. آقا ما همه مان عزا
داریم بلانسبت کسی اینجا سازنمیزند. کسی جرئت نمیکند برود توی
تالار.

فریدون با بیصبری پرسید : گلنازچه میگوید ؟

ـ آقا دخیلتانم ، من ترسیدم گلی خانم هول بکند. خوب
دخترست ، جوان است، باوبروزندادم . امشب سرش درد میکرد رفته

خوابیده. اگرمیدانست که شما می آیید هرگز نمیخوابید، طفلکی! ماشاءالله خوابش هم سنگین است، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد. حالا هم میترسم تنهایش بگذارم.

بعد دولادولا رفت فانوس را برداشت، دم درویش را برگردانید و گفت:

ـ آقا شام خورده اید؟ رختخوابتان را درست بکنم؟

ـ لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.

هزارجوراندیشه های موهوم وبیسروپا جلوفریدون نقش بست. با خودش میگفت: «شبها تارمیزند همان آهنگی که فرنگیس میزد. نوکروباغبان رفته اند، سك مرده!» بدشواری نفس میکشید، سایه‌های خیالی جلواومیرقصیدند. چشمش افتاد بقالیچهٔ بدنهٔ دیوار کهعکس حضرت سلیمان روی آن بود. سه نفرعمامه بسردست بسینه کنارتخت اوایستاده بودند. زمینهٔ قالیچه پرشده بود ازاژدها، جانوران خیالی ودیوهای خنده آوری که تنشان خال سیاه داشت وشلیتهٔ قرمز بکمرشان بود. این نقش که بیشتراورا بخنده میانداخت حالامثل این بود که جان گرفته و اورا میترسانید. بدون اراده بلندشد، چند گامی بدرازی اطاق راه رفت جلودراطاق مجاورایستاد دستهٔ آنرا پیچاند، دربازشد. درتاریکی دید دوتاچشم درخشان باودوختهشده. قلبش تندشد، پس پسکی رفت. چراغ رابرداشت نزدیك آورددید گربهٔ لاغری ازشیشهٔ شکستهٔ پنجره بیرون جست. نفس راحت کشید. اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود. روی میز گلدان راباگلهای خشکیده دید نزدیك رفت آنهارا مابین انگشتانش فشارداد، خردشد روی میزریخت، اشك درچشمش حلقه زد. بوی بنفشه

در هوا پراکنده بود، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت.
پاپوشهای اورا زیرنیمکت دید، پیچهٔ او بانوار آبی بگل میخ پرده آویزان
بود. همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سرجای خودشان بودند
ولی صاحبش آنجا نبود. نه، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده،
هردقیقه او می‌توانست دررا بازبکند ووارد اطاق خودش بشود.

ناگاه چشمش بساعت روی بخاری افتاد، از زورترس خواست
فریادبکشد، دیدعقربك آن سرساعت هفت وده دقیقه ایستاده، همان
ساعتی که فرنگیس روی‌دستش جان داد. عرق‌سرد ازتنش سرازیرشد.
چراغ رابرداشت وباطاق خودش برگشت ولی میترسید پشت سرش را
نگاه بکند. سیگاری آتش زدوروی صندلی افتاد.

این افکارتلخ سراورا تهی کرده بود، تن‌اورا ازکار انداخته بود
واراده‌اش‌را بیحس کرده‌بود. بازیادحرف نسترن افتاد که گفت: «هم-
زاد فرنگیس شبها تارمیزند».

وضعیت مرك زنش را بیادآورد که بجای وصیت با لحن تحدید
آمیز باو گفت:

«من‌میمیرم امادنیاهست بتوثابت می کنم!» آیاروح هست؟ بلکه
روح اوست که برای اثبات آن‌دنیا می‌آید و میخواهد بمن بگوید آن
دنیاراست است.

اماروحی که سازمیزند! بلندشد از قفسهٔ دیوار کتاب احضار
ارواح فرانسه را بیرون آورد، گردآنرا فوت کرد، نشست و سرسرکی
ورق میزد. چشمش افتاد باین‌جمله: «اگردرمجالس احضار ارواح ساز
ملایمی‌بنوازند بتجلی‌روح کمك خواهد کرد».

دوباره‌ورق‌زد جای‌دیگر نوشته بود :«اواز پیاپالا دینومیانجی سرشناس هنگامی که‌بحالت اغما میافتاد پردهٔ پشت سراوباد میکردجلومیآمد، صدای تلنگر ازدرودیوار می‌بارید،میز تکان‌میخورد ،صندلی‌می‌رقصید، ماندلین درهوا معلق میماند وارواح باآن‌سازمیزدند».

کتاب ازدستش افتاد،وهم‌هراس مرموزی باودست داد.

زیر لب باخودش میگفت : «آیاروح سازمیزند؟ آیاراست است؟ شبها میآید تار بزند.لابد آن‌دنیا هست. همایون ،آری همان همایون رامی‌زند.نه‌بااین‌ساد گی نیست»ودرهمان حال‌حس کرد که تنهانیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست وبا لبخند پیروزمندانه باونگاه می کند.

از پنجره نگاهی بعمارت رو برو انداخت همانجا که شبها تار می‌زدند. ولی دو باره با خودش گفت :«مرابگوبحرف خاله زنیکه ها باور می کنم! هنوز که‌صدایی نشنیده‌ام ، خبری نشده.شایدهم نسترین ازخودش درآورده. از آن‌دنیا هم دلم بهم‌میخورد. اگربنا بود مرده‌ها هم همان سستی‌ها ،همان‌سر گرمیها ،همان شهوت وفکر زنده‌هارداشته باشند،اگر آنهاهم بازدلنك‌دلنك‌تاربزنند ؛همان کثافت کاریهای‌روی‌زمین که خیلی بچگانه است. نه‌پیداست که این‌دل خوش کنکها را مردم از خودشان درآورده‌اند. اصلا ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی اینکار بردارم. تار را می آورم توی همین اطاق تا ببینم زننده آن کیست» . درینوقت صدای‌وزوز طویلی چرت اورا پاره کرد. دید مگس درشتی دیوانه‌وار خودش را بلولهٔ چراغ میزد ، فتیله پائین میکشیدودودمیزد.بلندشدوسیگاردیگری آتش زد دید نفت‌ته کشیده،

چراغ رافوت کرد، اطاق تاریك شد.درخود احساس آرامش کرد

صندلی راحتی راجلو پنجره کشید،دستش را روی درگاه تکیه داد ببیرون نگاه میکرد . عمارت تاریك و مرموز جلواو بود،صدای وزش باد میآمد که برگهای خشك را از ینسو بآن سومیکشید.سایهٔ درختها ماننددود غلیظ وسیاه بود وشاخه های‌لخت آنهادستهای ناامیدی بسوی آسمان تهی دراز شده بود ، افکار پریشان و ترسناك باو هجوم آورد. ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که ازلای‌درختها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره براه میافتاد ،تا اینکه‌پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشمهای ازحدقه بیرون آمده نگاه میکرد وبجای خودش‌خشك شده بود .ولی سراو دردمیکرد،تنش خسته و خرد شده بود، افکارش کم کم تاریك شد، چشمهایش‌بهم رفت. بنظرش آمد که دربندر مارسی دررقاصخانهٔ کثیف‌وپستی‌بود. گروهی از کشتیبانان، گردنه گیرها و عربها بد.دك و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند .شراب مینوشیدندو صحبت میکردند.

دونفر باشال گردن سرخ و پیراهن‌پشمی چرك ، یکی از آن‌ها بان‌ژو میزد و دیگری‌سازدستی .زن‌های چرك باللباسهای‌سرخ غرق‌بزك، درآن میان بالاتها میرقصیدند. یکمرتبه دربازشدفرنگیس بایکنفر عرب پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند.باهم می‌خندیدند و باو اشاره میکردند .فریدون ازجایش بلند شد ولی دید همهٔ‌مردم بلند شدند. صندلی را بهم پرت میکردند، گیلاسهای شراب بزمین میخورد ومی‌شکست.عربی که‌وارد شده بود کاردی اززیرعبایش درآورد، یخهٔ یکنفر را گرفت جلو کشید سراو را برید ولی آن سر

همینطور که در دستش بود از آن خون می‌ریخت با صدای ترسناکی می خندید.

درین بین سه‌نفرپلیس ششلول بدست وارد شدند همهٔ آنهارا جلو کردند وبیرون بردند. اومات سرجایش ایستاده بود نگاه کرددید فرنگیس هم آنجاست، موهای‌مشکی تاب‌دار خودش را پریشان کرده بود، لاغرتر ازهمیشه‌رفت ساز را از روی میز برداشت و بهمان حالت خسته وهمانطوری که همایون رامیزد، سیم‌های سازرا می کشیدواشك از چشمهایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان ازخواب پرید، عرق سرد ازتنش‌میریخت،اول بخیالش کابوس است، چشمش رامالاند ولی صدای سازرا می‌شنید.

صدای تار مانند گریهٔ بریده بریده در هوا موج میزد. هرزیرو بمی که‌می‌شنیدتاروپودوجودش ازهم پاره می‌شد صدای خفه ونامساوی مانند ناله بگوش اومیرسید، این همان‌همایون بود که فرنگیس دوست داشت ...!

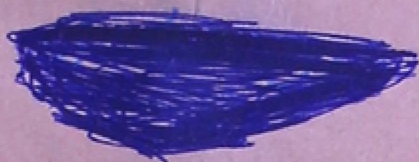
تودهٔ ابرهای‌سیاه‌مایل بخاکستری‌طلوع صبح رااعلام میکرد. نسیم خنکی میوزید،سایهٔ کوههای کبودتیره در کرانهٔ آسمان مشخص‌شده بود صدای پای اسبی که‌باسم خودزمین‌طویله رامیخراشید شنیده‌میشد.

فریدون‌ازجابرخاست،پاورچین پاورچین ازپله‌دالان‌پائین‌رفت‌چون چشمش بتاریکی آمخته‌شده‌بود ازپلهٔ ایوان پائین‌رفت‌وبا احتیاط هرچه تمام‌تر بعمارت کهنه رسید.صدای ساز را خوب میشنید ،قلبش‌تندمیزد بطوری که‌تپش آن‌را حس میکرد.

دراطاق‌نسترن باجی را باز کرد، ازدردیگر که بدالان بازمی‌شد بیرون رفت. دقت کرد، صدای سازخاموش شده بود. در ده قدمی او در تالاربود، همانجا که سازمیزدند. نزدیك رفت وازجای کلید نگاه کرد. تعجب اوبیشترشد، چه دید که یك شمعدان روی میزمیسوخت وچفت درازبیرون بازبود درضمن صدای دونفر که باهم صحبت‌میکردندشنید. بی اختیارتنه اش را بدر زد، صدای شکستن چوب وچیزی که بزمین خورد وفریاد ترسناکی ازدرون اطاق شنیده شد. فریدون بـامشت‌های گره کرده بمیـان اطاق جست ولی از منظره ایکه دید سرجای خود ماند.

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود. گلنازخوشگل تروفربه‌ترازپیشتربا پیراهن خواب وموهای ژولیده بحالت بهت زده‌ایستاده‌بود وتارفرنگیس با دستهٔ صدفی جلوپای اوشکسته افتاده بود. آن مرد با چشمهای ریزهٔ براقش‌نگاهی بسرتاپای فریدون کرد سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد، سرش را پایین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین‌ازدر دیگر که بباغ راه داشت بیرون‌رفت .

فریدون دست هایش را بکمرش زده‌بود قهقه می خندیدوبخودش می پیچید باخندهٔ ترسناك همهٔ اهل خانه جلودراطاق جمع شدند ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی بزمین خورد، تا چند دقیقه بعد چل چراغ می‌لرزید. همه گمان میکردند که فریدون جنی شده . اما اودیوانه شده بود.



محلل

محلل

از صادق هدایت

چهارساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوهها سوت و کور مانده بود، جلوقهوه خانهٔ کوچکی تنگهای دوغ وشربت ولیوان های رنك برنك روی میزچیده بودند. يك گرامافون فکسنی با صفحه های جگرخراشش آنجا روی سکو بود.

قهوه‌چی باآستین بالازده سماورمسواررا تکان داد تفالهٔ چای را دورریخت بعد پیت خالی بنزین را که دستهٔ مفتولی بآن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، ازپایین صدای زمزمهٔ یکنواخت آب که در ته رودخانه روی هم میغلتید وحالت تروتازه بآنجا داده بود شنیده می‌شد. روی یکی ازنیمکت های جلو قهوه خانه مردی بـا لنك نم زده روی صورتش دراز کشیده وآجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته ود. روی نیمکت قرینهٔ آن زیرسایهٔ درخت توت دونفرپهلوی هم نشسته‌و دون مقدمه دل داده وقلبه گرفته بودند بطوریکه چانه شان گرم شده ود که بنظرمیآمد سالهاست یکدیگررا می‌شناسند.

مشهدی شهنازلاغر، مافنگی با سبیل کلفت وابروهای بهم‌پیوسته

گوشه نیمکت کز کرده دست حنا بسته اش را تکان میداد ومیگفت :

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محلٔه؟) پیش پسردابیم . آن جا یك باغچه دارد میگفت پارسال سی تومان‌مك آلوچه‌وزردآلوی باغش را فروخت . امسال سرما زده همهٔ سردرختی ها ریخته ، بیك حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده کلی مخارج روی دستش گذاشته».

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد با تفنن چپق میکشیدریش جو گندمیش را خاراند و گفت :

اصلا خیر وبر کت ازهمه چیز رفته !

شهنازسرش را ازروی‌تصدیق تکان داد و گفت :

ـقربان دهنت ، انگار دورهٔ آخرزمان‌است رسم‌زمانه بر گشته. خدا قسمت بکند بیست وپنجسال پیش در خراسان مجاور بودم روغن یکمن دو عباسی بود ، تخم‌مرغ می‌دادند ده تا صد دینار ، نان سنگك می‌خریدیم ببلندی یك‌آدم . کی‌غصهٔ‌بی‌پولی داشت ؟

خدابیامرزد پدرم یك‌الاغ بندری خریده بود باهم دو ترکه‌سوار می‌شدیم من بیست سالم بود توی کوچه بابچه‌های محله‌مان تیله بازی میکردیم.

حالا همهٔ جوانها از دل ودماغ می‌افتند ازغورگی مویز می‌شوند، بازهم قربان دورهٔ خودمان بقول آن خدا بیامرز : اگر پیرم و می‌لرزم بصدتاجوان‌میارزم.

یدالله پك‌زدبچپقش گفت : «سال‌بسال‌دریغ‌ازپارسال !»

شهناز گفت :

«خداهمهٔ بنده‌های خودش راعاقبت بخیر کند!»

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت گفت :«بجان خودت یك وقت بود درخانمان سی نفر نان خور داشتیم حالا فکریم روزی یك ریال پول توتون وچایی امرا از کجا گیر بیاورم .دوسال پیش سه جامعلمی میکردم ماهی هشت تومان درمیاوردم همین پریروز که عیدقربان بودرفتم خانهٔ یکی ازاعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم قصاب بی مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد حیوان تقلا کرد اززیر پایش بلند شد . نمی‌دانم چه روی زمین بود دیدم چشمش تر کیده ازش خون میریخت ، دلم مالش رفت ببهانهٔ سر درد بر گشتم همه شب هی کلهٔ خون آلود گوسفند جلوچشمم میآمد آن وقت ازدهنم دررفت کفر گفتم کفرخیال کردم .. نه زبا نم لال درخوبی خدا که شکی نیست اماجانوران زبان‌بسته گناه داردخدایا پروردگارا توخودت بهترمیدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است . »

آمیرزایدالله لختی بفکر فرورفت ودو باره گفت : «آره اگرمی توانستم هرچه تودلم هست بگویم ... !آخر نمیشودهمه چیزرا گفت استغفرالله زبانم لال .

شهنازمثل اینکه حوصله‌اش سر رفت گفت : «بروفکر نان کن خربزه آب است » .

میرزایدالله بابی‌میلی گفت : «آره‌ازدست ماچه برمیآید ؟ از اول دنیاهمینطوربوده ! »

شهناز گفت:« مادیگرازمان گذشته بقولی مردم پاتیلمان دررفته از بی کفنی زنده مانده‌ایم چه حقه هایی که درین روزگارنزدیم !... یکوقت

طهران دکان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش‌قران پس‌انداز می کردم».

میرزا یدالله حرفش را برید. «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید».

- چرا؟

- قصه‌اش درازست حالا تو اول حرفت‌را تمام کن.

شهناز دنبالهٔ سخن‌را گرفت: «بله‌دکان‌بقالی‌داشتم، امرم میگذشت کم کم یك‌خانه‌ولانه‌ای برای خودمان دست و پا کردیم چه دردسرتان بدهم آنوقت یك‌پتیاره‌ای پیداشد. الان‌پنجسال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود. تازه‌باخون دل آمده بودم سرو سامانی‌بگیرم‌هرچه‌ریشته‌بودم‌پنبه کرد! مخلص کلوم‌والدهٔ‌احمدیکشب ازپای‌وعظ‌برگشت‌پاهایش‌را توی‌یك کفش کرد که: «حضرت مراطلبیده باید بروم استخوانم راسبك کنم» پیسیئی‌بسرم‌درآورد که‌نگو ونشنو... مرا بگو که‌عقلم را دادم دست این‌زن؟ هرچه باشد آدمیزاد شیرخام خورده من‌همان آدمی بودم که‌ازسبیلهایم‌خون‌میچکید یك زن عقلم را دزدید... خدانکند که‌زن‌زیرجلد آدم‌برود همان‌شب‌میگفت: «این‌چیزها سرم نمیشود مهرم حلال‌جانم آزاد خودم‌یك النگوباگردن‌بند دارم آنها را میفروشم میروم... استخاره هم کرده‌ام‌خوب آمدیاطلاقم بده یابهمین سوی‌چراغ‌بچه هات‌راخفه میکنم». آقاهرچه کردم مگرحریفش‌شدم؟ دوهفته توروی من‌نگاه‌نکرد آنقدر کرد، کرد تاهرچه داشتم ونداشتم فروختم پول‌جرینگه کردم دادم‌بدستش، پسردوساله‌ام رابرداشت ورفت

آنجا که عرب نی بیندازد ، تاحالا که پنجسال است رفته نمی‌دانم چه بسرش آمده !

میرزایدالله گفت · « خدا کند که ازشرعربها محفوظ باشد ! »

ـ آره میان عربهای لختی زبان نفهم ، این عمریها ، بیابان برهود ، آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فررفت ، دریغ ازیک انگشت کاغذ راست میگوید که زن یك دنده‌اش کم است .

میرزایدالله گفت :

«تقصیر مردهاست که آنهارااین چوربار می آورند ونمی گذارند چشم و گوششان باز بشود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزی که غریب است این زن اصلا خل وچل بود نمیدانم چطورشد که یکمرتبه آتشی شد گاهی تنهایی گریه میکرد گاس برای شوهر اولش بود ...

میرزا یدالله پرسید : مگر توشوهر دومیش بودی؟

ـ دیگر ، بله ... چی می گفتم؟ حرفم یادم رفت .

ـ شوهر اولیش گفتی .

ـ بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... در هر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاری که با دیوار حرف میزنم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود نمی دانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی می آید که چشمم توچشمش بیفتد؟ پسری که بعد ازاینهمه نذرونیازخدا بمن داد !

میرزا یدالله گفت : « هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد

لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند، با سواد بشوند، آخر تا آنها خرهستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر می گفتم هر کس گناهش باندازهٔ برك درخت باشد یك سفر بعتبات برود آمرزیده میشودوجایش دربهشت خواهد بود.

شهناز گفت : شما که ازعلما نیستید؟

ـ این حکایت مال دوازده سال پیش است می بینی که معمم نیستم حالا همه کاره ام وهیچکاره.

ـ چطور؟ من نمی فهمم.

میرزا یدالله زبان را دوردهانش گردانید وباحالات افسرده گفت :

ـ زندگانی مراهم یك زن خراب کرد!

شهناز گفت: امان ازدست زن!

ـ نه این دخلی بزن ندارد، این بدبختی دست خودم است . اگر طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی را شنیده ای ... ما از زیربته در ـ نیامده ایم، پدرم از آنهایی بود که نعلین جلوپایش جفت می شد. اسمش را که میبردندیکی میگفتندوصدتا ازدهنشان میریخت، وقتی بالای منبر می- رفت جا نبود که سوزن بیندازی همهٔ کله گنده ها ازش حساب میبردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود.

گیرم پدر تو بود فاضل ازفضل پدر ترا چه حاصل؟

« بهرحال بعد ازفوت مرحوم ابوی من جانشین اوشدم ودر خانه را باز کردم . خوب یك خانه با یك مشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوزطلبه بودم وماهی چهارتومان باپنج من گندم مستمری

داشتم باضافه ماه محرم وصفر نانمان توی روغن بود ، یك لفت و لیسی میکردیم ،چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است یك شب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم، دیدم دخترهشت یانه ساله‌ای در آن میان می‌پلکید! آقا، بیك نظر گلویمان گیر کرد ، جوانی است و هزارچم وخم..!

« پیش ازودوتا صیغه داشتم که هردورا مطلقه کرده‌بودم ولی‌این چیز دیگری بود . میگویند که لیلی را بچشم مجنون بایددید! باری دو روز بعد یك دستمال آجیل آچاروسه‌تومان پول نقدفرستادم عقدش کردم شب که‌اورا آوردند آنقدر کوچك بود که‌بغلش کرده‌بودند، من از خودم خجالت کشیدم. ازشما چه پنهان؟ این دختر تاسه روزمرا که میدید مثل جوجه میلرزید. حالا منکه سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتادساله را بگو که‌باهزارجورناخوشی‌دختر نه ساله‌میگیرند!

« خوب بچه چه سرش‌میشود که عروسی چیست؟ بخیالش‌چارقد پولکی سرش میکنند رخت نومیپوشد ودرخـانهٔ پدر که کتك خورده وفحش شنیده شوهراورا نازونوازش میکند وروی سرش‌میگذارد. ولی نمیداند که خانهٔ شوهر برایش دیك حلوا بار نگذاشته اند.

« بهرحال من آنقدرزحمت کشیدم تا اورا رام کردم: شب اول از من میترسید گریه میکرد من قربان صدقه اش میرفتم میگفتم : « بالای غیرتت آبروی مارا بباد نده، خوب توآن بالای اطاق بخواب من این‌ـ پایین» . چون دلم برایش می سوخت خیلی خودداری کردم که بجبر با اورفتار نکردم، و آنگهی دیگرچشم ودلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهرصورت اوهم نصیحت مارا بگوش گرفت. شب اول برایش یك قصه

نقل کردم خوابش برد شب دوم یك قصهٔ دیگر شروع کردم ونصفش را برای شب بعد گذاشتم. شب سوم هیچ نگفتم؛ تا اینکه یارو بصدادر آمد وگفت: «تا آنجا که ملك جمشید درفت بشکار پس باقیش را چرانمیگویی؟» مرا می گویی ازذوق توی پوست خود نمیگنجیدم. گفتم: « امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگراجازه بدهید بیایم جلوتر». بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر، تا اینکه رام شد.

شهنازخنده اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشم های اشك آلود میرزا یدالله را که ازپشت شیشهٔ عینك دیدخودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود: سرجور، دلجور، بهمه کارهایم رسیدگی میکرد، آخ حالا که یادم می افتد!..همیشه گوشهٔ چادر نمازبدندانش بود رخت ها را با دستهای کوچکش می‌شست‌روی بند می انداخت، پیراهن وجورابم را وصله میزد، دیزی بار میگذاشت، دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدرخوش سلوك، چقدرمهربان!

« همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود، چه‌هوشی داشت! من خواندن ونوشتن را باویاد دادم سردوماه قرآن میخواند، اشعارشیخ را ازبرمیکرد، سه سال با هم سر کردیم که الذ اوقات زندگی من است، دست برقضا درهمین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی پول نبود خودش هم آب ورنگی داشت، آقا برایش دندان تیز کردیم تااینکه بخیال افتادم اورا بحباله نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام‌خدانشناس‌خبرش را برای زنم آورد. آقا، روزبدنبینی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمیدانستم آنقدر حسودست هرچه بزبان خوش خواستم سرش را

شیره بمالم مگرحریفش شدم؟ با وجود اینکه ازبابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بدهکاربود ازاینکارصرفنظر کردم ومیانه‌مان پاك بهم خورد ولی نمیدانی یك ماه این زن چه بروزمن آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیزخورش کرده بودند، بکلی عوض شد دستش را بکمرش زد وحرفهایی بارمن کرد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد. میگفت: «الهی عینك را روی نعشت بگذارند عمامه پرمکرت را دور گردنت بپیچند. ازهمان روزاول فهمیدم که تو تیکه من نیستی، روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد، من یکوقت چشمم را باز کردم‌دیدم‌توی بغل توقرمساقم، سه‌سال آزگارست که باگدایی توساختم اینهم دست مزدم بود؟ خدا سروکارآدم رابا آدم های بیغیرت نیندازد. داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تونمی توانم زندگی بکنم، مهرم حلال جانم آزاد، بهمین سوی چراغ میروم... میروم بست مینشینم همین‌الآن، همین‌الآن».

«آن‌قدر کفت، گفت که من‌ازجا دررفتم جلوچشمم تیره وتارشد همین طور که سرشام نشسته بودم ظرفهارا برداشتم پاشیدم میان حیاط. سرشب بود پاشدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آقا شیخ مهدی درحضوراوزنم را سه طلاقه کردم.

دست روی دستش میزد: «فردایش پشیمان شدم ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت وزنم بمن حرام شده بود! تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه وبازارپرسه می زدم، اگرآشنایی بمن بر می خورد ازحواس پرتی سلامش را نمیگرفتم.

«بعد ازین زن دیگرمن روی خوشی بخودم ندیدم، یك دقیقه

صورتش ازجلوچشمم رد نمیشد ، نه خواب داشتم ونه خوراك ، نمی- توانستم درخانمان بند بشوم. درودیواربمن فحش میداد. دوماه ناخوش بستری افتادم. توی هذیان همه اش اسم اورا میآوردم بعد هم که رمقی پیدا کردم معلوم بود اگرلب ترمیکردم صدتا دخترپیشکشم میکردنداما اوچیزدیگری بود . بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهروسیله ای کەشده دوباره اورا بگیرم . عدهٔ اوسر آمد. رفتم این در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده ای ندارد هرچه جل وپلاس، کتاب پاره‌وته خانه برایم‌مانده بود فروختم هژده تومان پول درست کردم چاره ای نداشتم مگراینکه یکنفرمحلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد ازانقضای سه ماه وده روزبتوانم اورابگیرم.

« یك بقال الدنك وپف یوزی در محله مان بود که هفت تا سك صورتش را می لیسید سیرنمیشد، ازآنهایی بود که برای یك پیاز سر- می برید رفتم با اوساخت وپاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعداورا طلاق بدهد ومن همهٔ مخارج را باضافه پنج تومان باوبدهم، اوهم قبول کرد. گول مردم را نبایدخورد همین مرد که ، همین پف یوز.

شهنازبا رنك پریده صورت را دردو دستش پنهان کردو گفت : « بقال بود؟ ... اسمش چه بود؟ چه بقالی بود ؟ مـال کدام محله؟نه..نه.. هیچ همچنین چیزی نمیشود ...

ولی میرزا یدالله بطوری گرم‌صحبت بودوپیش آمدها جلوچشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد : « همان مرد که بقال زنم راعقد کرد،نمیدانی چه‌حالی‌شدم.زنی که‌سه‌سال‌مال‌من بوداگر کسی

اسمش‌را بزبان میآورد شکمش را پاره میکردم، درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این‌مرد کهٔ گردن کلفت بشود! باخودم گفتم شاید این‌انتقام صیغه‌هایم‌است که‌باچشم گریان طلاق دادم. باری فردا صبح زود رفتم درخانهٔ بقال یکساعت مرا سرپا معطل کرد که‌یکقرن بمن گذشت. وقتی که آمد باو گفتم: الوعده وفا ربابه را طلاق بده پنج تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش چلو چشمم هست خندید گفت «زنم‌است یك‌مویش‌راهم نمیدهم هزارتومان‌بگیرم!» چنان‌برق ازچشمم پرید.

شهنازمیلرزید و گفت: «نه ... هیچ همچنین چیزی‌نمیشود راستش رابگو ..، اوه ...

میرزایدالله گفت: «حالادیدی‌حق بجانب‌من بود؟ حالافهمیدی‌چرا از بقال جماعت بیزارم؟وقتی که گفت یك مویش‌رانمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه‌زدن داشت؟ نمی‌دانی کجای آدم‌میسوزد. دود از کله‌ام بلندشد باندازه‌ای حالم منقلب بود، بقدری از زندگی‌بیزار شده بودم که‌دیگرجوابش راندادم یك‌نگاه باو کردم که ازهر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازارسمسارها عبا و ردایم را فروختم یك‌قبای قدك خریدم، کلاه‌نمدی سرم گذاشتم گیوه‌هایم را ور کشیدم راه‌افتادم. ازآنوقت تاحالاسلندر وحیران ازین شهر بآن شهر ازین‌ده بآن‌ده‌میروم. دوازده سال آزگار! دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی، برای مردم کاغذ مینویسم در قهوخانه ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم، خوشم می آید که دنیا و مردم دنیا راسیاحت بکنم، میخواهم‌همینطور

عمرم بگذرد خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود وانگهی دیگر پیر شدیم برای مرده‌ها مردار سنگ میسابیم ، یک پایمان این دنیاست یکیش آن دنیا افسوس که تجربه‌هایمـان دیگر بدرد این دنیا نمی‌خورد . سعدی چه خوب گفته :

عمر دو بایست درین روزگار مرد خردمند: هنرپیشه را
با دگری تجربه بردن بکار .» تا بیکی تجـربه آموختن

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره هایش از کار افتاد ، چون زیادتر ازمعمول فکر کرده بود و حرف زده بود. دست کردچپقش را برداشت باب رودخانه خیره نگاه میکرد و باواز دوروخفه‌ای که ازپشت کوه می آمد گوش میداد.

شهنازسرش را ازمابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت: «هیچ دویی نیست که سه نشود !»

میرزا یدالله منگ ومات بودمتوجه او نشد.

شهناز بلندتر گفت : «یک مرد دیگر را هم بی‌خانمان میکند !»

یدالله بخودش آمد ،پرسید : « کی ؟

ـ همان ربابهٔ آتش بجان گرفته .

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده‌بود هراسـان پرسید : مقصودت چیست ؟

مشهدی شهنازخندهٔ ساختگی کرد : « راستی روزگار خیلی آدم را عوض میکند ، صورت چین می‌خورد ، موها سفید می‌شود دندان‌ها می‌افتد ، صدا عوض می‌شود ، نه شما مرا شناختید ونه من شمارا!

میرزا یدالله پرسید : چطور ؟

ـ دبابه‌صورتش مهر آبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمیزد ؟

میرزایدالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت ؟ »

مشهدی شهناز خندید : شما آقاشیخ یدالله پسر مرحوم آقاشیخ رسول نیستید که در کوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید ؟ هرروز از جلو دکانم رد میشدید ؟ منهم معلل هستم ، همانم »

میرزایدالله سرش را نزدیك برد و گفت : « تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهناز بقال تو هستی ؟ یك وقت بود توی همین کوه و کمر اگر بدست من افتاده بودی حسابمان پاك شده بود ، افسوس که روزگار دست هردومان را ازپشت بسته !

بعد دیوانه‌وار باخودش میگفت ؟ « بارك‌الله بابه‌تو انتقام مرا کشیدی اوهم ویلان است . روزمن افتاده » دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود غلت زد بلند شد نشست خمیازه کشید چشمهایش رامالاند .

مشهد شهناز و میرزایدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی میترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی بکند . دودشمن بیچاره ازهنگام کشمکش عشق و عاشقیشان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرك بوده باشند .

شهناز بعداز کمی سکوت رو کرد بقهوچی و گفت : « داداش اکبر دوتا قندپهلو بیار » .

گرداب

گرداب

از صادق هدایت

همایون باخودش زیر لب میگفت :

«ـ آیا راست است؟... آیا ممکن است؟ آنقدر جوان. آنجا در شاه عبدـ العظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاك سرد نمناك خوابیده ... کفن بتنش چسبیده ! دیگر نه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را... آیا روشنائی چشم او و آهنك صدایش بکلی خاموش شد ! ... او که آنقدر خندان بود وحرفهای بامزه میزد ! .. »

هوا ابر بود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته واز پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده میشد که یکورقه برف رویش نشسته بود . برف پاره ها آهسته ومرتب درهوا میچرخیدند وروی لبه شیروانی فرود میآمدند . ازدود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ وخم می خورد و کم کم ناپدید میگردید.

همایون بازن جوان ودختر کوچکش هما دراطاق سردستی خودـ شان جلو بخاری نشسته بودند ولی برخلاف معمول که روزجمعه درین اطاق خنده وشادی فرمانروایی داشت امروزهمهٔ آنها افسرده وخاموش بودند ،حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی خود

راباصورت شکسته‌پهلویش گذاشته ، مات‌وپکر بیرون نگاه میکرد .مثل اینکه اوهم‌پی برده‌بود که نقصی دربین‌است و آن‌نقص‌عموجان بهرام‌بود که بعادت همیشه‌نیامده‌بودو نیزحس میکرد که‌افسردگی‌پدر ومادرش برای خاطراوست : لباس‌سیاه ، چشمهای‌سرخ بیخوابی کشیده ودودسیگار که درهواموج میزد همهٔ‌اینها فکراورا تأیید میکرد .

همایون خیره‌بآتش بخاری‌نگاه میکرد ، ولی‌فکرش‌جای دیگر بود . بدون‌اراده یاد روزهای‌زمستان مدرسه‌افتاده‌بودوقتیکه مثل‌امروز یك وجب‌برف روی زمین مینشست . زنك تنفس‌را که میزدند او وبهرام بدیگران فرصت‌نمی‌دادند . بازی آنها درین‌وقت همیشه یك جوربود : یك گلوله‌برف‌راروی زمین می غلتانیدند تااینکه تودهٔ بزرگی‌تشکیل میشد ، بعدبچهاردسته می‌شدندآنرا سنگرمیکردند و گلوله برف‌بازی شروع میشد . بدون‌اینکه احساس‌سرمابکنند بادستهای سرخ شده که ازشدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله‌پرتاب میکردند . یکروز که مشغول‌همین‌بازی‌بودند ، اویك چنگه‌برف‌آبداررا بهم‌فشرد وببهرام‌پرت کرد که‌پیشانی‌اورازخم کرد . خان‌ناظم آمدوچندتاتر که محکم‌بکف دست‌او زد وشاید مقدمهٔ دوستی‌او بابهرام ازهمانجاشروع شد وتا همین اواخرهروقت داغ زخم‌پیشانی‌اورا میدید یاد کف دستی‌ها می‌افتاد . در این مدت هژده سال باندازه‌ای روح وفکر آنها بهم نزدیك شده‌بود که نه تنهاافکار واحساسات خیلی‌محرمانهٔ خودشان رابیکدیگرمیگفتند ، بلکه خیلی‌ازافکار نهانی‌یکدیگررانگفته درك میکردند .

تقریباً هردوآنها یك فکر، یك سلیقه ویك‌اخلاق داشتند .تا کنون کمترین‌اختلاف نظریا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ‌نداده بود . تا

اینکه پریروز صبح دراداره بهمایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت وبتاخت سر بالین او رفت. پارچه سفیدی (را) که روی صورتش انداخته بودند وخون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سراو که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله وبیتابی خویشانش مانند صاعقه دراو تأثیر کرد بعد تا نزدیك غروب که اورا بخاك سپردند پاپپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت وپس از آخرین خدانگهداری بادل پری بخانه برگشت. ولی از آن روز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت. خواب بچشمش نیامده بود وروی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود، یك بسته سیگار روبرویش بود پی درپی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون درمسئلهٔ مرك غور وتفکر می کرد، ولی فکرش بجائی نمی رسید: هیچ عقیده وفرضی نمی توانست اورا قانع بکند...

بکلی مبهوت مانده بود وهیچ تکلیف خودش رانمی دانست و گاهی حالت دیوانگی باودست میداد. هرچه کوشش می کرد نمیتوانست فراموش بکند. دوستی آنها درتوی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. درغم وشادی یکدیگر شریك بودند و هرلحظه که برمی گشت وعکس بهرام رانگاه میکرد تمام یاد گارهای گذشتهٔ اوجلویش زنده میشد واورا میدید: باسبیل های بور، چشمهای زاغ که ازهم فاصله داشت، دهن کوچك، چانه باریك، خندهٔ بلند وسینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود. نمی توانست باور بکند که اومرده آنهم آنقدر ناگهانی!...

چه جانفشانی ها که بهرام دربارهٔ او نکرد، درمدت سه سال که بمأموریت رفته بود وبهرام سرپرستی خانهٔ اورا میکرد بقول بدری زنش: «نگذاشت

آب تودل اهل خانه تکان بخورد » .

اکنون همایون باز زندگی را حس می کرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد می آمدند ، تخته نردبازی می کردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند. ولی چیزیکه بیشتر از همه اورا شکنجه می نمود این فکر بود : «با اینکه آنها آنقدر یکدل ویکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند چطور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد ؟ آیا چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی درمیان بوده ؟ » همین را پی در پی از خودش میپرسید . آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شد و پرسید :

« ـ آیا توچه حدس میزنی ؟ هیچ میدانی چرا بهرام اینکار را کرد.؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد ومثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت :

« ـ من چه میدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟»

« ـ نه ... آخر پرسیدم ... منهم از همین متعجبم ... از سفر که بر گشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح اورا پژمرده میکرد . بارها بمن گفته بود ... اما اوهیچ مطلبی را از من نمی پوشید .

« ـ خدابیامرزدش ! چقدر سرزنده ودل بنشاط بود ، از او اینکار بعید بود .

« ـ نه ظاهراً اینطور مینمود : گاهی خیلی عوض میشد ... خیلی ... وقتیکه تنها بود ... یکروز وارد اطاقش که شدم اورا نشناختم ، سرش

را میان دستهایش گرفته بود فکرمی کرد. همینکه دید من یکه خوردم برای این که مغلطه بکند خندید وازهمان شوخیها کرد . بازیگرخوبی بود !

« ـ شاید چیزی داشته که اگر بتومیگفت غمگین بشوی ، ملاحظه ات را کرده . آخرهرچه باشد توزن وبچه داری باید بفکرزند گی باشی اما او ... »

سرش راباحالت پرمعنی تکان داد ، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنهارا بفکرواداد کرد ، ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روز گار است . همین زن که هشت سال پیش اورا می پرستید ، که آنقدر افکارلطیف راجع بعشق داشت ! درین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلوچشمش افتاد ، این دل داری زنش درمقابل یاد گارهای بهرام اورا متنفر کرد . از زنش بیزار شد که حالا مادی ، عقل رس ، جاافتاده وبفکرمال و زند گی دنیابود ونمی خواست غم وغصه بخودش راه بدهد ، ودلیلی که میآورد این بود که بهرام زن وبچه نداشته ! چه فکرپستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیاارزش بچهٔ اودردنیابیش ازرفیقش است ؟ هرگز. آیا بهرام قابل افسوس نبود ؟ آیادردنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد ؟ .. اوباید بمیرد واین سیدخانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد ، که امروزتوی برف وسرما ازپاچنار عصازنان آمده بود سراغ خانهٔ بهرام رامیگرفت تابرودازحلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظرزنش طبیعی است وزن اوبدری هم یکروزبشکل همین سید خانم در میآید .حالاهم بدون بزك ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشمها وصدایش

تغییر کرده . صبح زود که باداره میرود هنوزاوخوابست ،پای چشمهایش چین‌خورده وتازگی‌خودش‌رااز دست‌داده ، لابد زنش‌هم همین‌احساس‌را نسبت بـاومیکند ، که می‌داند ؟آیا خود اوهم تغییر نکرده ،آیا همان همایون‌مهربان ، فرمانبردار وخوشکل‌سابقست ؟آبازنش‌را فریب نداده؟ اماچرا این‌افکاربرای اوپیداشده بود ؟ آیا دراثر بیخوابی‌بود یا ازیادبود دردناك دوستش؟

درین وقت درباز شد و خدمتگاری که گوشهٔ چادر رابـدندانش گرفته بود کاغذ بزرك لاك زده‌ای آوردبدست همایون‌داد ورفت .

همایون‌خط کوتاه‌وبریدهٔ بهرام راروی‌پاکت شناخت . باشتاب‌سر آنراباز کرد ،کاغذی‌از میان آن‌بیرون‌آورد وخواند :

«الان که یکساعت ونیم ازشب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ ابـن جانب‌بهرام میرزای‌ارژن‌پور ازروی رضا ورغبت همهٔ دارایی‌خودم رابهما خانم ماه آفرید بخشیدم ـ بهرام ارژن‌پور» .

همایون‌باتعجب دوباره آنراخواند وبحالت‌بهت زده کاغذ ازدستش افتاد .

بدری که زیرچشمی‌متوجه اوبود پرسید :

«ـ کاغذ کی‌بود ؟

« ـ بهرام .

« ـ چه نوشته ؟

« ـ میدانی‌همهٔ دارایی‌خودش‌را بهمابخشیده ...

« چه مردنـازنینی! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحت همایون‌را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس بر گشته بهمان‌نگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی‌اختیار لرزیده، مانند اینکه پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد. دخترش هما بدون کم وزیاد شبیه بهرام‌بود، نه باو رفته‌بود ونه بمادرش. چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچك، چانهٔ باریك. درست همهٔ اسباب صورت‌او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت وحالا هم بعداز مرکش دارایی خودرا باو بخشیده! آیا این بچه ایکه آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام بازنش بود؟ آنهم رفیقی که با اوجان دریك قالب‌بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با اوراه داشته‌بی آنکه اوبداند ودر تمام این مدت‌اورا گول زده، مسخره کرده وحالا هم این وصیتنامه، این دشنام پس‌ازمرك را برایش فرستاد. نه، او نمی‌توانست همهٔ اینها رابخودش هموار بکند، این افکار مانند برق از جلوش گذشت سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شرر باری ببدری انداخت و گفت:

«ـ توچه میگوئی‌هان، چرا بهرام اینکاررا کرده مگر خواهر و برادر نداشت؟

«ـ از بسکه دوراز حالا بچه رادوست داشت. بندر گز که بودی هماسرخك گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد. خدا بیامرزدش!

همایون خشمناك گفت:

«ـ نه باین سادگی هم نیست ...

« ـ چطور باین ساد گی نیست ؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی و بروی . وقتی هم که برمیگردی دست از پا دراز تریك جوراب هم برایم نیاوردی . خواستن دل دادن است . خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود وانگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت ..

« ـ بمن راستش را نمیگوئی !

« ـ میخواهی که چه بگویم ؟ من نمیفهمم ...

« ـ خودت را بنفهمی میزنی

یعنی که چه ؟ .. یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

« ـ همینقدر میدانم که تو هم باید بدانی !

« ـ میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو خودت را معالجه کن ، حواست پرت است ، ازجان من چه میخواهی ؟

« ـ بخیالت من نمیدانم !

« ـ چرا از من میپرسی ؟

همایون با بی صبری فریاد زد :

« ـ بس است . بس است . مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد ودر بخاری انداخت که گر زد وخاکستر شد .

بدری پارچهٔ بنفشی که در دست داشت پرت کرد بلند شد و گفت :

« ـ مثلا بمن لجبازی کردی ؟ ... ببچهٔ خودت هم روا نداری ؟

هما یون هم بلند شد بمیز تکیه داد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

«- بچهٔ من!.. بچهٔ من!... پس چرا شکل بهرام است؟

با آرنجش زد بقاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد. بچه که تا کنون بغض کرده بود، بگریه افتاد، بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت:

«- مقصودت چیست؟ چه میخواهی بگویی؟

«- می‌خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی، مسخره کردی. هشت سالست که تف سر بالا بودی نه زن!...

«- بمن؟... بدخترم؟

هما با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد نفس زنان گفت:

«- آره، دختر تو... بردار ببین. میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد. فهمیدم چرا بخشش کرده، پدرم مهربانی بوده. اما بقول خودت هشت سالست که...

- که توی خانهٔ تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم بعدهم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یك زنیکهٔ شلختهٔ روسی شده بودی حالا هم این مزد دستم است، نمی‌توانی بهانه ای بگیری میگویی بچه ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم.. دیگر یك دقیقه توی این خانه بند نمیشوم.. بیاجانم.. ما برویم»

هما بحالت وحشتزده و رنك پریده میلرزید و این کشمکش عجیب و بی‌سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند. بدری دم در دستهٔ کلیدی را از

جیبش در آورده و بسختی پرتاب کرد که جلوپای همایون غلتید.

صدای گریه هما وصدای پا در دالان دورشد، ده دقیقه بعدصدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف وسرما آنهارا برد. همایون مات ومنك سرجای خودش ایستاده بود، می‌ترسید که سرش را بلند بکند، نمیخواست باور کند که این پیش آمدها راست است. ازخودش میپرسید شاید دیوانه شده. ویا خواب ترسناکی می‌بیند ولی چیزی که آشکار بود ازین ببعد این خانه و زندکی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمیتوانست اورا ببوسد ونوازش بکند. یادکار گذشتهٔ رفیقش چرکین شده بود. ازهمه بدترزنش هشت سال پنهانی اوبایگانه دوستش راه داشته‌وکانون خانوادگی اورا آلوده کرده بود. همهٔ اینها درخفای او، بدون اینکه بداند! همه بازیگر های زبردستی بوده اند. تنها او گول خورده و بریشش خندیده‌اند، ازسرتاسر زندگیش بیزارشد، ازهمه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی‌اندازه تنها و یگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگراینکه دریکی ازشهرهای دور، یایکی ازبندرهای جنوب بمأموریت برود وباقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد و یااینکه خودش را سربنیست بکند. برود جایی که هیچکس را نبیند، صدای کسی را نشنود. در یك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چندقدم بدرازی اطاق راه رفت. دوباره بمیز

تکـیه داد ، ازپشت شیشهٔ پنجره تکه های برف مرتب آهسته بی‌اعتنا
مانند این بود که باآهنك موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی
لبهٔ شیروانی‌فرود میآمدند . بی‌اختیار یادروزهای خوش و گوارایی‌افتاد
که باپدر و مادرش بده خودشان در عراق میرفتند . روزها را تنهالای
سبزه‌زارها زیرسایه درخت میخوابید، همانجا که شیرعلی چپقش راچاق
میکرد وروی چرخ خرمن مینشست و دخترش کـه چادر سرخ داشت
سـاعتهای دراز آنها انتظار پدرش رامیکشید . چرخ خرمن با صدای
سوزناکش خوشه های طلایی گندم را خرد میکرد . گاوها که دراثر
سیخك پشتشان زخم شده بود باشاخهای بلند وپیشانی گشاده تا غروب
دور خودشان میگشتند. وضع اوا کنون مثل همـان گاوها بود. حالا
میدانست که این جانوران چه حس میکردند . اوهم تمام زندگی‌چشم
بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصاری، مانند آن گاوها
که خرمن رامیکوبیدند ، سـاعتهای یك نواختی که در اطاق کوچك
گمرك‌پشت میز نشسته‌بود وپیوسته همان کاغذهارا سیاه میکرد بیادآورد.
گاهی همکارش ساعت رانگـاه میکرد وخمیازه میکشید . دوباره قلم
رابرمیداشت‌وهمان نمرات‌راروی ستون خودش مینوشت، مطابقه‌میکرد
جمع میزد ، دفترها رازیرورو میکرد. ولی آنوقت یکدل خوشی‌داشت
میدانست که هرچند چشمش، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده
بتحلیل میرود ، اماشب که بهرام،دختروزنش‌را بالبخند می‌بیندخستگی
اورا بیرون میآورد . ولی حالا ازهمهٔ آنها بیزار شده برد. همهٔ آنها
بودند که اورا باین روزانداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت .رفت پشت‌میز تحریرش‌نشست

کشو آنرا بیرون کشید. هفت‌تیر کوچکی که همیشه درسفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگها سرجایش بود، توی لولهٔ سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه‌اش گذاشت. ولی صورت خون آلود بهرام بیادش افتاد ... بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خودرا پوشید چتر راهم برداشت واز درخانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته درهوا میچرخید. او بیدرنك راه افتاد درصورتیکه نمیدانست کجا میرود همین‌قدر می‌خواست که ازخانه‌اش ازین همه پیش آمدهای ترسناك بگریزد ودور بشود.

ازخیابانی سر درآورد که سرد، سفید و غم‌انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده‌بود. او آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی ازپهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان رابسر وروی او پاشید. ایستاد لباسش رانگاه کرد غرق گل‌شده بود و مثل این بود که‌او را تسلی داد. دربین راه برخورد بیك پسربچهٔ کبریت فروش. او راصدا زد، یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچك وموی بور داشت. یاد بهرام افتاد تنش لرزید و راه خودش‌را در پیش گرفت، ناگهان جلو شیشهٔ دکانی ایستاد. جلو رفت، پیشانیش‌را بشیشهٔ سرد چسبانید. نزدیك بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می‌مالید تابخار آب روی آنراپاك بکند ولی اینکار بیهوده‌بود. یك‌عروسك بزرك باصورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود که‌لب خندمیزد. مدتی

مات بآن نگریست . یادش افتاد اگراین عروسك مال همابود چقدر او را خوشحال میکرد

صاحب مغازه در را باز کرد اودوباره براه افتاد ازدو کوچهٔ دیگر گذشت سرراه اومرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود . روی سبد سه مرغ ویك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود . گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها ازسرمامیلرزید . پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود . کمی دورتر جلوهشتی خانه ای پسربچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش ازپیرهن پاره بیرون آمده بود.

همهٔ اینهارامتوجه شد بدون اینکه محله وراهش رابشناسد .برفی که می آمد حس نمی کرد و چتربسته ایکه برداشته بود همین طوردر دست داشت .

در کوچهٔ خلوت دیگری رفت . روی سکوی خانهٔ ای نشست، برف تندترشده بود .چترش راباز کرد .خستگی زیادی اورافرا گرفته بود سرش سنگینی میکردچشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای اورابخودآورد .بلندشد .هوا تاریك شده بودهمهٔ گزارش روزانه را بیاد آورد همچنین بچهٔ کچلی که در هشتی آن خانه دیده بودوبازویش از پیراهن پاره پیدا بود وپاهای سرخ خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرمامی لرزید وخونی که روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود ازدکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید.درراه می خوردومانندسایه در کوچه پس کوچه هابدون ارادهٔ پرسه می زد.

وقتی که وارد خانه شد دواز نصف شب گذشته بود. روی صندلی

راحتی افتاد. یکساعت بعداززورسرما بیدارشد. بالباس رفت روی تختخواب لحاف را بسرش کشید. خواب دید که دراطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بودو پشت میزی نشسته بود که رویش یك عروسك بزرك بودباچشمهای آبی که لبخند میزدوجلواو سه نفر دست بسینه ایستاده بودند. دختراو هما وارد شد. شمعی دردست داشت. پشت سراو مردی واردشد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش وهمارا گرفت. همینکه خواست ازدر بیرون برودوتا دست که هفت تیر گرفته بودند ازپشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دوهفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها را باداره می رفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت. گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش ازنزدیك مدرسهٔ دخترانه‌ای میافتد که هما درآنجا بود. وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان می‌شد. میترسید مبادا مشهدعلی نوکرخانهٔ پدر زنش اورابببیند ویکی یکی بچه‌هارابرانداز میکرد ولی دخترش همارا مابین آنهانمی‌دید. تا اینکه در خواست مأموریت او قبول شد وباو پیشنهاد کردند که برود در گمرك كرمانشاه.

روزپیش ازحرکت همایون همهٔ کارهایش راروبراه کرد. حتی در گاراژ اتومبیل رادید وقطع کرد وبلیت خرید. باوجود ناصرارصاحب گاراژچون چمدانهایش رانبسته بودعوض اینکه غروب همانروز برودقرار گذاشت فرداصبح بکرمانشاه حرکت بکنند.

واردخانه‌اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجابود. اطاق شوریده، ریخته وپاشیده، خاکسترسرددرپیش

بخاری ریخته بود . پارچهٔ بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند .پاکت را برداشت ازمیان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای درمیان آن دید که آنروز ازشدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل‌هم گذاشت اینطور خواند :

«لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید .میدانم که ازاین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ،چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمیکردم .ولی برای اینکه سری درمیان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست میداشتم .چهار سال بود که باخودم می‌جنگیدم آخرش غلبه کردم و دیوی که درمن بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی بهماخانم میکنم که امیدوارم قبول بشود قربان تو بهرام».

همایون مدتی مات‌دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر اوشك نداشت که هما بچهٔ خودش است . آیا میتوانست برود بدون اینکه هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره وسه باره‌خواند درجیبش فرو کرد وازخانه بیرون رفت. سرراه درمغازه اسباب بازی وارد شد و بی‌تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ وچشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدرزنش رفت آنجاکه رسید درزد . مشهدی علی نوکرشان همایون را که دید باچشمهای اشك آلود گفت :

«ـ آقاچه خاکی بسرم شد هماخانم !

«ـ چه شده ؟

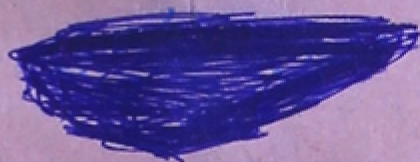
«ـ آقا نمیدانید هماخانم از دوری شما چه بی‌تابی میکرد .

هرروز من می‌بردمش مدرسه . روزیکشنبه بود تا حالاپنج روز میشود که عصرش ازمدرسه‌فرار کرد . کفته بودمیروم آقاجانم راببینم.ما آنقدر دست پاچه شدیم. مگرمحمدبشمانگفت؟ بنظمیه تلفن کردیم دوبار من آمدم‌درخانه تان.

«ـ چه میگوئی؟ چه شده ؟

«ـ هیچ آقاسرشب بود که‌اورا بخانه‌مان آوردند راه را گم کرده بود ازسوز سرما سینه پهلو کرد . تاآن دمی که مردهمه‌اش شما راصدا میزد. دیروز اورا بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبربهرام میرزااورا بخاك سپردیم » .

همایون خیره بمشدی علی‌نگاه میکرد باینجا کـه رسید جعبهٔ عروسك اززیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش رابالا کشید وباگام های بلند بطرف گاراژ رفت، چون‌دیگرازبستن چمدان‌منصرف شد وبااتومبیل عصرمیتوانست هرچه زودترحرکت بکند .



داش آکل

داش آکل

از صادق هدایت

همه‌اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکارستم سایهٔ یکدیگر راباتیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه دومیل چندك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده شده بود پهلویش گذاشته بود وباسرانگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می گردانید. ناگاه کاکارستم ازدر درآمد، نگاه تحقیرآمیزی باوانداخت وهمینطور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعدرو کرد بشاگرد قهوه‌چی و گفت:

«– به‌به بچه، یه په چای بیار ببینیم!»

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت؛ بطوریکه او ماست‌هارا کیسه کرد وفرمان کاکارا نشنیده گرفت. استکان‌ها را ازجام برنجی درمیاورد ودرسطل آب فرومیبرد، بعدیکی یکی خیلی آهسته آنهارا خشك می کرد. ازمالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم ازین بی‌اعتنایی خشمگین شد دوباره داد زد:

«ـ مه‌مه مگه کری! به‌به توهستم!»

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد بداش آکل نگاه کرده کاکارستم ازمایین دندانهایش گفت:

«ـ ار- وای شك کمشان، آنهایی که قق قپی پا میشند، اك لولوطی هستند! امشب میآند، دست وپه‌په پنجه نرم‌میك کنند!»

داش آکل همینطور که یخ رادور کاسه می گردانید وزیرچشمی وضعیت رامی‌پایید خندهٔ گستاخی کرد که یك‌رج دندانهای سفیدمحکم از زیرسبیل حنا بستهٔ او برق زدو گفت:

«ـ بی‌غیرتها رجزمیخوانند، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و افندی پیزی کیست».

همه زدندزیرخنده‌نه‌اینکه بگرفتن زبان کاکارستم‌خندیدند،چون میدانستند که اوزبانش میگیرد، ولی داش آکل درشهرمثل گاوپیشانی سفید سرشناس بود وهیچ‌لوطی پیدانمیشد که ضرب شستش‌را نچشیده باشد. هرشب وقتی که توی خانهٔ ملااسحق یهودی یك بطرعرق‌دوآتشه راسرمی کشید ودم محلهٔ سردزك میایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش‌هم می آمد لنك میانداخت. خود کاکاهم می‌دانست که مردمیدان وحریف داش آکل نیست، چون دوبار ازدست اوزخم خورده بودوسه چهار بارهم‌روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چندشب‌پیش کاکا- رستم میدان را خالی دیـده بود و گرد و خـاك میکرد. داش آکل مثل اجل معلقی سررسیده و یك مشت متلك بـارش کرده بود باو گفته بود:

«ـ کاکا، مردت خانه نیست معلوم می‌شه که یك بست‌فور بیشتر

کشیدی ، خوب شنگلت کرده . میدانی چیه ، این بیغیرت بازیها ، این دون بازیها را کنار بگذار ، خودت رازده‌ای بلاتی خجالت‌هم نمیکشی؟ اینهم یکجور گداییست که پیشهٔ خودت کرده‌ای ، هرشبه خدا جلو راه مردم رامیگیری؟ پوریای ولی‌قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی‌سبیلت‌را دود میدهم . بابر گهٔ همین قمه دونیمت میکنم ».

آنوقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش ورفت ، اما کینهٔ داش آکل رابدلش گرفته بودوپی‌بهانه میگشت تاتلافی بکند.

ازطرف دیگرداش آکل راهمهٔ اهل‌شیراز دوست‌داشتندچه‌اودر همان‌حال که محله سردزك راقرق میگرد، کاری بکار زنهاوبچه‌هانداشت بلکه برعکس‌بامردم بمهربانی‌رفتارمیکرد و اگر اجل‌بر گشته‌ای‌بازنی شوخی می کرد یابکسی زورمیگفت دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدرنمیبرد ، اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می‌نمود واگر دنگش می گرفت بارمردم رابخانه‌شان میرسانید . ولی بالای دست خودش هم چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی‌سه مثقال تریاك می کشیدوهزارجور بامبول میزد!

کاکارستم ازین تحقیری که درقهوه‌خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمارنشسته بود، سبیلش را میجوید واگرکاردش میزدند خونش در نمیآمد. بعداز چندقیقه که شلیك خنده فرو کش کردهمه آرام‌شدند مگرشاگردقهوه‌چی که‌بارنك‌تاسیده پیرهن یخه‌حسنی،شب کلاه‌وشلوار دبیت دستش راروی دلش گذاشته بود وازرور خنده پیچ‌وتاب‌میخورد و بیشترسایرین بخندهٔ اومیخندیدند . کاکارستم ازجا دررفت ، دست کرد

قنداق بلورتراش را برداشت برای سرشاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان بسماور خورد وسماور ازبالای سکو باقوری بزمین غلتید وچندین فنجان راشکست، بعد کاکارستم بلند شد باچهرهٔ برافروخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی باحال پریشان سماوررا وارسی کردو گفت:

«- رستم بود ویکدست اسلحه مابودیم وهمین سماورلکنته!»

این جمله رابالحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی‌چون در آن کنایه برستم زده بود بدترخنده شدت کرد. قهوه‌چی از زورپسی بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبخند دست کرد یك کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه رابرداشت وزن کرد ولبخند زد.

درین بین مردی باپستك‌مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه واردقهوه‌خانه شد،نگاهی باطراف انداخت،رفت جلوداش آکل سلام کرد و گفت:

«- حاجی صمد مرحوم شد.

داش آکل‌سرش را بلند کردو گفت:

«- خدا بیامرزدش!

«- مگرشمانمیدانید وصیت کرده.

«- منکه مرده‌خور نیستم برومرده خورهارا خبر کن.

«- آخرشمارا و کیل ووصی خودش کرده...»

مثل‌اینکه ازین حرف چرت‌داش آکل پاره شد. دوباره نگاهی بسرتاپای او کرد، دست کشید روی‌پیشانیش، کلاه تخم‌مرغی‌اوپس رفت

وپیشانی دورنگهٔ او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته وقهوه‌ای رنك شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را در آورد باآهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد . آتش زد و گفت :

« ـ خدا حاجی‌را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ماراتوی دغمسه انداخت . خوب‌تو برومن ازعقب میآیم » .

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی‌صمد بود وباگامهای بلند ازدربیرون رفت .

داش آکل سه گره‌اش رادر هم کشیده، باتفنق بچپقش پك میزدو مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده‌شد .بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش راخالی کرد بلند شد ، قفس کرك را بدست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامی که داش آکل واردبیرونی حاجی‌صمد شد ختم‌راورچیده بودند ،فقط چند نفرقاری وجزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل‌شد او را وارداطاق‌بزرگی کردند که ارسیهای آن رو ببیرونی باز بود.خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی‌داش آکل روی‌تشك‌نشست و گفت :

« ـ خانم‌سرشما سلامت باشد ، خدابچه هایتان را بشما ببخشد

خانم باصدای گرفته گفت .

« ـ همان شبی که حال حاجی بهم‌خورد ، رفتند امام جمعه راسر

بالینش آوردند وحاجی درحضور همه آقایان شمارا وکیل ووصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را ازپیش میشناختید ؟

« - ما پنج سالی پیش درسفر کازرون با هم آشنا شدیم .

« - حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت اگر یك نفر مرد هست فلانیست .

« - خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ،اما حالا که زیردین مرده رفته‌ام بهمین تیغه آفتاب‌قسم اگر نمردم بهمه‌این کلم بسرها نشان میدهم » .

بعد همین‌طور که‌سرش‌رابرگردانیدازلای‌پرده‌دیگری دختر کی را باچهره برافروخته وچشمهای گیرنده سیاه‌دید .یکدقیقه‌نکشید که‌در چشمهای یکدیگر نگاه کردندولی آن‌دخترمثل اینکه‌خجالت کشیدپرده را انداخت وعقب رفت .

آیااین‌دخترخوشگل‌بود؟شاید ،ولی‌درهرصورت‌چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پایین انداخت وسرخ شد .

این‌دخترمرجان‌دخترحاجی‌صمدبود که‌از کنج کلاوی آمده‌بودداش سرشناس‌شهروقیم‌خودشان راببینند .

داش آکل ازروز بعدمشغول‌رسیدگی بکارهای‌حاجی‌شد.بایکنفر سمسار خبره ، دونفرداش محل ویکنفرمنشی‌همه چیزها رابا دقت ثبت‌و سیاهه‌برداشت. آنچه که‌زیادی‌بود درانباری گذاشت در آن‌رامهروموم کرد ،آنچه که‌فروختنی بودفروخت ،قباله‌های‌املاك‌راداد برایش‌خواندند طلبهایش را وصول کرد وبدهکاریهایش‌راپرداخت .همه‌این کارهادر دو

روز و دوشب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهارسوی‌سید حاجی‌غریب بطرف‌خانه‌اش‌میرفت . درراه امامقلی‌چلنگر باو برخورد و گفت :

« ـ تاحال دوشبست که کاکارستم چشم‌براه شمابود دیشب می گفت یار وخوب ما را غال گذاشت وشیخی را دید ، بنظر قولش از یاد رفته ! »

داش آکل‌دست کشیدبسبیلش‌و گفت:

« ـ بی‌خیالش‌باش !

داش آکل‌خوب‌یادش‌بود که‌سه‌روزپیش‌درقهوه‌خانه‌دومیل کاکارستم برایش‌خط‌و‌نشان کشید ،ولی‌از آنجایی که‌حریفش‌رامیشناخت‌ومیدانست که کاکارستم با امامقلی ساخته تا اورا از رو ببرنداهمیتی‌بحرف‌اونداد ، راه خودش را پیش گرفت ورفت . درمیان‌راه‌همه‌هوش‌وحواسش‌متوجه مرجان بود ، هر چه‌میخواست صورت‌اورا ازجلوچشمش‌دوربکندبیشتر و سخت‌تردر نظرش‌مجسم میشد .

. . . .

داش آکل مردی‌سی و پنج‌ساله ، تنومندولی‌بدسیمابود . هر کس دفعه اول او را میدید قیافه‌اش توی ذوق میزد ، اما اگر یك مجلس‌پای صحبت او می‌نشستند یا حکایتهایی که از دوره‌زندگی‌او وردزبانهابود می‌شنیدند آدم را شیفته او میکرد . هر گاه زخمهای چپ اندر راست‌قمه که‌بصورت اوخورده‌بودندیده‌میگرفتند داش آکل‌قیافه‌نجیب‌و گیرنده‌ای داشت :چشمهای‌میشی، ابروهای‌سیاه‌پرپشت ، گونه‌های‌فراخ، بینی‌باریك

باریش وسبیل سیاه .ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بودو گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق‌میزد وازهمه‌بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش راپایین کشیده‌بود .

پدر او یکی‌از ملا کین بزرگ فارس بودو زمانی که مردهمه‌دارایی او بپسریکی یکدانه‌اش رسید . ولی‌داش آکل پشت گوش‌فراخ و گشادباز بود ، بپول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش وبزرگ‌منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت وهمهٔ دارایی خودش‌را بمردم ندار وتنگدست بذل وبخشش میکرد یاعرق‌دوآتشه‌می نوشید وسر چهارراهها نعره‌میکشید ویا درمجالس بزم بایکدسته از دوستان که‌انگل او شده بودند صرف میکرد .

همهٔ‌معایب‌ومحاسن اوتاهمین‌اندازه محدودمیشد ، ولی چیزی که شگفت‌آوربنظر می‌آمد اینکه‌تاکنون موضوع‌عشق‌وعاشقی‌درزندگی اورخنه‌نکرده بود . چندبارهم که رفقازیرپایش‌نشسته ومجالس‌محرمانه فراهم‌آورده بودند اوهمیشه کناره گرفته‌بود . امااز‌روزی که وکیل و وصی حاجی‌صمد شد ومرجان‌رادید در زندگیش تغییر کلی رخ‌داد . از یکطرف خودش‌را زیردین‌مرده میدانست وزیربار مسئولیت رفته بود . ازطرف‌دیگر دلباختهٔ مرجان‌شده‌بود . ولی این مسئولیت‌بیش‌از هرچیز اورادرفشار گذاشته بود . کسی که‌توی مال خودش توپ بسته بودو از لاابالی‌گری مقداری ازدارایی خودش راآتش زده‌بود هرروزازصبح‌زود که‌بلند میشد بفکر این‌بود که‌درآمد املاك حاجی‌را زیادتربکند .زن

وبچهای اورا درخانهٔ کوچکتر برد خانهٔ شخصی آنهارا کرایه‌داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی اورا بجریان انداخت واز صبح تاشام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه واملاك حاجی بود.

ازین ببعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر بادوستانش جوششی نداشت وآن شور سابق ازسرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند بتحریك آخوندها که دستشان ازمال حاجی کوتاه‌شده‌بود، دو بدستشان افتاد برای داش آکل لغز میخواندند وحرف اونقل مجالس وقهوخانه‌ها شده بود. در قهوخانهٔ پاچنار اغلب توی کوك داش آکل میرفتند و گفته‌میشد:

«ـ داش آکل را میگویی؟ دهنش میچاد، سك کی باشد؟ یارو خوب دك شد، درخانه حاجی موس موس میکند گویا چیزی میماسد! دیگر دم محلهٔ سردزك که میرسد دمش راتوپاش میگیرد وردمیشود».

کاکارستم با عقیده‌ای که در دل داشت، بالکت زبانش میگفت:

«ـ سرپیری ومعرکه گیری! یاروعاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیگش را غلاف کرد! خاك توچشم مردم‌پاشید، کتره‌ای‌چو انداخت تاوکیل حاجی شدوهمهٔ املاکش رابالا کشید. خدابخت بدهد!»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنك نداشت وبرایش تره‌هم خرد نمیکردند. هرجا که وارد میشددر گوشی باهم پچ‌وپچ میکردندو او را دست‌میانداختند. داش آکل‌از گوشه‌و کنار این حرفهارامیشنید ولی بروی خودش نمی‌آورد واهمیتی‌هم نمیداد، چون‌عشق‌مرجان بطوری در رك‌وپی اوریشه‌دوانیده‌بود که‌فکروذکری جزو نداشت.

شبهاازروز پریشانی عرق‌مینوشیدوبرای سرگرمی خودش یك‌طوطی

خریده بود . جلو قفس می نشست و باطوطی درددل میکرد .اگر داش آکل خواستگاری مرجان رامیکرد البته مادرش مرجانرا بروی دست باومیداد.ولی ازطرف دیگراو نمیخواست که پای بندزن و بچه بشود .میخواست آزاد باشد همانطوریکه بار آمده بود.بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باوسپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهدبود از همه بدترهرشب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه، گوشهٔ چشم پایین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد و با آهنك خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

« ـ شاید مرا دوست نداشته باشد ؛ بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، ازمردانگی دورست . . . او چهارده سال دارد ومن چهل سالم است . . . اماچه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد . . .مرجان . . . مرجان . . . تومرا کشتی . . . بکه بگویم ؟ . . . مرجان . . .عشق تومرا کشت ..! »

اشك درچشمهایش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید آن وقت باسر دردهمینطور که نشسته بود خوابش می برد .

ولی نصف شب آن وقت که شهرشیراز با کوچه‌های پرپیچ وخم ، باغهای دلگشا وشرابهای ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون بهم چشمك میزدند ، آنوقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید و گزارش روزانه ازجلو چشمش میگذشت ، همان وقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی باتمام احساسات وهوی و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب ورسوم جامعه بدوراو بسته بود ،از توی افکاری که

از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش میکشید ،تپش آهستهٔ قلب ،لبهای آتشین وتن نرمش راحس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دسنام میدادبز ندگی نفرین میفرستاد وماننددیوانه‌هادراطاق بدور خودش میگشت ، زیر لب با خودش حرف میزد وباقی روز راهم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد بدوندگی و رسیدگی کارهای حاجی می گذرانید .

. . . .

هفت سال بهمین منوال گذشت . داش آکل از پرستاری وجان فشانی دربارهٔ زن وبچهٔ حاجی ذره‌ای فرو گذارنکرد. اگریکی از بچه های حاجی ناخوش می‌شد شب و روزمانند یکمادر دلسوز بپای او شب زنده داری میکرد وبآنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقهٔ اوبمرجان چیز دیگری بود وشاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی آنچه نباید بشود شدوپیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که‌هم پیرتر و هم بد گل تراز داش آکل بود .

از اینواقعه خم بابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس با نهایت خون سردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرك ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد

همه کله گندها، تاجرهاوبزرگان شهر شیرازدرین جشن دعوت داشتند.
ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها وقالیچه های گران بها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی ومیوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند، قداره، شال جوزه گره، شلواردبیت مشکی، ملکی کارآباده و کلاه طاسوله نونواروارد شد. سه نفرهم با دفترودستك دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسرتاپای اوخیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلوامام جمعه رفت ایستاد و گفت:

« ـ آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کردوهفت سال آزگار مارا توی هچل انداخت. پسرازهمه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است (اشاره کرد بسه نفری که دنبال اوبودند) تابامروزهم هرچه خرج شده بامخارج امشب همه را ازجیب خود داده ام، حالا دیگرما بسی خودمان آنهاهم بسی خودشان!».

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگرچیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشك آلود ازدربیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید. حس کرد که آزاد شده وبارمسئولیت ازروی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته ومجروح بود. گامهای بلند ولاابالی برمیداشت همین طور که میگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت. بی درنك ازپله های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه ودود زده ای شد که دورتا

دورش اتاقهای کوچك کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت وروی آب حوض خزه سبز بسته بود . بوی ترشیده، بوی پرك و سردابه های کهنه درهوا پراکنده بود ملا اسحق لاغر باشب کلاه چرك وریش بزی وچشمهای طماع جلو آمد خندهٔ ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

«ـ جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم».

ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه بایك بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت گردن آنرا بجرز دیوار زد سرش برید، آن وقت تا نصف آنرا سر کشید، اشك درچشمهایش جمع شد. جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خودرا پاك کرد. پسر ملا اسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود با شکم بالا آمده ودهن بازومفی که روی لبش آویزان بود بداش آکل نگاه می کرد. داش آکل انگشتش را زد درنمکدانی که درطاقچه حیاط بود ودردهنش گذاشت:

ملا اسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد وسرزبانی گفت :

« ـ مزهٔ لوطی خاك است! » .

بعد دست کرد زیر پارچه لباس اوو گفت !

« ـ این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا ور افتاده . هر وقت نخواستی من خوب می خرم. »

داش آکل لب خند افسرده ای زد، ازجیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت وازدرخانه بیرون آمد. تنك غروب بود . تنش گرم و

فکرش پریشان بود وسرش درد می کرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك وبوی کاه گل وبهار نارنج درهوا پیچیده بود.

صورت مرجان ، گونه‌های سرخ ، چشمهای سیاه ومژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را بیاد آورد ، یاد کارهای پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند گردشهایی که بادوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود بیاد آورد . گاهی لبخند می زد زمانی اُخم میکرد . ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید . آن وضعیت برایش تحمل نا پذیر بود . مثل این بود که داش کنده شده بود میخواست برود ودور بشود . فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد وبا طوطی درد دل بکند ! سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بیمعنی شده بود . درین ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بیحوصلگی زمزمه کرد :

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر ست

آهنك دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند :

«دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری !»

این شعرها را بالحن نا امیدی و غم و غصه خواند اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریك شده بود داش آکل دم محله سر دزك رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که بیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می کرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی

جلو درخانه‌ای نشست . چپقش را در آورد چاق کرد . آهسته‌می کشید بنظرش آمد که اینجا نسبت بپیش خراب تر شده . مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطور یکه خود او شکسته و عوض شده بود . چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایه‌تاریکی نمایان‌شد که ازدور بسوی می آمدوهیمنکه نزدیك‌شد گفت :

« ـ لولولوطی لوطی راشه‌شب تارمیشناسه »

داش آکل کاکارستم راشناخت باندشد ، دستش را بکمرش زد تف بزمین انداخت و گفت :

« ـ ارواح بابای بی‌غیرتت ، تو گمان کردی که‌خیلی لوطی هستی اما توبمیری روی زمین سفت‌نشاشیدی ! »

کاکارستم خنده‌تمسخر آمیز کردجلو آمدو گفت :

خ خ خیلی وقته دیك دیگه این‌طرفها په‌په‌پیدات‌نیست!...

ا امشب ،خاخانه حاجی‌ع عقد کنان است مگـاتو تو را راه‌نه . . .

داش آکل حرفش را برید :

« ـ خدا تراشناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش‌هم من امشب‌میگیرم »

دست بردقمه خود را از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم‌مثل رستم در حمام قمه‌اش را بدست گرفت . داش آکل سرقمه‌اش را بزمین کوبید دست بسینه ایستادو گفت :

« ـ حالایك لوطی میخواهم که این‌قمه‌را از زمین بیرون بیاورد !»

کاکارستم ناگهان باوحمله کرد ولی‌داش آکل‌چنان بمچ دست‌او زد که قمه‌ازدستش‌پرید . ازصدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا ایستادند ،

ولی کسی جرأت پیش آمدن یامیانجی گری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت .

« - برو ، برو بردار امابشرط اینکه ایندفعه غرس تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنم ! »

کاکارستم با مشتهای گره کرده جلو آمدو هردو بهم گلاویز شدند تانیم ساعت روی زمین میغلتیدند .عرق ازسر و رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی شد.درمیان کشمکش سر داش آکل بسختی روی سنگی فرش خورد. نزدیك بود که ازحال برود . کاکارستم هم اگرچه بقصدجان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همین وقت چشمش بقمه داش آکل افتاد که دردسترس او واقع شده بود . با همه زور توانایی خودش آنراز زمین بیرون کشید وبپهلوی داش آکل فرو بردچنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدندو داش آکل را بدشواری اززمین بلند کردند چکه‌های خون ازپهلویش بزمین ریخت دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد . بعد او را برداشته . روی دست بخانه‌اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید ولی خان پسر بزرگش باحوال‌پرسی او رفت . سر بالین داش آکل که رسیددیداو بارنك پریده دررختخواب افتاده کف خونین از دهنش بیرون آمدو چشمهایش تار شده بود . بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اوراشناخت باصدای نیم گرفته لرزان گفت :

«ـ دردنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ... اورا بسپرید ... به ... »

دوباره خاموش شده ، ولی خان دستمال ابریشمی رادر آورد اشك چشمش راپاك كرد . داش آكل ازحال رفت ویکساعت بعد مرد .

همهٔ اهل شیراز از برایش گریه کردند .

ولی خان قفس طوطی را ورداشت بخانه برد

عصرهمانروز بود مرجان قفس طوطی راجلوش گذاشته بود وبرنك آمیزی پروبال ، نوك برگشته وچشمهای گرد بیحالت طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی ، بالحن خراشیده‌ای گفت :

« ـ مرجان ... مرجان ... تومرا کشتی ... بکه بگویم ... مرجان عشق تو ... مرا کشت .

اشك ازچشمهای مرجان سرازیر شد .

زنی که مردش را گم کرد

زنی که مردش را گم کرد

از صادق هدایت

« بسراغ زنها میروی ؟ تازیانه را فراموش مکن ! »
زرتشت چنین گفت
ف . نیچه

صبح زود درایستگاه قلهك آژان قد کوتاه صورت سرخی بشوفر اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه ببغلی را نشان داد و گفت :

« – این زن میخواسته برود مازندران اینجا آمده ، اورا بشهر برسانید ثواب دارد » .

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد . گوشهٔ چادر سیاه را بدندانش گرفته بود ، یك بچهٔ دوساله در بغلش و دست دیگرش یك دستمال بستهٔ سفید بود . رفت روی نشیمن چرمی نشست وبچه اش را که موی بور وقیافهٔ نوبه ای داشت روی زانویش نشاند . سه نفر نظامی ودو نفر زن که دراتومبیل بودند با بی اعتنایی باو نگاه کردند ولی شوفر اصلا بر نگشت باو نگاه بکند . آژان آمد کنار پنجرهٔ اتومبیل وبآن زن گفت ؟

« – میروی مازندران چه بکنی ؟

– شوهرم را پیدا بکنم .

ـ مگر شوهرت گم شده ؟

ـ یك ماهست مرا بی خرجی انداخته رفته .

ـ چه میدانی که آنجاست ؟

کل غلام رفیقش بمن گفت .

اگر مردت آن قدر با غیرتست از آنجاهم فرارمیکند . حالا چقدر پول داری ؟

ـ دو تمن و دو هزار .

ـ اسمت چیست ؟

ـ زرین کلاه .

ـ کجایی هستی؟

ـ اهل الویز شهریارم .

ـ عوض اینکه میخواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار، حالا فصل انگورهم هست . برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور. بیخودمی روی مازندران آنجاغریب گورمی شوی، آنهم بااین حواس جمعی که داری !

ـ باید بروم.

این جملهٔ آخررا زرین کلاه با اطمینان کامل گفت مثل اینکه تصمیم اوقطعی وتغییرناپذیربود ونگاه بی نوراوجلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را ببیند ویا متوجه کسی بشود. بنظرمیآمد که بی اراده و فکرحرف میزد وحواسش جای دیگربود . بعد از آن دوباره رویش را کرد بشوفرو گفت :

« ـ آقای شوفراین زن را دم دروازهٔ دولت پیاده بکنید و راه‌را

نشانش بدهید.

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسورشد گفت:

- من غریبم، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد.

- اتومبیل براه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره بانگاه بی‌نورش مثل سك کتك خورده جلوخودش را خیره شد. چشمهای اودرشت، سیاه، ابروها قیطانی باریك، بینی کوچك، لبهای برجسته و گوشتالو و گونه های تورفته داشت. پوست صورتش تازه گندم گون وورزیده بود.

تمام راه را دراتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود. بچهٔ اوساکت وغمگین بغش درهم بود، چرت میزد و یك انار آب لنبو دردستش بود. نزدیك دروازهٔ دولت شوفر اتومبیل را نگه داشت وراهی را که مستقیماً بدروازهٔ شمیران میرفت باونشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد وبی درنك راه درازو آفتابی را بچه ببغل و کولباره بدست درپیش گرفت. دم دروازهٔ شمیران زرین کلاه دریك کاراژ رفت و پس ازنیمساعت چانه زدن ومعطلی صاحب کاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش اورا به «آسیا سر» سرراه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه ازو گرفت. زرین کلاه را باتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن تیپ هم آدم نشسته بود وباروبندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را هم بهم فشاردادند ویك جابرای اوباز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت. اتومبیل را آبگیری کردند، بوق کشید، ازخودش بوی بنزین و روغن سوخته ودود درهوا پراکنده کرد ودر جادهٔ گرم خاك آلود براه افتاد.

دورنمای اطراف ابتدایکنواخت بود، سپس تپه ها، کوه ودرخت

های دوردست وپیچ وخمهای راه چشم اندازرا تغییرمیداد . ولی زرین کلاه باهمان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد . در چندین جا اتومبیل نگه داشت وجوازمسافرین را تفتیش کردند نزدیك ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد ودسته ای از مسافران پیاده شدند ولی زرین کلاه ازجایش تکان‌نخورد، چون می ترسیداگربلند شودجایش را ازدست بدهد . دستمال بستهٔ خودش را باز کرد ، نان وپنیراز میان آن درآورد، یك تکه نان لترمه باپنیرپبسرش‌داد وخودش هم چندلقمه خورد. بچهٔ اومثل گنجشك تریاکی بی سروصدا بود، پیوسته چرت‌میزد وبنظرمیآمد که حوصلهٔ حرف زدن وحتی گریه کردن را هم نداشت ، بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد وساعتها گذشت ازجابن و فیروزکوه رد شد ومنظره های قشنك جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همهٔ این تغییرات را با نگاه بی نوروبی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی ، خوشی مرموزی دروتولید شده بود .

قلبش تند میزد ،آزادانه نفس می کشید چون بمقصودش نزدیك میشد وفردا گل ببوشوهرش را می‌توانست پیدا بکند . آیا خانهٔ او چه جورست ؟ خویشانش چه شکلند وبا اوچه جوررفتارخواهند کرد؟ پس ازیك ماه مفارقت آیا چطوربا گل ببوبرخوردمیکند وچه میگوید؟ ولی خودش میدانست که جلو گل ببویك کلمه هم نمی توانست حرف‌بزند، زبانش بی حس میشد وهمهٔ قوایش ازوسلب می شدمثل این بود که‌در گل ببوقوهٔ مخصوصی بود که همهٔ فکر، اراده وقوای‌اورا خنثی میکرد وتابع محض اومیشد. زرین کلاه میدانست که‌برعکس گل‌ببواورا‌تهدید خواهد کرد وبعد هم شلاق ، همان شلاق کدایی که الاغها را باآن‌میزد

بجان اومی کشید. اما زرین کلاه برای همین ذیرفت، همین شلاق را آرزو می کرد وشاید اصلا میرفت که ازدست گل ببو شلاق بخورد. هوای نمناك جنگل، چشم اندازدلربای اطراف آن، مردمانی که ازدور کار می کردند، مردیکه با قبای قدك آبی کنار جاده ایستاده بود انگور میخورد، خانه های دهاتی که ازجلواومیگذشت همهٔ اینها زرین کلاه‌را بیاد بچگی خودش انداخت.



دوسال می گذشت که زرین کلاه زن گل‌ببو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل ببورا دید یك روزانگور چینی بود. زرین کلاه با مهربانودخترهمسایه شان وموچول خانم وخواهرانش خورشید کلاه وبمانی خانم کارشان این بود که هرروزدسته جمعی زن ومرد ودخترها درموستان انگورمی‌چیدند وخوشه های درخشان‌رادرلولا یاصندوقهای چوبی می گذاشتند. بعدآن لولا ها را می بردند کنار رودخانهٔ سیاه آب زیردرخت چنار کهنی که بآن دخیل می بستند و آنجا مادرش با گوهربانو،ننه عباس، خوشقدم باجی، کشورسلطان، ادی گلدادوخدایار صندوقها را بریش سفید پرندك، مـاند گارعلی تحویل می دادند.

دراین روزلولا کش تازه وارد که صندوقها را بار گیری می کرد گل ببوی مازندرانی بود و تصنیفی میخواند و بدخترها یاد می داد که اسباب تفریح همه شد وهمه دسته جمعی با هم می‌خواندند:

«گالش کوری آه های له‌له،
ای پشته آجار، دوپشته آجار،
بیا بشیم بچار آه های له‌له،

بیا بشیم فا کون تومیخواهری».

گل ببو تلفظ آنها را درست میکرد. دختر ها قهقه می خندیدند وتا عصر آنروزاینکاردوام داشت ولی بیشترچیزی که گل ببو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف اونبود، بلکه خود اووجسارتش بود که قلب آنهارابخصوص زرین کلاه‌را تسخیر کرد. همینکه‌زرین کلاه‌اندام‌ورزیده گردن کلفت، لبهای سرخ، موی بور، بازوی سفید او، که رویش مودر- آمده بود دید ومخصوصاً چالاکی که درجا بجا کردن لولاهای‌وزین نشان می داد، خودش را باخت. بعلاوه تمایلی که گل ببو باوظاهر کرد باآن نگاههای سوزانی که میان آنهارد وبدل شد کافی بود زرین کلاه راکه دخترچهارده ساله ای بیش نبود فریفتهٔ خودش بکند. زرین کلاه دلش غنج میزد رنك میگذاشت ورنك برمیداشت، چون درین روزچیز تازه ای کشف کرد وحس نمود که تاآن روزدروسابقه نداشت، زیرا تا کنون اوازمرد چیزتازه ای نمی دانست، مادرش همیشه اورا کتك زده بود وازاوچشم زهره گرفته بود وخواهرانش که ازوبزرگتر بودند با او هم چشمی می کردند واسرارخودشان را ازومی پوشیدند.

اگرچه زرین کلاه اغلب بفکرمرد میافتاد ولی جرئت‌نمیکرد که از کسی بپرسد ومی دانست که این فکربدست وباید ازآن‌پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانودخترهمسایهٔ شان وخانم کوچولووبلوری خانم با او راجع باسرارمرد حرف زده بودند وزرین کلاه را کنجکاو کرده‌بودند، بطوریکه تا اندازه ای چشم و گوشش بازشده بود. حتی مهربانو برای اوازمناسبات محرمانهٔ خودش با شیرزاد پسرماند گارعلی نقل کرده‌بود. اما تمام این افکاری راکه زرین کلاه ازعشق وشهوت پیش خودش‌تصور

کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد. پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همین قدر میدانست تمام ذرات تنش گل ببو را می خواست و ازین ساعت محتاج باو بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن وتحمل ناپذیر بود. ولی ازحسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلای قشنگی که عمه‌اش ازمشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوری که علاوه بر لطافت اندام وحرکات و خوشگلی صورت لباس او بر زیبا ییش افزوده بود.

گویا بهمین مناسبت بود که درمیان صدها دختر و آن شلوغی گل ببو برمی گشت ودزدکی باو نگاه میکرد ولب خند میزد وبا زرنگی و موشکافی واحساساتی که ممکن است یك دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل ببو باو مایل است و رابطهٔ مخصوصی میان آنها تولید شده.

آیا درچنین موقع چه باید بکند؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش می کرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل این که آتش شعله میزد. آنقدرسرخ شده بود که شهربانو دختر کشورسلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه میتوانست چنین امیدی بخودش بدهد که زن گل‌ببو بشود، درصورتیکه دوخواهر ازخودش بزرك ترداشت که هنوز شوهر نکرده بودند وبعلاوه اوازهر دوی آنها پیش مادرش سیاه بخت ترهم‌بود؟ چون پیش از اینکه‌بدنیابیایدپدرش‌مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که توسرپدرت را خورده ای واو را بد قدم میدانست. ولی، در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زایید نوبه کرد و دوماه

بستری شد باین علت ازو بدش می آمد.

طرف غروب آنروز که همهٔ کار گرها از کار دست کشیدند و از لابلای بته های مو که مثل ریسمان های قهوه ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود در آمدند و بطرف رودخانهٔ سیاه آب رفتند وانگورها را بعادت هرروز بریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند، زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که درراه بآنها بر خورد بطرف قلعهٔ گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. درمیان راه زرین-کلاه برای مهربانو ازعشق خودش بگل بیوصحبت کرد و مهربانو ازو دلداری کرد وقول داد هر کمکی ازدستش بر بیاید در بارهٔ او کوتاهی نخواهد کرد

چه شب سختی برزرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت درایوان خانه شان، نه، اصلا او میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی میوزید. سینه اش بازبود ولی سرمارا حس نمی کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها دراطاق خوابیده بود می شنید. هردقیقه اگر بیدارمی شد اورا صدا میزد ولی چه اهمیتی داشت؟ چون درتمام وجود خودش احساس شورش و طغیان میکرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیردرخت نارون ایستاد. درانیساعت مثل این بود که درخت نارون، آسمان، ستاره ها ومهتاب همه بااو بزبان مخصوصی حرف می زدند.

یك حالت غم انگیز و گوارایی بود که تا کنون حس نکرده بود، اوبخوبی زبان درختها، آبها، ونسیم وحتی دیوارهای بلند خانه وقلعه‌ای که در آن محبوس شده بود وهمچنین زبان کوزهٔ ماستی که توی پاشویهٔ

حوض بود می‌فهمید ودرخودش حس میکرد. ستاره ها مانند دانه های ژاله که درهوا پاشیده باشد،ضعیف وترسو باروشنائی لرزان میدرخشیدند، همهٔ آنها وهرچیزمعمولی وبی اهمیت بنظراوعجیب، غیرطبیعی وپر از اسرار آمد که معنی دوروجهول داشت وهرگز بفکراونمی رسید.

بی اراده دستش را روی سینه وپستانهایش کشید وبرد تا روی بازویش. زلفهای اورا نسیم هوا پراکنده کرده بود. بالاخره کنارحوض نشست وبغض بیخ گلویش را گرفت. شروع کردبگریه کردن واشکهای گرم روی گونه هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریك برای بغل کشیدن گل ببودرست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همهٔ تنش بهتربود که زیر گل برود، زیرخاك بپوسد تا اینکه درخانه‌مادرش با فحش وبدبختی چین بخورد وپستانهایش بپلاسد وزندگیش بیهوده و بی نتیجه وبی‌عشق تلف بشود.

می خواست خودش را بخاك بمالد، پیراهنش را تکه تکه بکند تا ازشراین بغض، این بدبختی که‌بیخ گلوی اورا گرفته بودآسوده‌بشود.

زارزار گریه کرد، دراینوقت تمام بدبختیهای دورهٔ زندگیش‌جلو اومجسم شد،فحشهایی که شنیده بود، کتکهایی که خورده بود. ازهمان وقت که بچهٔ کوچك بود مادرش یاك مشت بسر اومیزد و یك تکه نان بدستش‌میداد وپشت درخانه شان می‌نشاند واو با بچه های کچل‌وچشم دردی بازی میکرد.

هرگزیك روی خوش یا کمترین مهربانی ازمادرش ندیده‌بود. همهٔ این بدبختی ها ده مقابل بزرگتروترسناکتر بنظرش می آمد. بازهم مهربانوومادرش بودند که گاهی ازاودلجویی میکردند وهروقت‌مادرش

اورا میزد بخانهٔ آنها پناه میبرد.

زرین کلاه اشکهایشرا با سر آستینش پاك کرد وحس کرد که کمی آرام شد.

اضطراب وشورش اوفرو کش کرد احساس آرامش نمود. یکنوع آسایش بی دلیلی بود که سر تاپای اورا ناگهان گرفت . چشمهایش را بست هوای ملایم را استنشاق کرد ولی صورت گل ببوازجلو چشمش رد نمی شد ، بازوهای قوی او که‌لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پر کاه برمیداشت وروی الاغ میگذاشت ، مو های پاشنه نخواب بور ، گردن کلفت سرخ ، ابروهای پرپشت بهم پیوسته ، ریش پرپشت بهم پیچیده ، حالا اوپی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای‌محدودی که اوتصور مینمود وجود دارد.

بالاخره ازحوض یك مشت آب بصورتش زد وبر گشت در رختخوابش خوابید . اما خواب بچشمش نیامد، همه اش دررختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد اگر بمقصودش برسد وزن گل ببوبشود همانطوری که خودش اززندان خانهٔ پدری آزاد میشود یك کبوتر بخرد و آزادبکند و یك شمع هم شب جمعه درامامزاده آغابی‌بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذررا کرده بود وشوهر کرد.

صبح روزبعد ، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده‌بلند شد وبانگورچینی رفت. سرراه کناررودخانهٔ سیاه‌آب‌پای درخت‌چنار مراد که درجوعین بود همانجا که گل ببوانگورهارا باربندی کرده‌بود ایستاد. ازآثاردیروزمقداری برك مولگدمال شده وپشکل‌الاغ‌وپو ـ

تخمه کدوروی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کناریخهٔ پیراهنش یك تریشه درآورد وبشاخهٔ درخت چنارنیت کرد و گره زد. ولی همینکه برگشت شهربانوباوبرخورد و گفت:

ـ چرا امروزمنتظرمن نشدی؟ اینجا چه کارمیکنی؟

ـ هیچ، من بخیالم هنوزخوابی، نخواستم بیدارت بکنم، امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف اورا برید و گفت:

ـ من میدانم برای گل ببوست!

زرین کلاه برای مهربانودردل کرد وازبیخوابی‌خودش ونذری که کرده‌بودهمه‌را برایش گفت: باهم‌مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد وقرار گذاشت با مادرش درین خصوص مذاکره بکند. چون مادرمهربانوتنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت. صبح را زرین کلاه هرچه انتظار کشید گل ببورا ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل ببودربکه کارمیکند. ظهر که برای نهار بخانه برگشتند، زرین کلاه رفت دراطاق پنج دری ودرها رابست وجلو آینهٔ لب‌پریده‌ای که درمجری خودش داشت موهایشرا مرتب کرد شانه‌زد وحالت ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل ببو را ببیند چه جوربخندد وچه حرکتی بکند که بپسند خودش باشد.

بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگرخندهٔ بلندمیکرد دندانهایش که خوب نبودبیرون میآمد ویکرشته‌اززلفش‌راروی‌پیشانیش انداخت وازروی رضایت لبخند زد، چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه های بلند لبخند دلربا، صورت بچگانهٔ ساده و

خطی که گوشهٔ لبهایش می افتاد متناسب بود. سرخی تندروی گونه‌ها پوست گندم گون چهره اش را بهتر جلوه میداد و سرخی تروبراق لبها که برنك انگورشاهانی بود ودهن گرم او بخصوص چشمها، آن نگاه گیرنده که مادرمهربانو همیشه باو میگفت: «چشمهایت سك دارد» همهٔ اینها اورا از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعدازظهر زرین کلاه با مهربانو بانگورچینی بر گشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هرطور شده خودش را بگل ببو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشترشد چون گل ببو را آنجا دید وتمام بعد ازظهر در ضمن کاربا شوخی وآواز خواندن گذشت.

برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده وغمناك بود، امروز شادو خرم خوشه های انگوررا می‌چید وبا آن فال میگرفت، باین ترتیب که یك حبه انگوررا اومی کند ومیخورد ویك دانه رابسم مهربانو وباخودش نیت می کرد اگردانهٔ آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید یعنی زن گل ببو می‌شود.

طرف غروب که بپای درخت چناربر گشتند گل ببو وزرین کلاه بازچندین بارنگاه رد وبدل کردند. گل ببو باولبخند زد وزرین کلاه هم جواب لب خند او را داد. همانطوری که درآینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سرخودش راتکان دادویك رشته اززلفش روی پیشانیش افتاد.

تا چهارروز بهمین ترتیب گذشت وهرروزجرئت وجسارت زرین کلاه بیشترمی‌شد و کم کم رابطهٔ مخصوصی بین او و گل ببوبرقرار گردید. تا این که روزچهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که

مادرش کار را درست کرده. زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهر بانو را بوسید، آیا چه‌طور کار را درست کرده بود؟ آیا با کی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همین قدر می‌دانست که بعضی از پیرزنها بیشتر از زندگی تجربه‌دارند و در برپا کردن عروسی و پادرمیانی زبردست میباشند و راه‌هائی میدانند که هرگز بعقل جوان او نمی‌رسید. حالا می‌توانست بخودش امید بدهد که بمقصودش رسیده ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض شنیدن این مطلب از جادر میرفت، ترقه‌میشد واز آن فحشها و نفرین های آبدار که ورد زبانش بود باو میداد. چون روزی سه‌عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهر بانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکش های زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت ولی هر تکهٔ آنرا که میبرید نفرین و ناله می کرد و میگفت: «الهی روی تختهٔ مرده‌شورخونه بیفتد، ور بپری، عروسیت عزا بشود، الهی دختر جزجگر بزنی، حسرت بدلت بماند، جوان مرگ بشوی، با این شوهر لرپاپتی که پیدا کرده‌ای!» اما گوش زرین کلاه ازین نفرین‌ها پر شده‌بود و دیگر دراو تأثیر نمی کرد. یك دیك مسی و یك سماور برنجی کوچك از بابت جهاز باو داد. یك روز طرف عصر مهر بانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسك نخودی، چارقد بسر و یا کلاغی زیر گلو یشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سیدمعصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل‌ببو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند.

مادرش دستور داد روضهٔ عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی که مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند.

زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست. آنوقت شیرزاد شروع کرد بپول جمع کردن. اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه بکنم». مهربانو که سینی دور میگردانید آمد سینی را جلو ماند گارعلی نگهداشت و او دو تومان در آورد در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود در روی طبل زد و گفت: «دو تمن دادی خونه‌ات آبادان!» و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی ور گذار شد.

فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرایی بکند، تا دم در خانه مثل خوك تیر خورده با صورت آبله‌رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تك زده باشد دنبال او آمد و باو نفرین کرد. بعد زرین کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه یك شمع در آغابی بی سکینه روشن بکند و یك کبوتر هم آزاد بکند.

آنوقت زرین کلاه بارو بندیل، سماور و دیك مسی را برداشت رفت در میدان، پای درخت چنار مرادهما نجا که گل ببو چشم براه او بود. سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست و باهم بسوی طهران روانه شدند. یکشب و یك روز در راه بودند. زرین کلاه از شادی می‌خواست پر بگیرد، بلند بلند حرف میزد. مهتاب بالا آمد و چندین بار گل ببو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشك چشم بود. گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نیك گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه بطهران رسیدند، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت. گل ببو روزها میرفت بکار زرین کلاه

جاروب میزد، وصله میکرد و بکارهای خانه رسیدگی میکرد و شبها را هم با نازو نوازش میگذرانیدند. بطوریکه زرین کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش و حتی مهر بانو را بکلی فراموش کرد. ولی بر پدر رفیق بدلعنت. سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد. هر شب در قهوه خانه رضا سیبیلو با کل غلام وافور میکشید، خرجی بزنش نمیداد و چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاك اورا بیحس و بی اراده بکند، بر عکس مثل یك وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را میکشید بجان زرین کلاه و او را خوب شلاقی میکرد. اول ازو ایراد میگرفت، آنهم سر چیزهای جزیی مثلا میگفت: چرا گوشه چادر نمازت سوخته، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پری شب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی. آن وقت چشمهای دریده بی حالت او دور میز دو شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت، همان شلاقی که بالاغها میزد دور سرش میگردانید و ببازو، بران و کمر زرین کلاه مینواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را بخودش می پیچید و آه و ناله میکرد، بطوریکه همسایه ها دم اطاق آنها میآمدند و بگل ببو فحش، نفرین و نصیحت میکردند. بعد گل ببو یك لگد بزرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه میانداخت. ولی ناله، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها مداومت داشت.. آن وقت گل ببو از روی کیف میرفت گوشهٔ اطاق چنباتمه می نشست، پشتش را میداد بصندوق و چپقش را چاق میکرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پایین میرفت و پای کشاله رانش جمع میشد. ساقهای ورزیدهٔ قوی که بقدر یکوجب آنرا مچ پیچ گرفته بود، بارانهای سفید او که بیرون میآمد زرین کلاه را حالی بحالی میکرد. بعد گل ببو میگفت: «زنیکه امشب چی داریم؟» زرین کلاه با نازو کرشمه بلند میشد میرفت دیزی را می آورد

و در بادیهٔ مسی خالی میکرد . نان در بادیه تلیت میکردند و باپیاز خام آنرا میخوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاك میکردند .

فقط وقتیکه زری چراغ را پایین میکشید و میخواستند در رختخواب سرخ که گلهای سبز و سیاه داشت بخوابند ، گل ببو روی چشمهای اشك آلود شورمزهٔ زرین کلاه را ماچ میکرد و باهم آشتی میکردند . این کار هرشب تکرار میشد .

اگرچه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب میخورد و آه و ناله میکرد ولی در حقیقت کیف میبرد . خودش را کوچك و ناتوان در برابر گل ببو حس میکرد و هرچه بیشتر شلاق میخورد علاقه اش بگل ببو بیشتر می شد .می-خواست دستهای محکم ورزیدهٔ او را ببوسد ، آن گونه های سرخ ، گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو ، لبهای درشت گوشتالو ، دندانهای محکم سفید ، بخصوص بوی تن او ، بوی گل ببو که بوی سرطویله رامیداد و حرکات خشن و زمخت او ومخصوصاً کتك زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت .

آیا ممکن بود شوهری بهتر از و پیدا بکند ؟

سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید ، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دو تا خط سرخ بکمرش بود ، مثل جای شلاق و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقیست که گل ببو باو میزده و ببچه انتقال یافته .

اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود زرین کلاه اسم ماندهعلی روی پسرش گذشت و این اسم از اسم ماند گارعلی ریش سفید پرندك باو الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد .

چندی بعد کاسبی گل ببو کساد شد . یکی از الاغهایش مرد و یکی دیگر

رافروخت و پول آنهم خرج تریاك و دعا و معالجه نوبه‌اش شد و بعد هم بطور غیر مرتب بکار میرفت. تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی بزرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز میروم کار و برمی گردم. بیست روز او یك ماه شد از یکماه هم چندروز گذشت. اگرچه زرین کلاه عادت بصرفه جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش میزد و کارمیکرد و می توانست یکسال دیگر هم انتظار بکشد در صورتیکه مطمئن باشد که گل ببو شوهر اوست و خواهد آمد.

چون زرین کلاه گمان میکرد هر زنی که گل ببو را ببیند طاقت نمی آورد، خودش را میباز دو ممکنست خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند.

از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد. از هرجا و هر کس سراغ گل ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا اینکه یك شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاك بیرون زد و سرتاسر صورتهای زرد، چشم های از کاسه در آمده، شکلهای باور نکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه ولاهوت می پرورانیدند. زرین کلاه کل غلام را شناخت، صدا از دو از و جویای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

- ببو رو میگی؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پایین بیاد. تورو ول کرده، زنو بچه بهم زده، رفت دهش زیناباد بمن گفته بکسی سراغش روندم.

- زرین آباد!

- آره، زیناباد.

شست زرین کلاه خبر دار شد که گل ببو با وحقه راز ده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش، چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین آباد سر راه ساریست و در آنجا دو برادر و یك مشت زمین و آب و علف

هم دارند.

گل ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند، بخورد و بخوابد و بقول خودش: یك خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار و بخوابد.

زرین کلاه باو وعده می داد که در آنجا برایش کار خواهد کرد، ولی گل ببو سرسر کی جواب اورا میداد. این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل ببو را پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود؟ آیا میتوانست بازهم چشم براه بماند؟ دوری گل ببو برایش تحمل ناپذیر بود.

نفس گرم او، حرارت تنش، پشمهای زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربایی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد و بطوریقین او نمیتوانست بدون گل ببو زندگی بکند.

هر چه باداباد، اورا می‌خواست، این دست خودش نبود، دوسال میگذشت که بااو عادت کرده بود و یکماه بود، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل ببو را پیدا بکند و باهمان شلاقی که الاغهایش رامیزد او را شلاقی بکند و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوری که گاز میگرفت و فشار می داد در آغوشش بکشد. جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغها را می بوسید و بصورتش می‌مالید و همهٔ یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد. می خواست سر تا پای گل ببو را

ببوسد ، ببوید، نوازش بکند. کاری که هیچوقت جرئت نکرده بود. حالا بقدر وقیمت او پی برده بود! همینکه گل ببو با دستهای زبر او را روی سینهٔ خودش فشارمی داد، حالت گوارایی باو دست می داد که نمیشد بیان کرد . ابروهای بهم پیوستهٔ پرپشت، مژه های زخمت وریش از آن زخمت تر قرمز رنك حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرك ، گونه‌های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سرتراشیده ، دهن گشاد ، لبهای سرخ ، وقتیکه لواشك میخورد آرواره‌هایش مثل سنك آسیا روی هم میلغزید ودندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد ، چشمهای درشت بی حالت او برق میزد، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی می‌دید می‌ترسید و گمان میکرد غول بی شاخ ودم است بچشم زرین کلاه قشنك ترین سرها بود . برعکس یاد خانه‌شان که میافتاد تنش می لرزید. آن فحشها که خورده بود، تو سری ، نفرین ، هیچ دلش نمی خواست دوباره بآن نکبت وذلت بر گردد . آیا گل ببو فرشتهٔ نجات او نبود؟ ولی تنها کسی را که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند ، اما هرگز نمی‌خواست که بخانه‌شان بر گردد ، آن صورت های پیر ، اخلاقهایی که بدترشده بود ، هیچ دلش نمی‌خواست آنهارا ببیندو مرك را صد بار بآن ترجیح میداد تادوباره بالویزبر گردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشورسلطان دا یه‌میز دومیخواند:

«خونهٔ بابانون وانجیل　　　خونه شوورچوغ وزنجیل»

«ایشالامبارك بادا !»

زرین کلاه چوب وزنجیر خانهٔ شوهررا بنان وانجیر خانهٔ پدرش

ترجیح می‌داد وحاضر بود گوشهٔ کوچه گدایی بکند وبآنجانرود.نه، هنوز نفرین‌های مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضهٔ عروسی قاسم رابخوانند و هق و هق گریه کرد فراموش‌نکرده‌بود .آن دستهای استخوانی‌خال کوبیده که باجاق‌خانه‌شان‌میزد ، مثل‌اینکه‌باقوای‌مجهولی حرف‌میزد و کمك می‌خواست ،باونفرین میکرد ومیگفت : «همین‌اجاق گرم بگیردت،الهی جزجگربزنی ، عروسیت‌عزا بشود ...» بعدهم آنجا بازامرونهی بشنود چپ بجنبد هزارجور فحش، راست‌بجنبد هزارجور تهمت . آنوقت باوسر کوفت‌بزند بگوید :«مگرمن‌نگفتم که این‌تیکه از دهن تو زیادست ؟ هرگز توشوهرنگهدار نیستی ، این‌برای‌خورشید کلاه خوبست . تولایق نیستی، گل‌ببو برای توشوهر نمی‌شود » و هی از آن فحشهای آبدار باو بدهد ! زرین کلاه ازین فکر چندشش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح می‌داد بر این که بخانهٔ مادرش بر گردد .

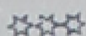
ازینرو زرین کلاه نمی‌خواست این‌فکررا بخودش راه بدهد که دیگر گل ببو را نخواهد دید . تنها گل ببو بود که میتوانست نگاه بی‌نورش راروشن بکندوجان‌تازه‌ای در کالبد پژمردهٔ او بدمد. بهرقیمتی که‌بود می‌خواست اورا پیدابکند. برفرض هم که زن دیگر گرفته‌باشد یا او را نخواهد ، ولی‌همین‌قدر درنزدیکی‌او که بودبرایش کافی‌بود و اگرسرراه گل‌ببو گدایی‌هم‌میکرد ،اقلاروزی‌یکبار او رامیدید . اگر اورامیزد،ازخودش‌میراند ، تحقیرمیکرد باز بهتر ازین بود که‌بخانه‌اش بر گردد .

نمی‌توانست ، زور که نبود ، ساختمان اواینطور درست‌شده‌بود.

بچه‌اش مانده‌علی هم یك وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت وعلاقه‌ای
برای اوحس نمیکرد. همانطوری که‌مادر خودش برای اوعلاقه‌ای نشان
نداده‌بود. ولی‌عجالة احتیاج بوجوداوپیدا کرده بود.چون شنیده‌بود که
بچه میخ میان قیچی‌است وحالا با این‌اسلحه که دردست داشت امیدوار
بود شایدبتواند این‌محبت ازهم گسسته رابوسیلهٔ بچه‌اش دوباره جوش
بدهد. باوغذاهای‌خوب میخورانید، برایش میوه‌میگرفت تاباو عادت
بگیرد وعلاقهٔ کمی که برای بچه‌اش‌داشت ازین جهت بود که موی‌سرش
برنك موی گل‌ببو بود و برای اینکه بچه گریه نکند وبهانه‌نگیرد یك
گلولهٔ کوچك‌تریاك باومیداد وبچه باچشم‌های‌خمار دایم‌درچرت بود.
زرین کلاه اطمینان کامل‌داشت که پرسان‌پرسان گل‌ببو راپیداخواهد
کرد قلبش، میل‌واحساساتش‌باو میگفت که بمقصودش خواهدرسید.
این‌میل وفراست طبیعی که‌هیچوقت اورا گول‌نزده‌بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود یك شمع
بسقاخانهٔ نزدیك منزلشان نذر کرد تا گل ببو را پیدا بکند. بعد
سماور برنجی ودیك مسی که تمام جهاز اوبود بسه‌تومان و چهارقران
فروخت. دوازده قران قرض خودش را بدکاندار های محله شان داد،
دوتومان‌ودو قران دیگرش‌را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده
ریز داشت در یك مجری کهنه ریخت وگروقرضش آنرا
پیش صاحب‌خانه بامانت گذاشت. بعد دریك بغچه‌دو پیراهن‌و یکدست
لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تکه لواشك از همان
لواشك‌هائیکه گل ببو آنقدر خوب میخورد گذاشت و پس از سه روز
دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا براه افتاد،

ولی ازحواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً بشمیران رفت و آزآن آنجا اورا با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازهٔ شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.



در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم کم تاریك میشد، ساختمان های تازه ساز، آمدورفت مردم، سبزه، مردهایی که قبای آبی، گیوه وتنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل ببو بودند. دونفر از مسافران آنجا پیاده شدند وقدری جا باز شد. دوباره اتومبیل براه افتاد. هوا نمناك، گرفته وتاریك شده بود. زرین کلاه آرامش وخوش مرموزی در خودش حس میکرد، مثل خوشی کسیکه بدون پول، بدون امید وبدون آتیه لنجاره کش دریك شهرغریب میرود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد ولی حرکت وصدای یك نواخت اتومبیل، هوای تاریك، آدمهایی که دور اوچرت میزدند، صدای نفس یك نواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار بچرت زدن کرد. وقتیکه بیدارشد در شهر ساری بود. دستمال بسته اش را برداشت، بچه‌اش را در بغل گرفت وازاتومبیل پیاده‌شد. شهردرتاریکی وخاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانها، درختها وسبزه‌ها از دود و یادودهٔ سیاه‌نرم و موقتی درست‌شده بود. صدای نالهٔمرغی ازدور فاصله بفاصله خاموشی را می شکست، یك نالهٔ شکوه آمیز دوردست‌بود. چراغها ازدورسو میزدند، درایوان بالاخانه‌ای یك‌دختر با چادرسفید ایستاده بود. امازرین کلاه هیچ اطراف‌خودش‌رانگاه نمیکرد و صدای دیگری‌را بجز صدای گل‌ببو نمی‌شنید وچیزدیگری جز صورت گل ببو

جلو چشمش نبود. دم بقالی دونفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سر راه ساریست. یك کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت وسر کشید. بدون جا وبدون اراده کمی دوررفت زیرا هیچ جا وهیچکس رانمی‌شناخت. ولی باوجود همهٔ اینها چون مطمئن بود که نزدیك‌تر بگل‌ببوست اضطراب‌او ازبین رفته‌بود واینجا بنظرش خودمانی ومهمان نواز می آمد. بالاخره از گوشهٔ چارقدش یك‌قران درآورد نان تازه باسبزی وشیره خرید و رفت جلودر خانه‌ای پایین چراغ نشست، دستمال بسته‌اش‌را باز کرد شامش‌راخورد و بپسرش هم داد. بعد بلند شدرفت زیر یك طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر وپس ازیکساعت چانه زدن الاغی‌را بچهارقران وده‌شاهی‌طی کرد تااورا بزرین آباد برساند. سوارشد، هوا ابر، موذی سمج‌وبغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی مینمود، بطوری که قلب را خفه میکرد. پیشانی‌پسرش‌را پشه زده بود وباد کرده بود. مدتها روی الاغ تکان خورد، ازمیان سبزه ها اززیر آفتاب و باران از توی لجن‌زار گذشت. دورنماهای‌اطراف بی‌اندازه‌قشنگ، کوههای سبز، جلگه‌های خرم، ابرهای سفیدو خاکستری مثل زیرشکم مرغابی‌بود وپیوسته‌جور بجور میشد درآسیاسر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود، چادر بسرش خیس‌شد، زیردرخت‌پناه‌بردند، بوی‌نشاسته‌وبوی‌پرك و کثافت گرفته بود. دو باره براه افتادند. زرین کلاه مانده علی را ببغلش چسبانیده بود و فقط جلوپای‌الاغ راخیره‌نگاه میکرد.

قلبش میزد و همه اش بفکراولین برخوردی بود که با گل ببو خواهد کرد. تا اینکه نزدیك ظهر وارد زرین آباد شد. همینکه زرین-

کلاه درمیدانگاهی پیاده شد وخواست از گوشهٔ چارقدش پول دربیاورد، نگاه کرد دید گوشهٔ چارقدش بازست وپول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟

نه کسی نمیتوانست پول را از گوشهٔ چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود ویا تقصیر گیجی وحواس پرتی او بود؟ همهٔ اینها ممکن بودولی عجالةً دردش دوا نمیشد. بعدازداد وبیداد خرکچی که لهجهٔ ترکی داشت دستمال بستهٔ او را ازدستش گرفت و الاغش را سوارشد، هی کرد ورفت. ولی بازهم چه اهمیتی داشت آیازرین کلاه بمقصودش نرسیده بود، آیا درنزدیکی گل ببوودرده اونبود؟ حالا میرود خانهٔ گل ببورا پیدا میکند، شرح مسافرت خودش را می دهد و کارش یك طرفه می شود.

هزارها تومان ازین پولها فدای یك موی پوسیدهٔ گل ببو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکدهٔ کوچك منظرهٔ توسری خورده وپست افتاده داشت و درته یك دره واقع شده بود. دور آنرا کشت زارهای حاصل خیز گرفته بود ومثل این بنظرمیآمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند. یك سك گله ازدورپارس میکرد وصدای مردی میآمد که میگفت: «ببو... ببوهو...» ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت ولی دید مردی که بطرف صدا میرود ببوی اونیست. زیرچهار دیوار دو غاز چرت میزدند ویك مرغ با دقت تمام با چنگالش خاك رازیرورومیکرد، پخش میکرد ودر آن چینه جستجو میکرد. روی خاکروبه یك سطل شکسته ویك تکه پارچهٔ سبزپاره وپوست خیارافتاده بود. کمی دور تر

دومرغ کز کرده بودند وهر کدام‌یك پایشان را زیر بالشان گرفته‌بودند. زمزمهٔ آهسته ای که از گلوی تازهٔ گنجشك ها درمی آمد موقتاً حالت خورمانی وتروتازه بآنجا داده بود. درمیدان سه تا پسربچهٔ دهاتی با دهن بازمانده باونگاه میکردند. یك پیرمرد کنارد کان عطاری روی‌تیر ها نشسته بود ویکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال بشکل خط زنجیرروی آسمان پروازمیکردند.زرین کلاه پیش پیرمرد رفت‌و گفت:

ـ خانهٔ بابا فرخ کجاست.

او با دستش خانه نسبهٔ بلندی که از دور پیدا بود نشان‌دادو گفت:

ـ آن سره راهارش اتامهتابی دارنه همانجا دره.

زرین کلاه پسرش‌رابغل زد وبا یك دنیاامیدبطرف آن‌خانه‌رفت. همینکه جلوخانه‌رسیددرزدوزن‌مسنی که‌صورت آبله‌روداشت‌دم‌درآمد:

ـ کینه کاردارنی ؟

ـ گل ببو را می خواستم ببینم.

ـ ونه چه کار دارنی ؟

ـ من زن گل ببو هستم ازتهرون آمده ام ،اینهم مانده علی پسرش است.

ـ خوب ، خوب ، گل‌ببو آن زنار اول‌ها کرده و نه طلاق هدانه بیخود گنی.

بعد رویش را کرد بطرف‌حیاط وداد زد :

ـببو هو... ببو هو...

هیکل نتراشیدهٔ گل‌ببو با پیرهن یخه باز،پشت چشم‌باد کرده و خواب آلوددم در پیدا شد که یك مشت پشم‌ازتوی گلویش بیرون زده بود وزن زردلاغری باچشمهای‌درشت کنار او آمد وخودش رابگل‌ببو چسبانید. داغ شلاق‌ببازو وپیشانی‌او دیده‌میشد ،میلرزید و بازوی گل ببو را گرفته بود مثل‌اینکه می‌ترسید شوهرش را ازدست او بگیرند. همینکه گل ببورا زرین کلاه دید فریاد زد:

- ببو جان،ببو ... من آمدم.

ولی گل ببو باو رك‌نگاه کرد و گفت:

- برو ،برو، من‌ترانمی‌شناسم.

آن پیر زن بمیان آمد و گفت:

- مه ریکا جانه‌چی‌خوانی؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ،ته‌این‌و چه را مول‌ها کردی‌اسا خوانی مه ریکا میگرزن‌بنگنی؟

گل‌ببو گفت:

-حواست پرت است عوضی گرفته‌ای.

زرین کلاه هاج‌وواج‌مانده بود. ولی‌این انکار گل‌ببو را پیش‌بینی‌نکرده‌بود .ازین حرکت آنها احساس تنفری دروتولید شد که‌همهٔ محاسن گل‌ببو را فراموش کرد و بالحن تمسخر آمیز گفت:

-پس بچه‌ات‌را بگیر بزرك کن ، من هیچ خرجی‌ندارم.

مادر گل ببو گفت:

-این وچه بیج تخمه ، من چه دومبه ته‌ونه از کجابیوردی؟

زرین کلاه فهمید که‌قافیه راباخته است،نگاه‌خودش‌را بصورت گل ببو دوخت ولی صورت او خشمناك‌وچشمانش بحالت درنده‌ای بود

که تا کنون درو سراغ نداشت .حالتی بود که نشان میداد زندگیش تأمین شده ،ارباب شده وبآروزی خودش رسیده .نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد واز نگاه تحقیر آمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلا حاضر نیست اورا ببیند .زرین کلاه فهمید که اصرار زیادی بیهوده است و با حسرت جای شلاقهای روی تن زن جوانی که خودش را بگل ببو چسبانیده بود نگاه کرد .بعد بایك حر کت ازروی بی‌میلی بر گشت.درصورتیکه کاس آغامادر گل ببو ، شبیه‌مادر خودش ، دستهای استخوانیش را تکان میداد وبزبانی که او نمی فهمید فحش‌ونفرین میکرد .زرین کلاه با گامهای آهسته بطرف میدان بر گشت ،ولی در راه فکری از خاطرش گذشت،ایستادو بچه‌اش را که‌چرت‌میزد جلو درخانه‌ای گذاشت‌و باو گفت:

-ننه‌جون تو اینجابنشین ، من بر میگردم .

بچه آرام‌وفرمانبردار مثل عروسك پنبه‌ای آنجانشست .ولی‌زرین کلاه دیگر خیـال نداشت که‌بر گرددو حتی ماچ هم ببچه‌اش نکرد . چون این بچه بدرد او نمیخورد ،فقط یکبار سنگینی ونان‌خورزیادی‌بود وحالا آنرا از سرش باز کرد . همانطوریکه او را گل ببو وازده بود ومادر خودش اورا رانده بود .هما نطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود. نه ، او احتیاجی ببچه‌اش نداشت .دستش بکلی‌خالی شد، بدون یك شاهی پول ،بدون بچه ، بدون بار و بندیل بود ،نفس راحت کشید .حالا او آزاد بود وتکلیف‌خودش رامیدانست.بمیدان که رسید دور خودش را نگاه کرد . پیرمردهنوز روی‌تیرهای کنارد کان عطاری نشسته بود چرت میزد .مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده‌بود وهمانجا پیر شده بود. آن سه بچه دهـاتی نزدیك دکان

خاکبازی میکردند. همه با بی اعتنایی مشغول کارخودشان و گذرانیدن وقت بودند وخروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم میزد و با صدای دو رگه میخواند. کسی برنگشت باو نگاه بکند، مثل این بود که زندگی پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نمیگذاشت. آیا چه بسرش خواهد آمد؟ بی باعث و بانی هرچه زودتر می خواست فرار بکند که اقلا از دست بچه اش بگریزد. حالا همهٔ بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود.

هوا گرم، نمناك ودم کرده بود وهرم گرمی مثل های دهن آدم تب دار در هوا پیچیده بود. بی اراده، بی نقشه باقدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها واز کوچه ها گذشت. همین که کنار کشت زارها و سبزه هار سید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت. ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست، قوی سرخ وسفید سوار الاغ بود ویك الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله ها بگردن آنها جینك جینك صدا میکرد. همینکه نزدیك او شد زرین کلاه باو گفت:

ـ ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت:

ـ چی خوانی؟

ـ من غریبم، کسی راندارم مراهم سوار کن.

بادستش الاغ رانشان داد. آن مرد الاغش رانگهداشت، پیاده شد وزرین کلاه را سوار کرد. خودش روی الاغ دیگر جست زد ولی اصلا برنگشت که بصورت او نگاه بکند. بعد شلاق رادور سرش چرخانید. بکپل الاغ زد. زنگوله ها جینك جینك صدا کردند وبراه افتادند. از کنار جو زار که میگذشتند آن جوان دست کرد یك ساقه جو را کند، بدهنش گذاشت

و با آهنگ مخصوصی که بگوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل ببو در موقع انگورچینی میخواند، همان روزی که در موستان باو برخورد:

« گالش کوری آه های له‌له،
بو بشیم بجار آه های له‌له،
ای پشته آجار، دو پشته آجار،
بیا بشیم بجار آه های له‌له،
بیا بشیم فا کون تومی خواهری! »

زرین کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل ببو بتهران می آمد، نفرین مادر گل ببو همه از جلوش گذشت. اگرچه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد. نمیدانست چرا سوار شده و بکجا میرود؛ ولی باوجود همهٔ اینها باخودش فکر کرد: «شاید این جوان هم عادت بشلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطویله بدهد!»

عروسك پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود . در دالان لیسهٔ پسرانهٔ لوهاور شاگردان شبانه روزی چمدان بدست ، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج میشدند . فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود . ناظم مدرسه باسر کچل و شکم پیش آمده باو نزدیك شد و گفت :

ـ شماهم میروید ؟

مهرداد تا گوشهایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت ، ناظم دوباره گفت :

ـ ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسهٔ ما نیستید . حقیقة ازحیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید ولی از من بشما نصیحت ، کمتر خجالت بکشید ، کمی جرئت داشته باشید ، برای جوانی مثل شما عیب است . در زندگی باید جرئت داشت !

مهردادبجای جواب گفت :

ـ منهم متأسفم که مدرسهٔ شمارا ترك میکنم .

ناظم خندیـد زد روی شانه‌اش، خـدانگهـداری کرد ، دست اورا فشارداد ودورشد. دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت وتا آخرخیابان آناتول فرانس آنرا همراهش بـرد ودرتاکسی گذاشت . مهـردادهم بـاو انعام داد وازهم خدا حافظی کردند .

نه ماه بود که مهرداددرمدرسهٔ لوهاورمشغول تکمیل زبان فرانسه بود . روزی که درپاریس ازرفقایش جدا شد مثل گوسفندی که بزحمت ازمیان گله جدا بکنند ، مطیع وپخمه بطرف لوهاورروانه گردید. طرز رفتارواخلاق اودرمدرسه طرف تمجید ناظم ومدیرمدرسه شد. «فرمان ـ بردار» افتاده وساکت درکارودرس دقیق وموافق نظامنامهٔ مدرسه رفتار میکرد ولی پیوسته غمگین وافسرده بود. بجزادای تکلیف وحفظ کردن دروس وجان کندن چیزدیگری را نمیدانست . بنظرمیآمد که اوبدنیا آمده بود برای درس حاضر کردن وفکرش ازمحیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمیکرد. قیافهٔ اومعمولی، رنك زرد ، قد «بلند، لاغر، چشم ـ های گرد بیحالت ، مژه های سیاه ، بینی کوتاه وریش کوسه داشت که سه روزیکمرتبه می تراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه ، خوراك چاپی ، درس چاپی ، خواب چاپی وبیدارشدن چاپی روح اوراچاپی بار بـارآورده بود. فقط گاهی مهرداد میان دیوار هـای بلند و دود زدهٔ مدرسه وشاگردانی که افکارش با آنها جور نمیآمد ، زبانیکه درست نمیفهمید، اخلاق وعاداتی که بآن آشنایی نداشت ، خوراکهای جـور دیگر، حس تنهایی ومحرومی مینمود،مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند.

روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت و بگردش می رفت، چون ازتاتروسینما خوشش نمی آمد، درباغ عمومی جلو بلدیه ساعت های درازروی نیمکت می‌نشست دخترها ومردم را که در آمد وشد بودند، زنها که چیزمیبافتند سیاحت میکرد و گنجشگها و کبوتر-های چاهیکه آزادانه روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد. گاهی هم بتقلیددیگران یك‌تکه نان با خودش میبردریزمیکرد وجلو گنجشگها میریخت ویا اینکه میرفت کناردریا بالای تپه ای که مشرف بفارها بود می نشست ، باامواج آب و دورنمای شهرتماشا می کرد . چون شنیده بودلامارتین هم کناردریاچهٔ بورژه همین کاررا می کرده‌وا گرهوا بدبود دریك کافه درسهای خودش را ازبرمی کرد و از بسکه گوشت تلخ بود دوست وهم مشرب نداشت وایرانی دیگر را هم نمی شناخت که با او معاشرت بکند .

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب‌المثل شده بود وهنوزهم اسم زن را که میشنید از پیشانی تالاله های گوشش سرخ میشد. شا گردان فرانسوی‌اورامسخره میکردند و زمانی که از زن، ازرقص،ازتفریح ، ازورزش ،ازعشقبازیهای خودشان نقل می کردند ، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنهارا تصدیق می کرد . بدون اینکه بتواند ازوقایع زندگی خودش بسر گذشتهای عاشقانهٔ آنها چیزی بیفزاید.

چون اوبچه ننه، ترسو، غمناك وافسرده بارآمده بود ، تاکنون‌با زن نا محرم حرف نزده بود وپدرومادرش تا توانسته بودند مغزاورا از پند ونصایح هزارسال پیش انباشته بودند وبعد هم برای اینکه‌پسرشان

ازراه درنرود، دخترعمویش درخشنده را برای او نامزدکرده بودند و شیرینیش را خورده بودند واین راآخرین مرحلهٔ فداکاری ومنت بزرگی میدانستندکه بسرپسرشان گذاشته بودند وبقول‌خودشان یك پسرعفیف وچشم ودل پاك و مجسمهٔ اخلاق پرورانیده بودندکه بدرد دوهزارسال پیش‌میخورد.

مهرداد بیست وچهارسالش بود ولی هنوزباندازهٔیك بچهٔ چهارده سالهٔ فرنگی جسارت ، تجربه، تربیت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت . همیشه غمناك و گرفته‌بود مثل اینکه‌منتظر بودیك‌روضه‌خوان بالای منبر برود واو گریه بکند .

تنها یادگارعشقی‌اومنحصر میشدبروزی که ازطهران حرکت‌می-کرد ودرخشنده با چشم اشك‌آلود بمشایعت اوآمده بود ولی مهرداد لغتی پیدا نکردکه باودلداری بدهد، یعنی خجالت مانع شد . هرچند اوبا دخترعمویش دریك خانه بزرك شده و دربچگی همبازی یکدیگر بودند وتازمانی که کشتی کراسین ازبندر پهلوی جدا شد ، آب دریا را شکافت وساحل ایران سبزونمناك ، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوزبیاد درخشنده بود .

چند ماه اول هم در فرنك اغلب اورا بیاد می آورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد .

درمدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل درمدرسه شد ولی‌تمام این تعطیلها را او در مدرسه ماند و مشغول‌خواندن درسهایش بود وهمیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان دربیاورد ، حالا که با رضایت نامهٔ بلند بالا از مدرسه خارج شد و در

خیابان آناتول فرانس بهیکل دود زدهٔ مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدا نگهداری کرد، یکسر رفت در پانسینی که قبلا دیده بود. یك اطاق گرفت وهمان شب اول ازبس که سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردی هایش را از تعریف گراند تاورن، کازینو، دانسینك روایال و غیره شنیده بود در همان شب هفتصد فرانك پس اندازخودش را با هزاروهشتصد فرانك ماهیانه‌اش را در کیف بغلش گذاشت وتصمیم گرفت که برای اولین باربکازینو برود.

سرشب ریشش را تراشید، شامش را خورد وپیش ازاینکه به‌ـ کازینوبرود، چون هنوززود بود بقصد گردش بسوی کوچهٔ پاریس رفت که کوچهٔ پرجمعیت وشلوغ لوهاوربود و ببندرمنتهی میشد.

مهرداد آهسته راه میرفت وازروی تفنن اطراف خودش را نگاه می کرد، پشت شیشهٔ مغازه ها را دقت می کرد. اوپول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت درپیش داشت وامشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند وبکازینوبرود. این بنای قشنگی که آن قدر ازجلو آن گذشته بود وهیچ وقت جرئت نمی کرد که در آن داخل بشود. حالا امشب بآنجا خواهد رفت وشاید، کی میداندچندخترهم عاشق دلخستهٔ چشم وابروی سیاه او بشوند! همین طور با تفنن میگذشت پشت شیشهٔ مغازهٔ بزرگی ایستاد ونگاه کرد.

چشمش افتاد بمجسمهٔ زنی با موی بورکه سرشرا کج گرفته بود ولبخند میزد. مژه های بلند، چشمهای درشت، گلوی سفید داشت و یك دستش را بکمرش زده بود. لباس مغزپسته ای‌اوزیرپرتو کبودرنك نورافکن این مجسمه را بطرزغریبی درنظر او جلوه داد. بطوری که

بی اختیار ایستاد ، خشکش زد ومات و مبهوت ببحر آن فرو رفت(!). این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از زن یك فرشته بود که باو لبخند میزد. آن چشمهای کبود تیره، لبخند نجیب دلربا، لب خندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندام باریك ظریف و متناسب ، همهٔ آنها ما فوق مظهر عشق و فکر زیبایی او بود. باضافه این دختر با او حرف نمیزد ، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه بیك حالت قشنك، منتهای فکر و آمال اورا مجسم می کرد. نه خوراك می‌خواست ونه پوشاك ، ونه بهانه می گرفت ونه ناخوش میشد ونه خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همهٔ اینها مهم تر این بود که حرف نمی زد ، اظهار عقیده نمی کرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید . صورتی که هیچوقت چین نمیخورد، متغیر نمیشد، شکمش بالا نمی آمد از ترکیب نمی افتاد.

آن وقت سیر دهم بود (!) همهٔ این افکار از نظرش گذشت. آیا می‌توانست ، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، ببوید ، بلیسد ، عطری که دوست داشت بآن بزند ودیگر ازین زن خجالت هم نمی کشید ، چون هیچ وقت اورا لو نمی‌داد وپهلویش رو در بایستی‌هم نداشت واو همیشه همان مهرداد عفیف وچشم ودل پاك میماند . اما این مجسمه را کجا بگذارد ؟

نه ، هیچ کدام از زنهایی که تا کنون دیده بود بپای این مجسمه نمی رسیدند . آیا ممکن بود بپای آن برسند؟ لب خند وحالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با یك روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود ، همهٔ خطها ، رنگها وتناسبی که او از زیبایی میتوانست فرض بکند این

مجسمه ببهترین طرز برایش مجسم میکرد وچیزی که بیشتر باعث تعجب اوشد این بود که صورت آن روی همرفته بی شباهت بیك حالت های مخصوص صورت درخشنده نبود . فقط چشمهای اومیشی بود درصورتی که چشمهای مجسمه کبودبود، موهای اوخرمائی بودولی موهای مجسمه بوربود. امادرخشنده همیشه پژمرده وغمناك بوددرصورتی که لب خنداین مجسمه تولیدشادی میکردوهزارجوراحساسات برای مهرداد برمیانگیخت.

یك ورقهٔ مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند ، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانك. آیا ممکن بود این مجسمه را بسیصد وپنجاه فرانك باو بدهند؟ اوحاضر بود هرچه دارد بدهد ، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد واین مجسمه مال اوبشود. مدتی خیره نگاه کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است اورا مسخره بکنند ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند ، دست خودش نبود ، ازخیال رفتن بکازینو بکلی چشم پوشید وبنظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجهٔ زندگی اورا تجسم میداد . اگر این مجسمه مال او بود، اگرهمیشه میتوانست بآن نگاه بکند ! یك مرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او درآنجا چندان تناسب نداشت وپیش خودش گمان کرد همهٔ مردم متوجهٔ او هستندولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود ومعامله راقطع بکند.

اگرممکن بود کسی مخفیانه می آمد واین مجسمه را باو می‌-فروخت وپولش را ازومیگرفت تا مجبورنمیشد که جلوچشم مردم این کاررا بکند. آن وقت دستهای آن شخص را میبوسید وتا زنده بود

خودش را رهین منت او میدانست. از پشت شیشه دقت کرد در مغازه دو نفر زن باهم حرف میزدند و یکی از آنها اورا با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد، بالای مغازه را نگاه کرد دید نوشته: «مغازهٔ سیگران نمرهٔ ۱۰۲» خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش می تپید جلو خودش را درست نمیدید. مجسمه با لب خند افسونگرش از جلو اورد نمیشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا باین مجسمه نگاه میکردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد. بازنهای فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس آرایی، دوندگی، پوشیدن لباس شیك، چاپلوسی و همهٔ کارهایی که لازمهٔ آن بود گریزان بود، بعلاوه خجالت مانع می‌شد و جربزه‌اش رادر خودنمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی اورا روشن میکرد. مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریامی-انداخت. آیا او آن قدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و اورا مسخره خواهند کرد؟ آیا نمی‌دانست که این مجسمه از یك مشت مقوا و چینی و رنك وموی مصنوعی درست شده مانند یك عروسك که بدست بچه میدهند. نه می‌تواند حرف بزند، نه تنش گرمست

ونه صورتش تغییر می کند ؟ ولی همین صفات بود که مهردادرا دلباختهٔ آن مجسمه کرد . اواز آدم زنده که حرف بزند، که‌تنش گرم باشد، که‌موافق یامخالف میل اورفتار بکند ، که حسادتش راتحریك بکند می ترسیدوواهمه داشت . نه ، این مجسمه رابرای زندگیش لازم داشت ونمی توانست ازاین ببعد بدون آن کار بکند وبزندگی ادامه بدهد . آیاممکن بودهمهٔ اینهارا باسیصدوپنجاه فرانك بدست بیاورد ؟

مهردادازمیان مردم دست پاچه که در آمد وشدبودند بافکر مغشوش می گذشت ،بی آنکه کسی رادرراه ببیند ویامتوجه چیزی بشود .

مثل یك آدم مقوایی، مثل مجسمهٔ بیروح وبی اراده راه میرفت ، مثل آدمیکه شیطان روحش راتسخیر کرده باشد.همین طور که میگذشت زنی رادید که رودوشی سبز داشت وصورتش غرق بزك بود . بی مقصد واراده دنبال آن زن افتاد . اواز کنار کلیسیادر کوچهٔ سن ژاك پیچید که کوچهٔ باریك وترسناکی بود باساختمانهای دودزده وتاریك . آن زن درخانه‌ای داخل شد که ازپنجرهٔ باز آن آهنك رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد که فاصله بفاصله باآوازسوزناك انگلیسی همان آهنك راتکرارمیکرد . اومدتی ایستاد تا صفحه تمام شد. ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد . این زن کی بود وچرا آنجا رفت ؟ چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد . چراغهای سرخ میکده های پست ،مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب وغریب ، قهوه خانهای کوچك ومرموز که بفراخوراین اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری ازجلوچشمش میگذشت . جلو بندر نسیم نمناك وخنکی میوزید که آغشته ببوی پرك ،بوی قطران وروغن ماهی بود . چراغهای رنگین سردیر گهای آهنین چشمك

میزدند. درمیان همهمه وجنجال کشتیهای بزرك و کوچك، قایق و کرجی بادبان دار، یك دسته کارگر، دزدوپاچه ورمالیده همه جور نمونهٔ نژاد حضرت آدم دیده میشد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم میدزدیدند. مهرداد بی اراده دگمه های کت خودش را انداخت وسینه اش راصاف کرد. بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسهٔ اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن بود. ازین کشتیهایی که مانند دنیاهای کوچك، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و باخودش یکدسته مردمان باروحیه وقیافه وزبانهای عجیب وغریب از ممالك دوردست ببندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب وهضم میشدند. این مردمان غریب، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش میگذرانید. صورت بزك کردهٔ زنها را دقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها رافریفته ودیوانهٔ خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمهٔ پشت شیشهٔ مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی، موهوم وبیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت اودرمادهٔ غلیظ وچسبنده ای دست وپا میزد و نمیتوانست خودش را ازدست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود همچنین آن پسر ودختر جوانیکه دست بگردن جلو سد نشسته بودند، بنظر او مسخره بودند، درسهایی که خوانده بود، آن هیکل دود زدهٔ مدرسه. همهٔ اینها بنظرش ساختگی، من درآری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یك حقیقت وجود داشت و آن مجسمهٔ پشت شیشهٔ مغازه بود. ناگهان برگشت با گامهای مرتب ازمیان مردم گذشت وهمینکه جلو مغازهٔ سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی بمجسمه کرد، سرجای

خودش بود ، مثل اینکه برای اولین بار در زندگیش تصمیم گرفت وارد مغازه شد . دختر خوشگلی بالباس سیاه وپیش بند سفید لبخند مصنوعی زد جلو آمد و گفت :

ـ آقا چه فرمایشی داشتید ؟

مهرداد بادست پشت شیشه رانشانداد و گفت :

ـ این مجسمه را .

ـ لباس مغزپسته ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم . اجازه بدهید ، دودقیقه صبر کنید ، بفرمایید الان کار گرما می‌پوشد بتنش ببینید، لابد برای نامزد خودتان میخواهید. همین رنگ مغز پسته ای را خواسته بودید ؟

ـ ببخشید ، مجسمه را میخواستم .

ـ مجسمه ؟ مجسمه؟ مقصودتان را نمی فهمم .

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جایی کرده ولی خودش را از تنك وتا نینداخت .

فوراً مثل اینکه باو الهام شد گفت :

ـ بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش، چون من خارجی هستم ومغازهٔ خیاطی دارم ، این مجسمه راهمینطور که هست میخواستم.

ـ آه ! این مشکلست، بایدازصاحب مغازه بپرسم، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت) آهای سوزان، مسیولئون را صدا بزن.

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیولئون با ریش خاکستری، قد کوتاه چاق، لباس مشکی وزنجیر ساعت طلا بعد ازمذاکرهٔ با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت:

ـ آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همین طور با لباسش دوهزار و دویست فرانك میدهم با تخفیف نهصد فرانك. چون برای خودمان این مجسمه دوهزار و هفتصد و پنجاه فرانك تمام شده لباسش هم سیصد و پنجاه فرانك ارزش دارد. این قشنگترین مجسمه ایست که از چینی خالص ساخته شده. بشما تبریك میگویم، معلوم می‌شود شما هم اهل خبره هستید. این کار آرتیست معروف «دو کرو» است. چون ما میخواستیم مجسمه هایی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ولی بدانید که بطور استثناء است، چون معمولا اثاثیهٔ مغازه را ما بمشتری نمیفروشیم وضمناً تذکر میدهم که میتوانیم آنرا درصندوقی برای شما ببندیم.»

مهرداد سرخ شده بود و نمیدانست درمقابل این نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. بعوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد، دو اسکناس هزار فرانکی و یك پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیصد فرانك پس گرفت. آیا با سیصد فرانك میتوانست یکماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت چون بمنتهی درجهٔ آرزوی خودش رسیده بود!

. . . .

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرك و مثل تابوت بود وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد، مخصوصاً گوشزد کرد که درین مدت شش سال درخشنده بامید

او در خانه مانده‌است و چندین خواستگار رارد کرده و بالاخره مجبور است که او را بگیرد. اما اینحرفها را مهرداد باخونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشویی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محجوب فرمان بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیدهٔ او دانست.

اما بعدهم هرچه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطیست. او همان مهرداد ترسو و افتادهٔ قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود و اگرچه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزی که اهل خانه را نسبت بمهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خود پشت درگاه مجسمهٔ زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ای در برداشت، یك دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش بپهلویش افتاده بود ولبخند میزد. یکپردهٔ قلمکار هم جلو آن آویزان بود و شبها وقتی که مهرداد بخانه برمیگشت درها را می‌بست، صفحهٔ گرامافون را می گذاشت، مشروب می‌خورد و پرده‌را از جلو مجسمه عقب میزد، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت روبروی مجسمه می‌نشست و محو جمال او میشد. گاهی که شراب او را میگرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها وسینهٔ آنرا نوازش میکرد. تمام زندگی عشقی او بهمین مجسمه محدود و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزویش بود.

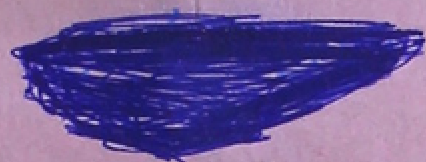
پس ازچندی خانواده‌اش ومخصوصاً درخشنده که درین قسمت

کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است. درخشنده بطعنه اسم این مجسمه را عروسك پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار باو تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد ویا لباسش را بجای سوغات بدرخشنده بدهد، ولی همیشه مهرداد خواهش اورارد میکرد. از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق اورا ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه دادزدند وچین دادند، لباس مغز پسته‌ای بهمان شکل لباس مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت وروزها که مهرداد از خانه میرفت، کار درخشنده این بود که میآمد در اطاق مهرداد، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد. یك دستش را بکمرش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد ومخصوصاً آن حالت چشمها، حالت دلربا که درعین حال بصورت انسان نگاه میکرد ومثل این بود که درفضای تهی نگاه میکند، میخواست اصلا روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت این کار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده ساعت های دراز همهٔ جزییات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او در آورد و زمانی که مهرداد وارد خانه میشد. بشیوه‌های گوناگون وبا زرنگی مخصوصی خودش را بمهرداد نشان میداد. درابتدا زحماتش بهدر میرفت ومهرداد باو محل نمیگذاشت. این مسئله سبب شد که بیشتر اورا باین کار ترغیب و تهییج بکند وباین وسیله کم کم طرف توجه مهرداد شد وجنك درونی، جنك قلبی درو تولید گردید. مهرداد فکر میکرد از کدام یك دست بکشد؟ از انتظار وپافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود، ازیکطرف این مجسمهٔ سردرنك پاك شده

بالباس رنك پریده که تجزیهٔ جوانی وعشق ونمایندهٔ بدبختی او بود وپنج سال بود که بااین هیکل موهوم بیچاره احساسات و میلهایش را گول زده بود ، از طرف دیگر دخترعمویش که زجر کشیده ، صبر کرده ، خودش را مطابق ذوق وسلیقهٔ او درآورده بود ، از کدام یك میتوانست چشم بپوشد؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند . آیا یك زندگی بخصوص ، یك مکان ومحل جداگانه درقلب او نداشت ؟ چقدر اورا گول زده بود ، چقدر بافکرش تفریح کرده بود ، برای اوخوشی تولید شده بود ودرمخیلهٔ او این مجسمه نبود که بایك مشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد ، بلکه یك آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت . آیا می توانست آنرا روی خاکروبه بیندازدیا بکس دیگر بدهد . پشت شیشهٔ مغازه بگذارندونگاه هر بیگانه‌ای باسرار خوشگلی او کنجکاو بشود وبا نگاهشان اورا نوازش بکنندویا آنرا بشکنند ، این لبهایی که اینقدر روی آنهارا بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز. بایدبااو قهر بکند واورابکشد همانطوری که یك نفر آدم زنده رامی کشند بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهرداد یك رولور کوچك خریدولی هردفعه که میخواست فکرش راعملی بکند تردید می کرد .

یك شب که مهرداد مست ولایعقل ، دیرتر از معمول وارد اطاقش شد، چراغ‌را روشن کرد ، بعدمطابق پروگرام معمولی خودش پرده‌راپس زد، شیشهٔ مشروبی از گنجه درآورد ، گرامافون را کوك کرد یك صفحه گذاشت ودو گیلاس مشروب پشت هم نوشید . بعدرفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست وباو نگاه کرد .

مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه می کرد ولی آنرا نمی دید چون خود بخود در مغز او شکلش نقش می بست. فقط این کار را بطور عادت می کرد چون سالها بود که کارش همین بود. بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شد و نزدیك مجسمه رفت، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش. ولی یك مرتبه مثل این که دستش را با آهن گداخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس پس رفت. آیا راست بود، آیا ممکن بود، این حرارت سوزانی که حس کرد، نه جای شك نبود. آیا خواب نمیدید، آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاك کرد و روی نیمکت افتاد تا افکار خودش را جمع آوری بکند. ناگاه در همین وقت دید که مجسمه با گامهای شمرده یك دست بکمرش زده بود می خندید و باو نزدیك میشد. مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند ولی در این وقت فکری بنظرش رسید بی اراده دست کرد در جیب شلوارش، رولور را بیرون کشید و سه تیر بصورت مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله ای شنید و مجسمه بزمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند کرد. اما این مجسمه نبود درخشنده بود که در خونش غوطه می خورد!



آخرین لبخند

«روی زمین هیچ چیز پایدار نیست. زندگی مانند شراره ایست که از اصطکاک چوب پیدا شده، زمانی روشن میشود و دوباره خاموش میگردد ولی ما میدانیم از کجا آمده و بکجا خواهد رفت.»

بودا

دراطاق باشکوهی که باشمعهای متعدد و خوشبو روشن واز قالی‌های بی‌مانند مفروش و بدنهٔ دیوار از پارچه های ابریشمی گرانبها پوشیده شده بود، روزبهان برمکی، آزاد بخت برمکی، گشواد برمکی سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رییس خراج، دورهم جمع‌شده بودند تاراجع بپیش آمدهای دربار خلیفه مشورت بکنند. کلاه آنها پوستی بلندوخرقه‌های ترمه پوشیده‌بودند. جلوشان جامهای شراب، میوه وشیرینی درظرف های گرانبها چیده شده بود. بقدری حرکات، لباس ووضع آنها باهم جور میآمد، بقدری این مجلس باجلال وشکوه بود که بنظر میآمد یك تکه از زندگی اشرافی پایمال شدهٔ ساسانیان دوباره‌جان گرفته‌وزنده‌شده بود.

آزاد بخت باحرارت مخصوصی دستش‌را تکان میداد ومیگفت:

ـ از خلیفه هرچه بگویید برمیآید ، من از اول درصداقت‌اوشك داشتم وحالا که احتیاجی بماندارد ، ضدیت خودش‌را آشکار خواهد کرد. گشواد گفت:

ـ چیزی که بضرر ماتمام شد نفاقیست که میان جعفر وپدر و برادرانش افتاده . جعفر از روی دیوانگی نقشهٔ مارا خراب کرد. آن حکایت عشقبازی او باعباسه زنیکهٔ چهل ساله! بعد هم همدست شدن اوبا عبدالملك صالح که‌برضد خلیفه اقدام کرده بود ومبلغ گزافی که ازخزانه برداشت باوداد ومچش بازشد. همهٔ این کارهای جعفر بود که هارون‌را نسبت ببرمکیان بد گمان کرد. درصورتی که اقدامات یحیی وفضل سنجیده وازروی‌فکر ست.

برزان گفت :

ـ حالاهم مدتیست که خلیفه‌نسبت بجعفر سرد شده وزرارة‌بن محمدرا رفیق کیف ومجالس بزم خودش کرده واز قراری که موسی در کاغذ خودش بمن نوشته‌بود هارون یحیی‌بن عبدالله را که باجعفرساخته بودحبس‌میکند وبجعفر فرمان میدهد اورابکشد ولی جعفر اورا آزاد میکند وفضل‌بن ربیع این خبررا بهارون میدهد و همین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه وبرمکیان شده بود .

آزاد بخت :ـ این دلیل نمیشود که هارون همهٔ برمکیان را غضب بکند. چون ازاول خودش حامی جعفربود ومیدانست که میان‌او باپدر وبرادرانش خوب نیست .

برزان :ـ این یکی ازعلل آنست ولی مخالفت‌عیسی‌پسر ماهان‌را نباید فراموش کرد. همین مرد که بکمك یحیی‌بحکومت خراسان‌رسید

بخلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیاکانشان علاقه دارند و بیدینی و مجوسی ودین زردشتی را تشویق میکنند. بهمین مناسبت مدتیست که هارون چند نفررا ناظر اعمال وکار های ما کرده است. ازطرف دیگر بموسی نسبت طغیان وسر کشی داده اند. یکی ازخویشان خلیفه باو نوشته : «بسیاری ازمردم موسی را بچشم امام حقیقی نگاه میکنند و خمس مال خودشانرا باو میدهند» وابوربیعه بهارون‌نوشته : «در روز قیامت خلیفه‌چه جواب میدهد که مملکت مسلمانان‌را بدست برمکیان مرتد وزندیق سپرده است؟»

آزاد بخت :ـ من‌امروز صبح قاصد ازبامیان داشتم، میگفت که دربلخ مرض وبا آمده واهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند چون ناخوشی را غضب خداتصور کرده اند، دوباره بدین بودایی برگشته‌اند. البته این خبر که بخلیفه برسد، گمان میکند بتحریك برمکیانست.

برزان : باضافه هیچ میدانید که هارون بی‌جهة ازانس‌بن ابی‌شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید؟ این قضیه را فضل بفال بد گرفته ومقدمهٔ مبارزهٔ خلیفه بابرمکیان میداند.

گشواد: ـاین‌تقصیر خودمان‌بود که‌طرز مملکت داری رابعرب‌ها آموختیم، قاعده برای زبانشان درست کردیم، فلسفه برای آیینشان تراشیدیم، برایشان شمشیر زدیم، جوانهای خودمانرا برای آنها بکشتن دادیم، فکر، روح، صنعت، ساز، علوم وادبیات خودمانرا دودستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی وسرکش آنها را رام و متمدن بکنیم ولی افسوس! اصلا نژادآنها وفکرآنها زمین تاآسمان باما فرق دارد وبایدهم همین طور باشد. این‌قیافه های درنده، رنگهای سوخته،

دستهای کوره‌بسته برای گردنه گیری درست شده. افکاریکه میان‌شاش وپشگل شتر نشوونما کرده بهتر ازاین نمیشود. تمام ساختمان بدن آنها گواهی میدهد که برای‌دزدی وخیانت درست شده . این عربهایی که تادیروز پای برهنه دنبال سوسمارمیدویدندوزیر سیاه چادرزندگی میکردند، نبایدهم بیش ازین ازآنها متوقع بود واگرظاهراً هارون روی خوش بمانشان میداد واظهار لطف میکرد، درخفا کینهٔ نژاد مارا دردلش میپرورانید وتشنه بخون‌ایرانیان‌بودوحالا که بمقصود خودشان رسیدند وفکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن راملوث کرده واضحست که احتیاجی بماندارند.

آزادبخت : ـ خالد، یحیی، فضل وجعفرهمه جواهرهای گرانبها وپولهای سرشاری که صدها سال دربتکدهٔ نوبهارجمع شده بود مثل ریك نثاراین عربهای موشخوار کردند وبهر شاعر بیسروپا ثروتهای هنگفت بذل وبخشش کردند ودرنتیجه بغض وکینه و حسادت یکدسته شترچران رابرای خودشان‌خریدند . اصلاهارون بدم و دستگاه ، بپول، بفکر ، بجاه وجلال وحتی بطرزوآداب زندگی ما حسد میبرد، بوجود برمکیان‌حسدمیبرد، بکارآمدی آنها حسدمیبرد. نه‌اوبلکه همهٔ عربهایی که دورماکارمیکنند وتملقمان را میگویند، همه دشمن خونی ماهستند ومنتظریك اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.

روزبهان :ـ اشتباهست ، برمك و پسرانش با خلیفه ساختند و بآیین آنهاگرویدند تا بتوانند درافکار واعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنهارا ضعیف بکنندوخرده خرده ازبین‌ببرند، ازنوپرستشگاه‌نوبهار را بسازند ومردم را بکیش بودایی دعوت کنند وبخلیفه بشورند. برای

همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و بمقصودشان هم رسیدند. همهٔ خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه شب بازی، دست نشاندهٔ برمکیان بودند و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروایی دارند. اما آنچه که مربوط بنظام مملکت است اگر عربها خودشان را از کمك برمکیان بی نیاز میدانند اشتباه میکنند. چون هر دقیقه که آنها از کار کناره بگیرند نظام مملکت ازهم گسیخته خواهد شد و اگر کمکهای مادی ومعنوی ازطرف ما بعربها شد آنهم برای پیشرفت مقصود خودمان بود. عرب چه میخواهد؟ يك مشت طلا و نقره ويك حرمسرای پراز زن. این منتهی آرزو و آمال آنهاست . اصلا پیشرفت عربها هم برای همین بود واین بهشت موعود برایشان مهیا شد. پس نقشهٔ برمکیان تا کنون عملی شده ، حالا هم هنوز نگذشته ، ما باید نتیجهٔ زحمات آنها را دنبال بکنیم و آن قتل عام عربها واستقلال ایرانست .

برزان : ـ فضل در کاغذ اخیرخود نوشته بود که مواظب خودتان باشید ، تا می‌توانید با عربها کمتر آمیزش بکنید و آنها را بخودتان راه ندهید ومخصوصاً قید کرده بود. که من همهٔ امیدم بخراسانست ، چون نفوذ ما در آنجا بیشترست ودور ازمقر خلیفه افتاده . طوری باید کرد که خراسان تاحدود بلخ بخلیفه بشورند واو مستاصل بشود ومجبور بشود تا یکی ازما را برای سر کوبی اهالی خراسان بفرستد . آن وقت لشگر خلیفه را برضد او اغوا می کنیم وهمهٔ عربها را از میان میبریم و خراسان را مستقل می کنیم . هر گاه در اینکار غفلت بشود هستی ما بباد خواهد رفت وهمهٔ وسایل مهیاست . ولی قید کرده بود که منتظر کاغذ من باشید، چون هنوز وضعیت معلوم نیست و نمی توانم تصمیم قطعی

خودم را بنویسم .

آزاد بخت بگشواد گفت: آیا شما اطمینان کامل بلشگر خودتان دارید ودرموقعش اوامر را انجام خواهند داد ؟

گشواد: ـ ازین حیث مطمئن باشید . بیك اشارهٔ من تمام سران سپاه برضد خلیفه میشورند وقتل عام عربها درخراسان عملی می‌شود ولی فقط منتظر فیروزچاپار فضل هستم .

آزاد بخت : ـ درین صورت پیش ازین که عیسی پسر ماهان برگردد باید اینکاررا انجام داد .

روزبهان : ـ پیش ازین که هارون حکم قتل همهٔ برمکیان را بدهد !

آزاد بخت : ـ اگرحکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد !

برزان : ـ غیرممکنست اخبارما همیشه دوروزپیش ازقاصدخلیفه بتوس میرسد چون بهترین چاپار،چاپار برمکیانست.

ولی درین بین روزبهان ازجعبهٔ طلایی کوچکی حبی بیرون آورد دردهنش گذاشت وررویش یك جام شراب نوشید و از جایش بلند شد . آزاد بخت ، برزان و گشواد اگرچه بحضوراومحتاج بودند ولی عادت باین غیبت مرموزوناگهانی روزبهان داشتند وجرئت نکردند که اوراز رفتن بازدارند. زیرا که موضوع صحبتشان بی اندازه مهم ووجودروزبهان که باستقامت رای اوایمان کامل داشتند درآنجالازم بود، روزبهان خیلی آهسته‌ازدر خارج‌شد ، دم‌در دوغلام بچه که فانوس دردست‌داشتند جلو اوافتادند.

شهرتوس بامسجدها ، باغها و کوشکهایش در تاریکی و خاموشی فرو

رفته بود. تنها آهنك دوردست زنك شتر و صدای آواز خواننده‌ای خاموشی را فاصله بفاصله می شکست و نسیم ملایمی که میوزید بوی گل اقاقیا در هوا پراکنده کرده بود.

روزبهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دوسه کوچهٔ تنك و تاریك گذشت. چشمهایش بروشنایی لرزان فانوس خیره شده بود بدون اینکه باطرافش نگاه بکند. همینکه دم در خانه‌اش رسید نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد. صدای آبشار و هوای نمناك از آن بیرون آمد.

زرین کمر غلام مخصوص روزبهان جلو رفت و بی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته‌ای بدست او داد. روزبهان کاغذ را گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت وزرین کمر بدنبالش افتاد. از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلو در آهنینی رسید، زرین کمر آنرا باز کرد. در سنگین آهنین که روی آن نقش و نگارها و کنده کاری هندی بود باز شد. روزبهان داخل تالاری شد و زرین کمر نیز پشت سر او وارد شده در را از پشت بست.

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از عاج که شیشه‌های رنگین داشت روشن بود. قندیلهای بزرك و کوچك باروشنائی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی باینجا داده بود. بالای اطاق مجسمهٔ بزرگی از مفرغ ببلندی دو گز گذاشته شده بود که بودا را بحالت نشسته نشان میداد و چشمهای او که از یاقوت بود با رنك آتشین می‌درخشید. صورت او تودار، مرتب و شبیه حجاریهای هندی بود که چهار زانو نشسته بود، باشکم بزرك جلو آمده و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود. ابروهایش باریك، بینی کوچك و حالت چشمهایش مثل این بود که در

فضای تهی نگاه میکرد ولبخند تمسخر آمیز ، لبخندفلسفی روی لبهایش خشك شده بود . مثل این بود که لحظه های خوش زندگیهای پیشین خود را بیادمی آوردودوشیار گود کنار لبهایش افتاده بود. از تمام صورت اوحالت آرامش، اطمینان ، تمسخر و تحقیر هویدا بود . آنرا پرده ای ازتور نازك ابریشمی کشیده بودند ودو بخور دان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که ازمیان آن حلقه های آتش بیرون می آمد ودود معطری درهوا پرا کنده میکرد.

دور بدنهٔ دیوار تصویر بودا، فرشته‌ها وخدامان وپرده های نقاشی مربوط به «زندگی بودا» ، ملاقات بودا با گوپا نامزدش، ملاقات اوبا گدا، بامرتاض وبا مرده‌وغیره کشیده شده بود وپایین دیوار سرخ جگر کی برنك لثهٔ دندان بود . ازمیان این‌محوطه چشمهٔ کوچکی می‌جوشید ودر جوی پهنی بشکل آب‌نما که ازسنك رنگین تراشیده شده بودآب موج میزد ومیگذشت. کنارجوی جلو چشمه یك دشك بزرك ازپرقو افتاده بود که رویش بالشهای کوچك رنك برنك قلاب دوزی وازپارچه های ابریشمی افتاده بود .

روز بهان همینکه وارد شد رفت روی دشك چهار زانو نشست وبصورت‌بودا خیره نگاه میکرد . مثل این که میخواست افکار خودش راجمع بکند. گلوی اوخشك ومزهٔ صمغ کاج در دهنش گرفته بود . افکارش مغشوش واحساس خوشحالی ناگهانی دراو پیداشد ، بطوری که ازشیار طویلی که کنار لبهای اوانداخت دیده می‌شد . درین بین دختر بچه سال خوشگلی باالباس بلند سفید، چشمهای درشت ، موهای مشکی که بسرش چسبانیده بود با بازوی لخت، بلند بالا، گوشوارهٔ

حلقه ای بزرك بگوشش با کفشهای نرم وپاهای کوچکش مانند سایه یاپری، کوزهٔ شرابی را که در دست داشت آورد کنار دشك گذاشت ونشست. بعد جامی شراب ریخت بدست روز بهان داد.

زرین کمر رفت پردهٔ شفاف راازجلو مسجمهٔ بودا پس زد، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود باخودش آورد وپایین دشك نشست.

گلچهر و زرین کمرهردو اهل سغد ومانند دوموجودی بودند که ممکنست ازمیان ابرودود درآمده باشند. جلوروشنائی خفهٔ قندیل باوضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر می آمدند. صورت آنهاخوشگل، ظریف ومؤدب بود. ظاهراً آرام، بدون فکرواحساسات وبی سرو صدا بودند، مانند دوفرشته، مثل آن فرشته هایی که روی دیوار کشیده بودند.

زرین کمر شروع کردبساز زدن، لبخند گذرنده‌ای روی لبهای نیمه بازش موج میزد، مثل این که یادگارهای دور وخوشی جلوش نقش بسته بود. این یك آهنك سغدی بود که نخست آهسته، ملایم وبریده بریده بود وکم کم بلند، تند ومهیج میشد ویکمرتبه فرو کش میکرد. نوایی بود که تنها نت های اصلی آنرا دست چین کرده بودند وبرای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت ولی هرزخمه ای که بتارهای ساز میزد برای روز بهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود. مثل اینکه پرده ومقام مفصلی را درین نغمه تااندازه ایکه ممکن بود مختصر کرده بودند وفقط بنکات اصلی آن اشاره میشد و شنونده باقی آنرا درفکرخودش تکمیل مینمود.

درصورتیکه گل چهر پشت هم جام شراب را از کوزه پرمیکرد وبدست روزبهان میداد که بیك جرعه مینوشید. آهنك سازبیش از پیش ملایم ومرموزشده بود. مثل اینکه این آهنك برای گوشهای غیرمادی، برای گوشهای آسمانی درست شده بود.

نگاه روزبهان بصورت بودا خیره شده بود و گاهی برمیگشت وباهواج آب مینگریست . نقشهای روی دیوار بنظرش همه جان گرفته بودند، چون این آهنك بآنها روح مخصوصی دمیده بود. لرزش تارهای سازدرهوا می‌پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متاثر میشد وحتی آب چشمه ومجسمهٔ بودا و نقشهایی که بدیوار کشیده بودند باهنك سازلبخند میزدند .

آهنك دوروآسمانی سازهمهٔ ذرات وجود روزبهان را با امواج آب آغشته وممزوج میکرد ویکی میگردانید . مثل این بود که درین دقیقه ها زندگی اوبا این امواج جورواخت شده‌بود . یك زندگی‌تازه واسرارآمیزدرخودش حس مینمود واسرارخلقت را می‌سنجید وباموج آب نگاه‌میکرد که بآهنك سازپیچ‌وخم میخورددورری سطح آب ناپدید میگردید.درین ساعت بقدری در افکار خودش آغشته بود مثل این بود که دربرزخ مابین عدم ووجود واقع شده وهمان دم را زندگی‌میکرد. بی‌آنکه بگذشته،آینده‌وزمان‌ومکان خودش آگاه باشد . یکنوع‌حالت خلسه وازخود بیخود شدن بود که بهیچ چیزحتی بزندگی‌ومرك‌خودش هم وقعی نمیگذاشت .

گل چهرهمین طور که باوشراب میداد مواظب حرکاتش بود تا ببیند کی بعادت هرشب اوراکافیست وآنها را مرخص میکند ولی با

تعجب میدید که روزبهان بیش ازهرشب مینوشدواو بادلربایی مخصوصی جامهای می را پی درپی بدست روزبهان میدادوخودش راباو میچسبانید. ناگهان درین بین بند روی شانهٔ گلچهرپاره شد، لباسش پایین افتاد، سینه ویك پستانش بیرون آمد.

اگرچه بنظرمیآمد که روزبهان متوجه اونیست ولی عوض اینکه این دفعه جام شراب را ازوبگیرد دست انداخت کمر گلچهررا گرفت و بسوی خود کشانید ولبهایشرا نزدیك لبهای اوبرد ولی دوباره مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد گلچهررا عقب زد، جام شراب را گرفت و با حرکت دست گلچهروزرین کمر را مرخص کرد. همین که ازدر بیرون رفتند روزبهان گردی ازجیبش درآورد، درشراب ریخت ونوشید وباز بصورت بودا خیره شد.



روزبهان برمکی وخانواده اش همه بودایی بودند، جدش برمك پسرجاماسپ از خانواده های بزرك ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان بنگاهبانی پرستشگاه بودایی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند. روزبهان نوهٔ حسن برادرخالد برمکی ومادرش دخترمغ پادشاه چغانیان بود. بتکدهٔ نوبهار باسم «نووه وهاره» که بزبان سانسکریت پرستشگاه نومعنی داشته وبفارسی نوبهارمی نامیدند، یکی از بزرگترین معابد بودایی بشمارمی آمده که ازچین وهندوستان وحتی بیشترشاهان خراسان در عهد ساسانی بزیارت آنجا میرفته اند و جلو بت بزرك بودا کرنش میکرده اند ودست متولی آنجا را میبوسیده اند. در سنهٔ ٤٢ هجری عبدالله بن عمربن قریش بقیس بن حیطان اسلمی حکم کرد واورافرستاد

تاشهر بلخ رافتح ومعبد نوبهار راخراب کرد ، ثروت آنجاراچپاپیدند وسه در آهنین ویک درنقرهٔ آنجارا بزدند .

برمکیان صورت ظاهر باسلام گرویدند ولی درباطن علاقه بکیش قدیم خودداشتند . درزمان اقتدارخودشان دوباره معبد بودایی را مرمت کردند که بعدباسم آتشکده معروف شد. اگرچه برمکیان ظاهراً باعربها ساختند ولی درخفا برضد خلفای عرب کنکاش میکردند ومنتظرموقع مساعد بودند تا ایران را دوباره ازچنگ عرب‌هابیرون بیاورند و کم کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همهٔ کارهای عمدهٔ لشکری و کشوری بدست آنهااداره میشد .

هرچند هارون چندین بار کارهای مهم بروزبهان تکلیف کرد ولی اوشانه خالی کرد . تمام روزرامشغول کارواقدام بود ولی هرشب سر ساعت معین نزدیک نصف شب ، همهٔ کارهای روزانه وملاقات‌های طولانی وخسته کننده‌ای که‌ازومیکردند ترک مینمود وبکوشک زیرزمینی خودش میرفت ولی صبح که ازآنجابیرون می آمد زندگی پرآشوب وپرمشغله‌و کارهای پرزحمتی رادرعهده داشت . چه‌اوطرف اطمینان یحیی وفضل و موسی ومحمد برمکی بود واجرای نقشهٔ آنهارا که‌استقلال خراسان تا بلخ وبامیان وتانزدیک عراق بودبعهده گرفته بود تاعملی بکند . روزبهان کاردان ودانشمند بودوپیوسته باعلماء ، فقها وشعراودانشمندان برهمایی، بودایی ، زرتشتی ، مانوی ، مزدکی ، عیسوی واطبایی که‌از گندیشاپور می آمدند مجالس مباحثه داشت ولی شبها بعدازآنکه حب مخصوصی را که نگاهبان معبد «نووه سنغارامه» برایش ازبلخ می فرستاد می‌خورد، حالتش عوض می‌شد واحتیاج بکوشک زیرزمینی خودش داشت .

بطوریکه زندگی او دوحالت متضاد ومتغیر پیدا کرده بود: روزها پر از کار وجدیت وشبها آسایش واستراحت و آنهم بطرز مخصوصی در کوشك خاموشی خودش پناه میبرد واین اسم‌را روی آن گذاشته بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود.

وقتیکه شبها سرساعت معین یك شخص ثانوی مانند سایه یا یك روح دیگر باوحلول می کرد، درافکار فلسفی خودش غوطه ور میشد، اما روزبهان بیشتر ازلحاظ ذوقی و هنر مندی متمایل بدین بودایی بود وحتی ازخودش دراصول دین بودا دخل وتصرف کرده بود ورنك وروی ایرانی بآن داده بود. یعنی ازریاضت و خشکی گذشت مذهب بودا کاسته بود. مثلا در آن شراب را جایز میدانست و درموضوع گذشت وپرهیز عقیدهٔ مخصوصی‌را اتخاذ کرده بود، زیرا پرهیز و ریاضت را درمحروم ماندن ازلذت نمی‌دانست وبرعکس میخواست باداشتن همهٔ وسایل از کیف وتفریح خودداری وپرهیز بکند.

ازین جهت در کوشك خاموشی خودش‌هر گونه وسایل‌خوشی‌را آماده کرده‌بود. صورت‌های‌زیبا، باده‌های گوارا، وسازهای‌خوب، تر کیب های کامل، ظرافت، تناسب‌وجوانی که درنالهٔ ساز، نشئهٔ شراب وبوی عطر، دنیای حقیقی افکار روزانهٔ خودرا فراموش می کرد ودریك رشته خوابها ورؤیا های فلسفی فرو میرفت. این را ریاضت و پرهیز حقیقی می‌پنداشت وباین‌وسیله میخواست میل خواهش را درخودش بکشد و معدوم بکند وازهمهٔ احتیاجات و لذات دنیا چشم بپوشد، تا بدرجهٔ سعادت بودا برسد.

این کلید خوشبختی که مردم معمولی‌از آن بی‌خبر بودند! ولی

چیزی که بیشتر ازهمه درمذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت مجسمهٔ خود بوداو بخصوص لبخندسخت،لبخندتمسخرآمیزتوداروناگفتنی او بود،مانندامواج تارهای ساز،مانندموج آب. این آب درخشانی که پرتو شیشه های رنگین قندیل هادرآن منعکس شده بود ودرآب نمای میان کوشك روی‌هم می لغزید ورد میشد . فلسفهٔ روز بهان تقریباً از همین امواج آب ولبخند بودا باوالهام شده بود وفلسفه‌اش فلسفهٔ موج بود . چون اودرهمهٔ هستی‌ها، شکلها ودرهمهٔ افکار وچیزهایك موج گذرندهٔ دمدمی بیش نمیدید وسرتا سرآفرینش بنظراو یك سطح آب آرام بود مانند سطح آب نمای خودش که بادبی موقعی روی‌آن وزیده بودوچین و شکنج های موقتی روی‌آن انداخته بود و زمانی که این باد آرام میگرفت‌دوباره همهٔ‌هستی‌هاباصل خودشان درنیروانه، درنیستی جاودان غوطه ور می‌شدند .

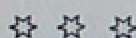
زندگی، مرك، خوشی وناخوشی، همهٔ اینهایك موج دمدمی، یك موهوم گذرنده وپل گذرگاهی بود که در نیستی‌نیروانه ممزوج‌میشد. یك وزش باد بود که ازروی هوای وهوس روی سطح آب گذشته بود . زندگی‌بنظرش مسخرهٔ غم‌انگیزی بود واو داروی غم‌رانه تنهادرکشتن میل وخواهش میدانست بلکه این‌اندوه را درجامهای باده فرومی‌نشاند ولی درعین حال میخواست میل وعلاقهٔ بزندگی‌رادرخودش‌بکشد.چون برطبق قوانین بودا همین‌میل‌ورغبت‌بود که‌حلول‌ونشئات‌روح‌راروی‌زمین ادامه میداد وهر کس میتوانست این‌میل‌را بکشد درنیستی‌وعدم‌میرفت واین خودش سعادت ابدی بود .

بنظر روزبهان لبخند بودا هم فلسفهٔ موج اورا تایید می کرد .

چون لبخند او مانند یك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود. مدتها بود که روزبهان کوشش میکرد تا حالت بودا را به خودش بگیرد و هرشب همین کارش بود که تقلید لبخند اورا می کرد. لبخند تودار، بشاش وغمناك وبزرك منش.

اومیخواست تقلید این لبخندرا بکند وحالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید.

ولی چون امشب میل شهوت نسبت بگلچهر در خودش حس کرد این بود که گردی درجام شراب ریخت ونوشید و بصودت بودا خیره شد. آیا این داروی مرك ویاداروی خواب بود؟



پیش از اینکه نقشهٔ روزبهان اجری بشود، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید وحکم قتل عام بر مکیان را دادند. درین شب هزارو دویست نفرزن و بچه و کسان وبستگان وغلامان و طرفداران برمکیان راقتل عام کردند.

فردایش هنگامیکه چندنفرعرب در آهنین کوشك خاموشی را شکستند ووارد شدند قندیلها خاموش شده بود، تنها آتش از دهنهٔ بخوردان زبانه میکشید وبطرز ترسناکی مجسمه بودا را بالبخند تمسخر آمیزش روشن کرده بود. روزبهان روی دشك چهار زانونشسته بود و سرجایش خشك شده بود. پهلوی اوسازی شبیه ستار ویك کوزه شراب بود ودردست چپ او کاغذی مچاله شده بود. یکی ازعربها جلو رفت کاغذ راازدستش بیرون آورد. مهر فضل پسر یحیای برمکی روی آن بود ودر آن حکم قتل وعام عربها واستقلال خراسان نوشته بود. صورت روزبهان خم و

در آب منعکس شده بود ، چشمهایش با روشنایی کبود و بیحرکت میدرخشید ولبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود. این لبخند که درامواج آب نما منعکس شده بود ترسناك بنظر میآمد. مثل اینکه میخواست بگوید : «این هم یك موج بیش نیست ، اینهم یك موج مسخره آمیز و گذرنده است . مثل موج آب ، مثل لبخند بودا » و این پیش آمدها هم بنظرش دمدمی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجهٔ مسخره و آخرین موج آن بشمار می آمد !



سایۂ مغول

«ای زرتشت پاک! هما نا نشان بپایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره ها این خواهد بود که صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند. همه چیز را سوزانند و نابود کنند: میهن، دارایی، مردانگی، بزرگ منشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای آهورایی را پایمال کرده آیین مزدیسنان و آتش «ورهرام» از بین برود، آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروایی کنند.» بهمن یشت ۲ - ۲۴

«انیری اروم آیگان و ترکان چه اورا ایرانکان ... اندافر شکر دهمی پیوندد.» مینوخرد ۲۱-۲۵

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین برمیداشت و از ما بین شاخسار انبوه درختان کهن بدشواری میگذشت. موهای ژولیدهٔ کرک شده روی شانه‌اش ریخته بود، چشمهای درشت و آشفتهٔ او با روشنایی ناخوشی می‌درخشید، پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت‌ها خراشیده شده بود. دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی برنخورد، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامهٔ او پاره‌پاره و پاهایش گل آلود بود.

همینکه چشمهٔ کوچکی در آنجا دید اخم پیشانیش بازشد، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت، روی ریشهٔ کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنهٔ پوکش از لای شکاف آن دیده میشد. اطراف خود را نگاه کرد، بنظرش

آمد که او نخستین کسیست که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعة هیچکس و هیچ جانوری بخیال آمدن اینجا نمی افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینهارا نمیدانست، همین قدر میدانست که هنوز شب نشده و بآبادی نرسیده است.

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود: ببدنه درختها خزهٔ مغزپسته ای روییده بود. برگهای خشک کم کم، خرده، خرده، تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لابلای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بویی که درهوا پراکنده میشد بوی سردابه های نمناک، برگ قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسکهای سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنایی خورشید میچرخیدند. گودال پایین چشمهٔ کوچک از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاه گاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید، ولی آب خود چشمه، آب باریکی که اززیر سنگ ریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ خم شد، دست چپش را در آب چشمه فروبرد، آب خنک پوست دست اورا نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی اورا بیرون میکشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازپی» ویلان و سرگردان بازخم بازویش بدون اراده پرسه میزد. آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را بآبادی برساند؟

نه،هر گز... کدام آبادی؟مغولها که آمدنددیگر آبادی‌نگذاشتند! اونیز مانند هزاران کس دیگردر جنگل بسرمیبرد. وانگهی برای‌او زندگی تمام‌شده‌بود، اوزنده مانده‌بود تا کیفر خودش‌را بکشدوا کنون بآرزویش رسیده بود ... کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیك اورا میکشند. چه‌اهمیتی دارد اگربمیرد ویا مارومورتن اورا بخورند یاپلنك بابی‌اعتنابی‌لاشهٔ اورا بو بکند و بگذرد ویادل اورامورچه هاتکه‌پاره بکنند؟ زیرا دیگراوحس‌نخواهد کرد و کسی رادوست نخواهدداشت! مگرقلبش بهتر ازقلب گلشادست ویا خونش رنگین‌تراز خون‌اوست؟

چه اهمیتی دارد اگرببر او را بدرد؟ خیلی بهترست تا این‌که بدست‌مغولها بیفتد.خیلی بهترست‌تادوباره آن چهره های‌پست‌درنده، آن جانوران خونخوار راببیند، لهجهٔ کثیف آنها را بشنود. دشمن آب و خاك خودش، کشندگان نامزدش‌را ببیند. این‌فکر بود که اورادیوانه میکرد وازجلوی چشمش ردنمیشد، نمیتوانست آن را از خوش دور بکند. هنوز فریادجگر خراش نامزدش در گوش اوصدا میکرد: همان وقتیکه سررسید، توی چهارچوب در، گلشاد رالخت وبرهنه، مادرزاد دربغل آن‌مردکهٔ مغول، ترك بیل‌مز، دید که دست وپامیزد، بازوهای لاغر خودرا بسوی او دراز کرده بودوفریاد میکرد: «شاهرخ...شاهرخ کجایی؟ ... بدادم‌برس! ...» آن‌مردکه چشمهای بالا کشیده‌اش‌برق میزد. صورت کج و گونه های برجسته داشت، بینی اورا مثل‌این بود که باچکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی‌بافته اومانند دم گاو پشت سرش آویزان‌بود. چه‌خندهٔ ترسناکی میکرد!... ولی همانوقت

که شمشیرش را بیرون کشید ودیوانه‌وار حمله کرد نمیدانست آن‌یك نفر دیگر کجا پنهان شده‌بود ، رفیق اوبود یا برادرش ؟ چون هردو آنها یك‌شکل بودند ، ازپشت دست اورا گرفت و هنوز تکان نخورده بود که‌باریسمان کت‌اورابستند وپارچه‌ای دردهنش فرو کردند . آنوقت مرد که با خندهٔ مهیب ، چشمهای کج ، گونه های زرد و چهرهٔ درندهٔ گلشاد را باتن شکنجه‌شده روی فرش انداخت ، شمشیر خود رابیرون کشید وودرچشمهای گلشاد فروبرد ...

اوچه فریاد ترسناکی کشید ! اطاق لرزید ، او میدید ، بچشم خودش دید که گوشها وبینی اورا برید ، خون فواره‌زد بعد شمشیرش‌را درشکم اوفرو کرد .

بنظرش آمد که جلو چشمش‌تیره‌وتارشد. پلکهای‌چشمش را بهم فشارداد ، اما صدای‌خندهٔ گستاخ مغول، جستن‌خون ،ناله‌های‌خفه‌ودست وپازدن گلشاد رامیشنید ..

دوباره که چشمش را گشود دید مردکهٔ مغول ، مردکهٔ بیشرم باسبیل پایین افتاده وچشمهای بالا کشیده خونبارش میخندید ، پیدابود که کیف میکرد وازتماشای خون‌مست شده‌بود.شاهرخ هرچه خودش‌را تکان می‌داد ، هرچه تقلامیکرد. مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند . هواچه تاریك‌بود ! ازپنجره اطاق دودغلیظ سیاه تو میزد. شرارهٔ آتش که ازخانهٔ همسایه‌زبانه‌می کشید مانندآهن گداخته این منظره‌را بطرزترسناکی روشن کرده بود . مردکهٔ مغول‌ورفیقش با دست های‌خونین ، باصورت خونین که درپرتو خونین آتش می‌درخشید کولباره ایرا کشان کشان تادم پنجره‌بردند .

یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد، کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مرده بود! اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود. هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود... ولی درین بین صدای هیاهو بلند شد، در اطاق شکست، مغولی که باو حمله کرده بود بسوی پنجره دوید، با رفیقش کولباره را پایین انداختند. جلو روشنایی آتش سایهٔ زشت و هولناک آنها را دید. سایهٔ سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پایین جسته درمیان دود و آتش ناپدید شدند.

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند، مابین آنها انوشه پسر خاله‌اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دستهای او را باز کردند.

او اولین کاری که کرد جامه‌اش را بیرون آورد روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت، گلشاد در خون غوطه‌ور بود، خون گرم چسبناک از شریانهای او بیرون می‌زد، گوشت قصابی شده، گوشت بریدهٔ تنش می‌لرزید، فاصله بفاصله می‌پرید!... نه، او نمی‌توانست نگاه بکند.

از پنجرهٔ اطاق دود غلیظی بهوا بلند می‌شد. گرد و خاک اطاق را فرا گرفت، آتش زبانه می کشید، صدای پایین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده می‌شد، پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی بکشتهٔ گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی باو انداخت و مابین دندانهایش گفت:

ـ تو اینجا بودی!... تو توانستی!...

گلشاد خواهر پشوتن بود ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجهٔ او پی برد، سرش را پایین انداخت. خاموش شد و عرق روی پیشانیش را پاک کرد. همانجا

میان هیاهو، آتش وخون بود که شاهرخ سر کشتهٔ گلشاد جلوخون گرم اوسو گند یادنمودتاانتقام اورابگیرد . تـاازدشمنان وطنش کیفرخـودرا بستاند . ازین نژاد دیـو ودد کـه جزشکنجه کردن ، چاپیدن ، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند..ازهمان روز، ازهمان لحظه درصددانتقام بر آمـد .

همین کیف انتقام وافسونگری آن بود که دروحس زندگی تولید کرد . از آن وقت می خواست زنده باشد .می خواست مغول بکشد ..

نقشهٔ شاهرخ عوض شد ، تاکنون او ودسته ای ازجوانـان ایرانی که هنوزرسم وروش دیرین خودرا ازدست نداده بودند وفکرعرب آن هارافاسد نکرده بود، ازستمگری عربهابتنك آمده برعلیه آنهـا فتنه برمی انگیختند . درنخست هجوم مغول راراه امیدوپیش آمد مناسبی بـرای ازبین بردن کثافت نژادسامی پنداشتند .

ولی آن روزیکه مغول آمد، آنروزی که این نژاد زردچهرهٔ خونخوار بسرزمین آنها تاخت وتاز کرد ،این نژادپاچه ورمـالیدهٔ ناپـاك ، دشمن آبادی، دشمن آزادی، باچشمهای کج که علم شکنجه راباخرین پایهٔ ظرافت رسانیده ودرفکرپست ، فکر کوتاه وزمختش با آن هیکل نتراشیده ،جز دریدن ، آتش زدن وچاپیدن چیزدیگری نقش نبسته بود ، آنوقت پی بردند که هرچندعرب فکرمردم راآهسته زهـرآلود میکـردولی مغـول دشمن جنبنده ، دشمن جان همه ودشمن انسانیت بود .

آنوقت شاهرخ ودوستانش فهمیدند کـه سك زرد بـرادرشغالست . پس شاهرخ انتقام گلشادرامقدم دانست وتصمیم گرفت که سر کردهٔ ولها آن مردکهٔ درنده « حبه نسویان .. چخاقوتو ... چخاقتوئی خان ! » نه

هیچکدام آنهانبود. اسم او آنقدرسخت ومزخرف بود که ازیادش رفته بود، میخواست آن مرد که رابکشد ...

شاهرخ برای خودشش نفرسوارتهیه کرد، خودش سردستهٔ آنها شد و آنروز،توی بیشه اسبهایشان رابدرخت بسته در کمین نشستند،زیرا میدانست که سر کردهٔ آنهاهرروز باده نفرسوارازچادر نمدی سیاهش درآمده و بسر کشی شهرمیرود. همهٔ آنهایك شکل ویك رنك بودند. بتنشان پوست سك یاپوست خرس بسته بودندباچرم بدبو ... اما نشان سر کردهٔ آنهایك دستمال سرخ بود که رویدوشش آویخته بود ...

وقتیکه صدای چهارنعل سم اسب ازدور آمدآنها زیر بته ها ،شمشیر بدست کشیك می کشیدند. شاهرخ اززور ترس وشادی دلش می تپید، دو انگشت را بلب برده سوت کشید. هرشش نفرروی اسبهاپریدند وباشمشیر های لخت حمله کردند. دونفرازمغولها ازاسب بزمین خوردند هشت نفر دیگرشان دورآنهارا گرفتند، تیغه های شمشیرجلو آفتاب میدرخشید، گرد وغبار در هواپیچیده بود، نعره های شگفت انگیزشنیده می شد.

شاهرخ دستمال سرخ راروی دوش یکی ازآنهادید، باوحمله کرد اتفاقاً دروهلهٔ اول شمشیر ازدست هر دوشان افتادو بزودی حس کرد که یکی ازمغولها ازعقب بازوی راست اورابریده آنوقت بادست چپ خنجرخود را ازغلاف بیرون کشید وبشکم مرد کهٔ مغول فروبرد که مانند شغال زوزه کشید، نعرهٔ وحشیانه بود وبادستمال سرخ روی شانه اش ازاسب بزمین افتاد ...

همهٔ این وقایع مثل اینکه یك ساعت پیش اتفاق افتاده می دید و حس می کرد ولی بعد ازینکه آن مرد کهٔ مغول زمین خورد، اسب خود

اورم کرد. شاهرخ را برداشت، دونفر نعره زنان دنبال اومی‌تاختند بعد دیگر نفهمید چه شد !...

هنگامی که چشمش راباز کرد دید درجنگل روی شاخهٔ درختها افتاده، پیچك دور اورا گرفته وخونی که ازدستش بزمین میریخت خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه‌ها جمع‌شده بودند.هنوزخون تازه ازبازویش می‌چکید، تنش بیحس بودسرش گیج میرفت.

آنوقت دامن لباس خودرا پاره کرد، بدشواری یکسر آنرا با دندانش گرفت وبادست چپ زخم دستش رابست، گره‌زد، بقدری دردمی کرد که نزدیك بود دوباره ازحال برود، پیشانیش میسوخت. درین حین یاد کشمکش بامغول‌ها افتاد، لبخند پیروزمندانه‌ای زدچون کیفر خودش را کشیده بود. آیادوستانش آن‌شش نفردیگر جان‌بدر برده بودند؟ آیامغولهارا کشتند یابدست آن‌جانوران ترسناك وترسو کشته شدند؟ آیاپشوتن وانوشه چه بسرشان آمد؟...

چه‌اهمیتی داشت؟ بعدازآنکه گلشادرا جلواو تکه‌تکه کردند وتن شکنجه شده‌اش آتش گرفت !... ولی‌باوجود همهٔ‌اینها اوانتقام خودش وآب‌وخاکش‌را کشید، همانقدری که ازدستش برمیآمد واز آن بیگانه‌ها،بیگانه‌ای که برای‌دزدی، درندگی و کشتار آمده بود از آنها کشت اوپیش وجدان خودش سرافراز بود...

تاکنون پنج‌روز بود که‌دیوانه‌وارمیان‌جنگل،باطلاق‌ودرخت‌های کهن بازخم‌بازو، خودشرا‌ازین‌سوبآنسومیکشانید.شبهاوقتی که‌تاریکی یکمرتبه صحن‌جنگل‌را فرامیگرفت، باترس‌و لرزدربدنهٔ درخت هایا روی شاخه‌ها پناه میبرد ولی خواب بچشمش نمیآمد. ازنالهٔ جانوران،

غرش ببر و خش‌خش شاخهٔ درختها درهول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت‌وتیر میکشید. اگرهیچ کدام آنهاهم‌نبودجای‌نیش«سپل»ازآن مگس های درشت میخارید‌ومی سوخت . گاهی روزها همین طور که نشسته بودخوابش میبرد ولی امروز که باینجارسید از زور ناتوانی از پادر آمد ...

جنگل ژرف‌و وحشی ازچپ‌و راست دیوار های سبز انبوه دوراو کشیده بود. همه جابر گهای پهن، بر گهای باریك، رنگهای گوناگون سبز باز، سبز سیر‌وارغوانی، برخی از آنها گلهای قشنك داشت، درصورتی که‌شاخه‌های‌نازك‌ازسنگینی‌تخم گل‌ومیوهٔ‌جنگلی‌خمیده شده‌بود.صدای پرنده گان،ناله جانوران ناله های‌جگرخراش بگوش میرسید،ولی هوا که گرم میشد یك‌مرتبه همه باهم خاموش میشدند . یك تکه آسمان لاجوردی آن‌قدرروشن‌ودرخشان‌ازلای شاخه‌هاپیدابود که چشم‌را خسته میکرد. شاهرخ خودش‌را دربرابر طبیعت سست، بیچاره و کوچك حس کرد! این‌طبیعت دلربا ومکار، پرازدام وشکنجه که ازهرسو اورااحاطه کرده بود ومانند یك مرده دم می‌زد تاشیرهٔ زندگی هارا درخودش بکشد !...

خنجرش‌را ازغلاف بیرون‌کشید، روی تیغهٔ آن بخط پهلوی اسم اوحك شده بود. پدرش‌را باچهرهٔ رنك پریده ، ریش‌سیاه بیادآورد که روی تخت افتاده بود . ودوتاشمع بالای سراو، روی میز میسوخت. او وبرادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، باآنها خیره خیره نگاه‌کرد،بعد مثل اینکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد نیمه تنه بلندشد و گفت : «چراگریه میکنید؟ گریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب

میمیرم! تنها آرزویم این بود که درراه آب وخاکم، درراه ایران جان بدهم... ولی شما، چشم امید آیندگان بشماست ... نیاکان ما باخون دل برای آزادی خودشان می کوشیدند، تنها آرزویی که دارم اینست که تا زنده هستید، تاجان دارید، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد ...خاك ایران‌را بپرستید.»

بعدرو کرد باو گفت: «این خنجررا از کمر من باز کن وبیادگار نگهدار!...»

همین خنجر که سالها بکمراو بود وباآن انتقام خودش‌را کشیده بود. سرشرا تکان‌داد، خواست بانوك خنجر پارچهٔ روی زخم بازویش راپاره کند ولی همین که آنرا تکانداد، چه درد جان گدازی! چه سوزش دل‌خراشی! نه، نمیتوانست تاب بیاورد. ازشست شوی آن چشم پوشید، بعد دست چپش‌را در آب شست، یك مشت آب برویش زد ویك مشت‌هم نوشید. دست کرد از جیبش مشتی میوهٔ جنگلی بیرون آورد این‌میوه هارا ازقدیم میشناخت، نوکرپیرشان اسفندیار که اورا بابرادر کوچکش بگردش میبرد وهمیشه ازجهانگردیهای خودش وازمردمان پیشین گفتگومیکرد، یکروز برایشان ازهمین میوه ها آورد، آنکه مانند از گیل شیرین‌مزه و گس‌بود اسمش «کنس» بودو آن یکی که سرخ، گردوترش بود «ولیك» میگفتند ولی مادرش که‌این‌میوه‌هارادست آنها دید گرفت‌و گفت: «اینهاخوراکی‌نیست. دلتان دردمیگیرد» برادرش که‌دوباره آنهارا ازتوی جوی برداشت و گازمیزد مادرش پشت دست‌او زد ...

ولی پنج روز بود که شاهرخ باهمین میوه ها زندگی‌میکرد دل درد

نگرفته بود ! ...

دست کرد یکمشت از آنها رادر دهنش ریخت، جوید ،ابروهایش را درهم کشید ، هستهٔ آنرا بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش دردمیکرد ، پیشانیش داغ بودوزخم بازویش میسوخت . خنجرش‌را غلاف کرد ، پاهایش‌را در آب چشمه گذاشت . بادست چپش جای‌نیش پشه‌ها رامیخاراند . در اینوقت اگر صورت خود را در آیینهٔ لغزندهٔ آب نگاه میکرد از خودش میترسید ، بارنك پریده ، ریش کمی که‌از صورتش بیرون زده‌بود ، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنایی ناخوش میدرخشید مهیب‌بود .

باندازه ای‌سر درگم وپریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ‌سردر نمی‌آورد . خیره‌بدور خودش نگاه‌کرد ، آنجا زیردرخت لاشهٔ پرنده‌ای رادید که ازهم پاشیده‌بود ، پرهای رنگین خوش نقش ونگارش پراکنده شده ، روی‌آن جانوران کوچك و مورچه ها موج می‌زدند وبااشتهای هرچه تمامتر تکه‌های تن‌او بانیشهای کوچك‌برندهٔ خودشان پاره‌می کردند .

جلواو ، عقب‌او ، ازدیوار هـای‌ترسناك جنگل پوشیده شده‌بود پیچکهای چالا کی که روی شاخهٔ درختها خزیده‌بودند ولبهای‌مکنده ، نیرومند خودشان راروی ساقه های جوان چسبانیده ، شیرهٔ درختها را آهسته ولی ازروی کیف می‌مکیدند .

چنددقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت ، هوا گرم‌شده‌بود بازوی اومیسوخت ، تن‌او خیس‌عرق‌وسرش دردمیکرد . بی‌اندازه‌ناراحت بود ، دوباره نگاهی باطراف خودش‌انداخت ، سرشرا تکان دادو بالحن

خیلی سختی باهریمن بد گفت ، بتمام طبیعت نفرین فرستاد .این طبیعت مکار و آب زیر کاه که این همه بلاها بوجود آورده بود . این همه ناخوشی‌ها طاعون،وبا،خوره، عرب ، مغول .

. . . .

درروشنایی آفتاب بالای چشمه حشرات گونا گون ، پشه های بزرك و کوچك درهم پروازمیکردند . گویی جشن خوراك تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند . زمزمه سوزناك بال های آنها شنیده میشد ، زمین نمناك ، سبزه‌های خودرو و گلهای بی‌دوام وبی‌بوروی آن را پوشانیده بود .

شاهرخ بلندشد، خوهش را کشانید تاروی ریشهٔ درخت ،شکاف آن‌را بااحتیاط وارسی کرد ، درتنهٔ پوك آن یکنفر بآسانی میتوانست بنشیند ، ته‌آن پراز بر گهای خشك‌بود ، یك شاخه‌خشك‌از کنار درخت برداشت وبر گها رابهم زد . خارو خاشاك را پس کرد. سر چوب بخاك ماسه خوردکه سیل آورده‌بود یابمرور درآن جمع شده بود . چندین سوسك قهوه‌ای رنك براق‌از ترس‌جان هراسان بیرون‌دویدند . وقتیکه خوب پاك‌شد رفت توی‌آن نشست ، دورشکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنك روییده‌بودند .

اینجا پناهگاه خوبی‌بود ! چون بازویش بشدت دردمی کرد و نمی‌توانست جای‌بهتری برای خودش پیدا کند ولی‌چیزیکه‌شگفت‌انگیز بود ، ترس‌او بکلی ریخته‌بود ، نه‌از ببرمی‌ترسید ونه ازپلنك ، بلکه برعکس مقدم آنهارا آرزومیکرد ، تااز دردورنج اورا برهانند . تنش سست امافکرش استواربود .

نگاهی بسایبان خود کرد که باشاخه های کج و کوله بلطف و مهربانی اورا در آغوش خود پناه داده‌بود وشاید یکدقیقه نگذشت که حس کرد باتمام طبیعت زندگی می کند و هوای نمناکی راکه ازروی شاخهٔ درختها می گذشت بالذت و آرامش تنفس‌میکرد.

شاهرخ با رنك مرده‌اش بجدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشم های خیره جلوی خودش‌را نگاه‌میکرد، کم کم حس کرد که خون‌او سنگین شده و خرده خرده در شریانش منجمد می‌شد.

پلکهای اوپایین آمده بود. جلو چشمش گویهای سرخ وبنفش چرخ‌میزد، میرقصید، یك‌لحظه محومی‌شد، دوباره پدیدار می گردید وانعکاس آن‌بطرز دردناکی روی‌عصب‌چشمش نقش می‌بست....

دست چپش را آهسته بلند کردجلوچشمش گذاشت. افکار او تاریك شد،لحظه‌ای‌دردبازویش رافراموش کرد. یادآنروز افتاد که هوا ابربود وباگلشاد کنارشالی‌برنج گردش میکردند. گلشاد درساقهٔ علف سبزی می‌دمید وازصدای مضحکی که از آن در می‌آمد غش غش میخندید.برق چشمهایش ابروهای کمانی او، گونه‌های‌سرخ،اندام‌ورزیده وزیبای او که از پشت جامهٔ ابریشمی گاه گاهی نمایان می‌شد همه جلوچشم اومجسم شد...

بعد دست اورا گرفت ازروی جوی‌آب رد کرد درست درهمین موقع آسمان غرید ور گبار سختی گرفت، هوارامه گرفته‌بود،چکه‌های باران‌روی‌آب‌می‌خوردوآب باطراف شتك میزد، گلشاد که‌ازآسمان‌غره میترسیدخودش راباو چسبانیده‌بود. هردوشان زیر«گالش‌بینه»پناهنده

شدند که سقف پوشالی داشت . همانجا بود کـه درچشمهای یکدیگـر نگاه کردند ولی احتیاج بحرف‌زدن نداشتند، چون ازچشمهای هردوشان، ازصدایشان که می‌لرزید پیدابود . آنوقت برای نخستین‌بـار یکدیگر را درآغوش کشیدند . لبهای آتشین گلشاد را روی گونهٔ خودش حس کرد ، باران که بندآمد گلشاد رابخانه شان‌رسانید ، مادرش با اندام کشیده ، موی‌خاکستری ولبخند افسرده جلوآنها دوید ، چون ازدیر کردن دخترش دلواپس شده‌بود ...

هنوز این‌افکار ازخاطرش محو نشده بود که آن مردکهٔ مغول راشمشیر بدست باخندهٔ ترسناکی‌دید. تن‌شکنجه‌شده،تن‌تکه‌تکه شدهٔ گلشاد که بخونش آغشته شده‌بود جلو او مجسم شد ، بخودش لرزید ولی‌اومی‌دید که ازپنجره‌اطاق‌دود،آتش گرد وخاك تومیزد. آنوقت آن مردکهٔ مغول باسایهٔ عفریتی سنگینش که بطرز شگفت آوری بـزرك می‌نمود درمیان دودوآتش تنوره کشید وناپدید گردید! ..

دست چپش پایین افتاد وبدستهٔ خنجرش خورد ، بدون‌اراده‌آنرا محکم گرفت ولبخند دردناکی روی لبهایش پدیدارشد ، باهمین‌خنجر بود که آن اهریمن بیگانه راباچشمهای بالاجسته‌وسیمـای‌خون‌خوارش کشت ، باهمین خنجر که پدرش درهنگام مرك باوداده بود . ناگهان تکان سختی‌خورد ، خواست سرشرا بیرون‌بیاورد ولی در شکم درخت مانده‌بود ، بالبخند خوشبخت‌چشمهایشرا بست !...

. . . .

بهار سال بعدبود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش ازمیان جنگل می‌گذشتند وهرجا که درختها راه‌عبوررا‌بآنها می گرفت آنکه جوانتر

بودبا تبر شاخه هارا میزد ووردمی‌شدند . همینکه هردو آنها خسته‌و کوفته کنارچشمه کوچکی رسیدند ، خودشان‌را آماده کردند که بنشینند و خستگی دربکنند. ولی آنکه پیرتر بود رنگش‌پرید، باآرنج رفیقش‌زد، شکاف درخت بلوطرا نشان‌داد و گفت :

ـ آبرا ، هایش ، هایش !

درشکاف تنهٔ‌درخت استخوان بندی‌تمام اندام‌یکنفر آدم نشسته بود وسرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود باخندهٔ ترسناکی می‌خندید .

آنها باترس‌ولرز جلورفتند . روی‌قاب وقلم‌پایش یك‌خنجر دسته عاج افتاده‌بود .

آنکه پیرتر بود گفت :

ـ خده‌ور بهامرزه !

خم‌شدباسر تبرخنجر راپایین کشیدبر داشت.مثل اینکه‌می‌ترسیدمبادا مرده مچ‌دست اورا بگیرد . بعددست رفیقشرا گرفت واز همان راهیکه آمده‌بودند باگامهای بلند بر گشتند . ازلای‌شاخه ها که رد می شدند هردوشان بر گشته دوباره نگاه کردند ولی کاسهٔ سرازلای شکاف‌درخت بادندانهای ریك‌زده اش‌میخندید .

پیرمرد دست‌جوان راکشید و گفت :

ـ بوریم برا ، بوریم . ای‌مغوله سایوئه !

زنده بگور

از یادداشت های یکنفر دیوانه

نفسم پس میرود، ازچشمهایم اشك میریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج میخورد ، قلبم گرفته، تنم خسته کوفته شل بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام ، بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخست. رختخواب بوی عرق وبوی تب می‌دهد، بساعتی که روی میز کوچك بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می کنم، ساعت ده روزیکشنبه‌است سقف اطاقرا می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دوراطاق را نگاه‌می کنم کاغذدیواد گل‌وبتهٔ سرخ‌وپشت گلی‌داردفاصله‌بفاصلهٔ آن دو مرغ سیاه جلویك دیگر روی شاخه نشسته اند، یکی‌از آنها تکش را باز کرده مثل‌اینست که بادیگری گفتگو میکند ، این‌نقش مرا ازجا درمیکند، نمی‌دانم چرا ازهر طرف که غلت می‌زنم جلوچشمم‌است، روی میزمیان اطاق پر‌ازشیشه فتیله و جعبهٔ دوا میباشد بوی الکل سوخته بوی اطاق ناخوش درهوا پراکنده است، می‌خواهم بلند بشوم وپنجره را بازبکنم ولی‌یك‌تنبلی سرشاری‌مراروی‌تخت میخکوب کرده، میخواهم سیگار بکشم میل ندارم.ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم آمدم‌دررختخواب افتادم، درآینه که نگاه کردم دیدم

خیلی تکیده و لاغر شده‌ام، بدشواری راه میرفتم اطاق درهم و برهمست ومن تنهاهستم.

هزار جورفکرهای شگفت انگیز درمغزم می چرخد، می گردد همهٔ آنهـا را می بینم، اما برای نوشتن کوچك تـرین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای باید سرتاسر زندگی خودم را شرح بدهم وآن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، به‌این احساسات نتیجهٔ یك دورهٔ زندگانی منست، نتیجهٔ طرز زندگی افکار موروثی آن‌چه که‌دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یاسنجیده‌ام همهٔ آنها وجودموهوم ومزخرف مـرا ساخته.

دررختخوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را بهم می‌زنـم، اندیشه های‌پریشان ودیوانه مغزم رافشار میدهد، پشت‌سرم درد‌می گیرد، تیرمی کشد، شقیقه هایم داغ‌شده، بخودم می‌پیچم لحاف را جلوچشمم نگه می‌دارم فکر میکنم. خسته شدم خوب بود می توانستم کاسهٔ سـر خودم را بازبکنم وهمهٔ این‌تودهٔ نرم خاکستری پیچ پیچ کلـهٔ خـودم را درآورده، بیندازم، دوربیندازم‌جلوسك.

هیچ کس‌نمیتواندپی‌ببرد، هیچکس باورنخواهد کرد، بکسی که دستش ازهمه جا کوتاه بشود میگویند، بروسرت رابگذار بمیر، امـا وقتی که مرك‌هم آدم را نمیخواهد وقتی که مرك‌هم پشتش‌را‌با‌آدم میکند مرگی که نمی آید ونمیخواهد بیاید!...

همه ازمرك می‌ترسند من‌ازندگی سمج خودم!

چقدر هولنا کست وقتی که مرك آدم‌را نمی‌خواهد وپس‌می‌زند!

تنهایك چیزبمن دلداری میدهد، دوهفته پیش بود در روز نامه خواندم

که دراتریش کسی سیزده بار بانواع گوناگون قصد خودکشی کرده وهمهٔ مراحل آنراپیموده؛ خودش‌رادار زده ریسمان پاره شده؛ خودش را در رودخانه انداخته، اورا از آب بیرون کشیده‌اندوغیره... بالاخره برای آخرین بارخانه را که خلوت دیده باکارد آشپزخانه همهٔ رگ‌وپی خودش‌را بریده واین دفعهٔ سیزدهمین می‌میرد!

این بمن دلداری میدهد!

نه کسی تصمیم خودکشی‌را نمی گیرد، خودکشی‌بابعضیها هست درخمیره‌ودرسرشت آنهاست،نمیتوانند ازدستش‌بگریزند‌این‌سرنوشتست که فرمان روایی دارد ولی‌درهمان حال این‌من هستم که سرنوشت خودم‌را درست کرده‌ام، حالادیگرنمی‌توانم ازدستش بگریزم نمیتوانم ازخودم فرار بکنم.

باری چه میشود کرد؟ سرنوشت پرزورتر ازمنست.

چه هوسهایی بسرم میزنند! همین طور که خوابیده بودم دلم میخواست‌بچهٔ کوچك‌بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن‌خودش را فرومی داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همان‌جور من‌خسته در رختخواب افتاده بودم، اوباآب وتاب برایم قصه میگفت و آهسته‌چشمهایم‌بهم‌میرفت.فکرمی کنم‌می‌بینم برخی‌ازتیکه های بچگی بخوبی‌یادم می آیدمثل اینست که دیروزبوده، می‌بینم بابچگیم آنقدرها فاصله ندارم حالا سرتاسر زندگی سیاه پست وبیهودهٔ خودم را می‌بینم آیا آنوقت خوشبخت بودم؟ نه چه اشتباه بزرگی! همه گمان می کنند بچه خوشبختست نه خوب یادمست آن وقت بیشتر حساس بودم آنوقت‌هم مقلد وآب زیرکاه بودم شاید ظاهراً می‌خندیدم یابازی

میکردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچک ترین پیش آمد ناگوارو بیهوده‌ساعت های دراز فکرمرا بخود مشغول داشت وخـودم خودمرا میخوردم . اصلامرده شور این طبیعت مرا ببرد ، حق بجانب آنهاییست که‌میگویند بهشت ودوزخ درخود اشخاصست ، بعضیها خوش بدنیامیآیند وبعضی هاناخوش .

بنیمچه مدادسرخی که‌دردستمست وبا آن دررختخواب یادداشت می کنم نگاه می کنم، باهمین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم بآن دختری که تازه بااو آشنا شده بودم . دوسه بار باهم رفتیـم بسینما دفعهٔ آخر فیلم آواز خوان وسخنگو بود، درجزو پر گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو میخواند ?Where is my Silvia ازبسکه خوشم آمده‌بودچشم‌هایم‌رابهم گذاشتم، گوش‌میدادم، آوازنیرومندو گیرندهٔ اوهنوز درگوشم صدا می دهد تالار سینما بلرزه در می آمد ، بنظرم میآمد که‌اوهرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که‌این‌صداممکنست یك روز خاموش بشود از سخن سوزناك اوغمگین شده بودم درهمـان حالی که کیف‌میکردم .

سازمیزدندزیروبم غلتهاونالهای که ازروی‌سیم‌ویلن درمیآید،مانند این‌بود که آرشهٔ ویلن را روی رك‌پی من‌می لغزانیدندوهمهٔ‌تارپودتنم‌را آغشته بساز می کرد، می‌لرزانید ومرا در سیرهـای خیالـی میبرد، در تاریکی‌دستم‌راروی‌پستانهای آن‌دختر می‌مالیدم چشمهای‌اوخمارمی‌شد. منهم حال غریبی می‌شدم‌بیادم می آید یك حالت غمناك و گوارایی بود که نمیشود گفت. از روی لبهای تروتازهٔ او بوسه میزدم ، گونه هـای گل انداخته بود یکدیگررا فشـار میدادیم، موضوع فیلـم را نفهمیدم

بادستهای او بازی می کردم، اوهم خودش را چسبانیده بود بمن حالا مثل اینست که خواب دیده باشم ، روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تـا کنون نه روز می‌شود قرار گذاشت فردای آنروز بـروم اورا بیـاورم این جا دراطاقم، خانهٔ او نزدیك قبرستان من پارناس بود، همان روز رفتم که اورا باخودم بیاورم . آنجا کنج کوچه ازواگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد میوزید، هواابر گرفته بود، نمی‌دانم چه شد که پشیمان شدم نه اینکه اوزشت بود یااز او خوشم نمی آمد، امایك قوه‌ای مرا بازداشت نه نخواستم دیگر اورا ببینم. میخواستم همهٔ دلبستگی‌های خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم درقبرستان ، دم‌در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود خـاموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت . من آهسته قدم میزدم بسنك قبرها، صلیب هایی که بالای آنها گذاشته بودند رنگهای مصنوعی گلدانها و سبزه‌ها که کنار یاروی گورها بودخیره نگاه می کردم. اسم برخی ازمرده‌هارا میخواندم افسوس میخوردم که چرا به جای آنها نیستم باخودم فکر میکردم : اینهاچقدر خوشبخت بوده‌اند!... بمرده هایی که تن آنها زیرخاك ازهم پاشیده شده بود رشك می‌بردم هیچ‌وقت یك احساس حسادتی باین اندازه در من پیدا نشده بود بنظرم می آمد که مرك یك خوشبختی ویك نعمتیست که بآسانی بکسی نمیدهند درست نمیدانم چقدر وقت گذشت مات نگاه میکردم دختره بکلی از یادم رفته بود ، سرمای هوارا حس نمیکردم مثل این بود که مرده هـا بمن نزدیکتر از زندگان هستند زبان آن‌ها را بهتر میفهمیدم، برگشتم نه‌دیگر نمیخواستم آن‌دختره راببینم ، میخواستم ازهمه چیز و ازهمه

کار کناره بگیرم ، میخواستم ناامید بشوم و بمیرم چه‌فکر های‌مزخرفی برایم می آید ! شاید‌پرت می گویم .

چندروز بود که باورق فال‌میگرفتم نمیدانم چطور شده‌بود که بخرافات عقیده پیدا کرده بودم جدا فال می گرفتم ، یعنی کار دیگری نداشتم ،کار دیگری نمی‌توانستم بکنم ، میخواستم با آیندهٔ خودم‌قمار بزنم . نیت کردم که کلك خودرا بکنم‌خوب آمد ، یك‌روزحساب کردم دیدم سه ساعت ونیم پشت‌سر هم با ورق‌فال می گرفتم. اول برمیزدم‌بعد روی‌میز یك‌ورق ازرو وپنج ورق‌دیگر ازپشت‌میچیدم، آن‌وقت‌روی‌ورق‌دومی که‌از پشت بود یك‌ورق ازرو وچهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم ، بهمین ترتیب تااینکه روی ورق‌ششمی هم ورق ازرو می آمد. بعدطوری میچیدم که یك خال سیاه و یك خال سرخ فاصله بفاصله روی هم قرار بگیرد بترتیب : شاه ، بی‌بی ، سرباز ، ده ، نه‌وغیره . هر خانه که باز میشد ورق‌زیر آنرا ازرومیگذاشتم‌واگرپنج‌خانه‌یا کمترمیشد بهتربود . بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه تا سه‌تا روی‌هم میگذاشتم واگر ورق مناسبی‌میآمد روی خانه‌ها میچیدم ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود ، تك‌خالها را جداگانه بالای خانه‌ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب‌میآمد همهٔ‌ورقهای خانه های پایین مرتب روی یك های همرنك خودشان گذاشته میشد این‌فال را در بچگی یاد گرفته بودم وباآن وقت‌را میگذرانیدم !

هفت هشت‌روز پیش درقهوه خانه نشسته‌بودم ، دونفر رو بروبم تخته‌نردبازی‌میکردند. یکی‌از آن‌ها‌بر فیقش که‌باصورت سرخ، سر کچل سیگاررازیرسبیل آویزان‌خودش گذاشته بود وباقیافهٔ احمقانه باو گوش

میداد گفت: هرگز، هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعهٔ آنرا میبازم. من با آن‌ها مات نگاه می کردم، آیا چه میخواستم بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم در کوچه ها بدون اراده راه میرفتم، چندین بار بفکرم رسید که چشمهایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود بعدهم از کجا آسوده میشدم؟ شاید بازهم زنده می‌ماندم. این فکرست که مرا دیوانه میکند، بعد همین طور از چهار راهها وجاهای شلوغ ردمیشدم. درمیان این گروهی که در آمد وشد بودند صدای نعل اسب گاریها، عرابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه وجنجال تك وتنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که درقایق شکسته ای نشسته‌ام ودرمیان دریا گم شده‌ام. حس می کردم که مرا با افتضاح از جامعهٔ آدمها بیرون کرده اند. میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم، باخودم دلیل وبرهان می آورم و گامهای یکنواخت برمی‌داشتم، پشت شیشهٔ مغازه هایی که پردهٔ نقاشی گذاشته بودند می‌ایستادم، مدتی خیره نگاه می کردم، افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم تنها کاری بود که دوست داشتم وخوشم می آمد باخودم فکر می کردم میدیدم تنها می‌توانستم درنقاشی یك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یکنفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشهٔ عینك خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یادپست چی ایران یادفراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشمهایم را بهم فشار می‌دادم خوابم نمیبرد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلوچشمم پدیدارمیشد. خواب نبود

چون هنوز خوابم نبرده بود کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن‌هارا میدیدم ، تنم سست ، خوردشده ناخوش و سنگین ، سرم درد میکرد. این کابوس های ترسناك از جلو چشمم رد میشد عرق از تنم سرازیر بود میدیدم : بستهٔ کاغذ درهوا بازمیشد ورق‌ورق پایین میریخت یکدسته سرباز میگذشت صورت آن‌ها پیدا نبود. شب تاریك وجگرخراش پرشده بود از هیکلهای ترسناك و خشمگین ، وقتیکه میخواستم چشمهایم راببندم وخودم راتسلیم مرك بکنم این تصویر های شگفت‌انگیز پدیدار میشد : دایرهٔ آتش فشان که بدورخودش میچرخید مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند . حالاخوب بیادم میآمد شکلهای دیوانه وخشمناك بمن هجوم آورشده بودند.

پیرمردی با چهرهٔ خون‌آلود بستونی بسته شده بود بمن نگاه می کرد میخندید، دندانهایش برق میزد. خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم. روی ریسمان باریکی راه میرفتم ، زیر آن گرداب بود ، میلغزیدم، میخواستم فریاد بزنم، دستی روی شانهٔ من گذاشته میشد ، یکدست یخ زده گلویم را فشارمیداد ، بنظرم میآمد که قلبم می‌ایستاد. ناله ها، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد ، صورتهایی که سایهٔ یکطرف آنها پاك شده بود. آنها خود بخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند. درجلو آنها چه میتوانستم بکنم؟ درعین‌حال آنهاخیلی نزدیك وخیلی دوربودند ،آنهارا در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

نمیدانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شده ام ولی یك فکر ست که دارد مرا دیوانه میکند، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم گاهی خنده بیخ گلویم رامیگیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند ! یك هفته است که خودم را بناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام . خواهی نخواهی سیگار را بر داشتم آتش زدم . چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمیدانم دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار ست بلب میگذارم دود آنرا درهوا فوت میکنم اینهم یك ناخوشیست!

حالا که بآن فکر میکنم تنم میلرزد، یك هفته بود شوخی نیست که خودم را باقسام گوناگون شکنجه میدادم، میخواستم ناخوش بشوم چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجرهٔ حمام را باز گذاشتم، حالا که بیادم می افتد چندشم میشود: نفسم پس رفت ، پشت وسینه ام درد گرفت با خودم گفتم دیگر کارتمامست فردا سینه درد سختی خواهم گرفت وبستری میشوم، بر شدت آن می افزایم بعد هم کلك خودم را میکنم ، فردا صبحش که بیدارشدم ، کمترین احساس سرما خوردگی درخودم حس نکردم. دوباره رختهای خودم را گم کردم ، هوا که تاریك شد در را از پشت بستم چراغ را خاموش کردم ، پنجرهٔ اطاق را باز کردم و جلو سوزسرما نشستم . باد سرد میوزید ، بشدت می لرزیدم صدای دندانهایم بهم میخورد میشندم، بیرون نگاه میکردم مردمی که در آمد وشد بودند ، سایه های سیاه آنها، اتومبیل ها میگذشتند ازبالای طبقهٔ ششم عمارت کوچك شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می پیچیدم ، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام

بخودم میخندیدم ، بزندگانی می‌خندیدم میدانستم که درین بازیگر خانهٔ بزرك دنیا هر کسی یك جور بازی میکند تاهنگام مرگش برسد، منهم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون‌خواهد برد. لبهایم خشك شده بود، سرماتنم‌رامیسوزانید، باز هم فایده نکرد. خودم را گرم کردم عرق میریختم، یك مرتبه لخت میشدم ، شب‌تاصبح روی رخت خواب افتادم میلرزیدم، هیچ‌خوابم نبرد کمی‌سرما خوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یك‌چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی‌ازبین میرفت . دیدم این‌هم سودی نکرد ، سه روز بود که چیز نمی خوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلوپنجره می‌نشستم خودم راخسته میکردم، یك‌شب تاصبح باشکم تهی در کوچه های پاریس‌دویدم خسته شدم رفتم روی پلهٔ سرد ونمناك در کوچهٔ باریکی نشستم نصف شب گذشته بود یکنفر کارگر مست‌پیل پیلی میخورد ازجلوم ردشد، جلوروشنایی محوومرموز چراغ گاز دونفر زن ومرد را دیدم که باهم حرف میزدند ومیگذشتند بعد بلند شدم وبراه افتادم ، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش اززورناتوانی بستری شدم ولی‌ناخوش نبودم در ضمن دوستانم بدیدنم میآمدند. جلوآنها خودم را میلرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم میگرفتم که آنها دلشان‌بحال‌من‌میسوخت گمان‌میکردند که دیگر فردا خواهم مرد، میگفتم قلبم‌میگیرد. وقتیکه ازاطاقم بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم باخودم میگفتم شاید دردنیا تنهایك کار از من برمی آید: میبایستی بازیگر تاترشده باشم !..

چطور بازی ناخوشی‌را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند،جلو

دکترها درآوردم؛ همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم هرچه می‌پرسیدندمی گفتم: قلبم میگیرد چون فقط مرك ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت دادوگرنه سینه درد جزیی یکمرتبه نمیکشت.

این یك معجزه بود وقتی که فکر میکنم حالت غریبی بمن دست می‌دهد. هفت‌روز بود که خودم را شکنجه میدادم، اگر باصرار وپافشاری رفقاچایی ازصاحبخانه میخواستم ومیخوردم حالم سرجامیآمد. ترسناك بود، ناخوشی بکلی رفع میشد. چقدرمیل‌داشتم نانی که‌پای‌چایی گذاشته‌بودند بخورم اما نمیخوردم. هر شب با خودم میگفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم، میرفتم کاشه هایی که در آن گرد تریاك پر کرده بودم میآوردم‌در کشومیز کوچك پهلوی تخت خوابم میگذاشتم تاوقتی که خوب ناخوشی‌مرا انداخت‌ونتوانستم ازجا تکان‌بخورم آنهارادر بیاورم وبخورم. بدبختانه ناخوشی نمیآمد ونمیخواست بیاید، یکبار که جلویکنفر ازدوستانم ناگزیر شدم یك‌تکه نان کوچك‌را باچایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی‌خوب شد. ازخودم‌ترسیدم، ازجان سختی‌خودم‌ترسیدم، هولناك بود، باور کردنی نیست‌اینهارا که‌مینویسم‌حواسم‌سرجایش‌است، پرت‌نمیگویم‌خوب‌یادمست.

آیااین چه قوه ای بود که درمن پیداشده بود؟ دیدم هیچکدام ازاین کارها سودی نکرد باید جدی‌ناخوش‌بشوم: آری‌زهر کشنده آنجا در کیفمست، زهرفوری یادم میآید آنروز بارانی که بدروغ و دونك وهزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم، اسم‌وآدرس دروغی داده بودم «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم ونشانی های آنرا میدانستم: تشنج، تنك نفس، جان کندن‌درصورتیکه‌شکم ناشتاباشد۲۰ گرم

آن فورا یادر دودقیقه میکشد . برای اینکه درنزدیکی‌هوا خراب‌نشود آنرادر قلع شکلات پیچیده بودم‌ورویش‌را یك قشرازموم گرفته بودم و در شیشهٔ دربست بلوری گذاشته بودم مقدار آن صد گرم بود وآنرا مانند جواهر گرانبهایی باخودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر ازآن بگیر آوردم: تریاك قاچاق، آنهم‌در پاریس! تریاك که مدتها بود درجستجویش بودم، بطور اتفاق بچنك آوردم. خوانده بودم که طرز مردن باتریاك بمراتب گواراتر وبهتر اززهر اولی‌است ، حالامیخواستم خودم را جداًناخوش بکنم بعدتریاك بخورم .

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، ازکنار گلولهٔ تخم مرغی آن باندازهٔ دو گرم تراشیدم،درکاشهٔخالی گذاشتم،باچسب‌لبهٔ آنراچسبانیدم وخوردم.نیمساعتی گذشت، هیچ‌حس نکردم، روی‌کاشه که بآن‌آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آنرا برداشتم ایندفعه باندازهٔ پنج گرم تراشیدم وکاشه را فرودادم، رفتم‌در رختخوابم خوابیدم،همچنین خوابیدم که شاید دیگربیدار نشوم !

این‌فکرهر آدم عاقلی‌را دیوانه میکند ،نه هیچ حس‌نکردم، زهر کشنده بمن کارگر نشد ! حالاهم زنده‌هستم ، زهر هم آنجا در کیفم افتاده ، من‌توی رختخواب نفسم پس‌میرود ، امااین دراثر آن‌دوانیست. من رویین تن‌شده ام ، رویین تن که درافسانه هانوشته‌اندباور کردنی نیست‌امابايد بروم بیهوده‌است زندگانیم وازده شده ،بیخود، بیمصرف، باید هرچه زودتر کلك را کند ورفت . ایندفعه شوخی نیست هرچه فکرمی کنم‌هیچ‌چیزمرابزندگی‌وابستگی نمیدهد،هیچ‌چیزوهیچ کس...

یادم می آید پس‌پریروز بود دیوانه‌وار ، دراطاق خودقدم‌میزدم،

ازاینسو بآن‌سو می‌رفتم. رخت‌هایی که‌بدیوار آویخته ، ظرف‌روشویی، آینهٔ در گنجه ، عکسی که بدیوارست ، تخت‌خواب ، میز میان اطاق، کتاب‌هاییکه روی آن افتاده ، صندلیها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدانهای گوشهٔ‌اطاق پی‌درپی ازجلو چشم میگذشتند . اما من آنهارا نمیدیدم ، یادقت نمیکردم ، بچه‌فکر میکردم ؟ نمیدانم . بیخود گام‌برمیداشتم .

یکباره بخودم آمدم ، این‌راه رفتن وحشیانه‌رایك‌جایی‌دیده‌بودم وفکر مرابسوی‌خود کشیده بود . نمیدانستم کجا ، بیادم‌افتاد ، درباغ وحش برلین اولین باربود که جانوران درنده را دیدم . آنهایی که در قفس خودشان بیداربودند ، همینطور راه میرفتند ، درست همینطور . درآن‌موقع من‌هم مانند این جانوران شده‌بودم ، شاید مثل آن ها هم فکرمیکردم ، درخودم‌حس کردم که مانندآن ها هستم این راه رفتن بدون اراده ، چرخیدن بدورخودم ، بدیوار که برمیخوردم طبیعة حس می کردم که مانعست بر میگشتم ، آن جانوران هم همین کار را می کنند ...

نمیدانم چه‌مینویسم تیك‌وتاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد . میخواهم آنرا بردارم ازپنجره پرت بکنم بیرون ، این صدای هولناك که گذشتن زمان‌را در کله‌ام باچکش می کوبد !

یك‌هفته‌بود که‌خودم‌را آمادهٔ‌مرك‌میکردم،هرچه‌نوشته‌و کاغذداشتم، همه‌رانابود کردم.رخت‌های‌چر کم‌رادور انداختم‌تابعد ازمن که بچیزهایم وارسی میکنند چیز چرك نیابند . رخت زیرنو که خریده بودم پوشیدم تاوقتی که مرا ازرختخواب بیرون‌میکشند ودکتر می‌آید معاینه بکند

شیك بوده باشم . شیشه «اودو کلنی» را برداشتم در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشود ولی از آنجایی که هیچ یك از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم . ازجان سختی خودم میترسیدم ، مثل این بود که این امتیاز وبرتری را باآسانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمی‌میرد ...

عکس خویشان خودم‌را درآوردم نگاه کردم ،هر کدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند . آنهارا دوست داشتم و دوست نداشتم ، میخواستم ببینم ونمیخواستم . نه یادگارهای آن جا زیاد جلوچشمم روشن بود ، عکسهارا پاره کردم ، نه دلبستگی نداشتم، خودم راقضاوت کردم ، دیدم یك آدم مهربانی نبوده‌ام ، من سخت، خشن وبیزار درست شده‌ام ،شاید اینطورنبودم تا اندازه ای هم زندگانی وروزگار مرا اینطور کرد ، ازمرك هم هیچ نمی‌ترسیدم . برعکس یك ناخوشی ، یك دیوانگی مخصوصی درمن پیداشده بود که بسوی مغناطیس مرك کشیده می‌شدم .

اینهم تازگی ندارد ، یك حکایتی بیادم افتاد ، مال پنج سال پیش است:درتهران یك روزصبح زودرفتم درخیابان شاه آباد ازعطاری تریاك بخرم اسکناس سه‌تومانی راجلو او گذاشتم گفتم :دو قران تریاك ، او با ریش حنابسته وعرق چینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد ، زیر چشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یافکر مرا خواند گفت : پول خرد نداریم .

دوقرانی درآوردم دادم گفت :نه اصلا نمیفروشیم . علت آن را پرسیدم جواب داد :شماجوان وجاهل هستید خدای نکرده یکوقت سرتان

بزنند تریاك را میخورید. منهم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی رانمی گیرد. خودکشی بابعضی هاهست درخمیره ودرنهاد آنهاست. آری سرنوشت هر کس روی پیشانیش نوشته شده، خودکشی هم بابعضی هازاییده‌شده. من همیشه زندگانی رابمسخره گرفتم، دنیا، مردم همه‌اش بچشمم یك بازیچه، یك ننك، یك چیز پوچ و بیمعنی است. میخواستم بخوابم ودیگر بیدار نشوم وخواب هم نبینم، ولی چون درنزد همهٔ مردم خودکشی یك کار عجیب وغریبیست میخواستم خودم راناخوش سخت بکنم، مردنی وناتوان بشوم وبعداز آن که چشم و گوش همه پرشد تریاك بخورم تابگویند ناخوش شد ومرد.

. . . .

دررختخوابم، یادداشت میکنم، سه بعداز ظهراست دونفر بدیدنم آمدند حالا رفتند، تنهاماندم. سرم گیج میرود، تنم راحت وآسوده است درمعده‌ام یك فنجان شیروچایی میباشد، تنم شل‌سست و گرمای ناخوشی دارد یك سازقشنگی درصفحهٔ گرامافن شنیده بودم یادم آمد، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم، کاش آن صفحه را دوباره می‌شنیدم. الان نه اززندگی خوشم میآیدونه بدم میآید، زنده‌ام بدون اراده، بدون میل، یك نیروی مافوق مرانگهداشته. درزندان زندگانی زیر زنجیر های فولادین بسته شده‌ام، اگرمرده بودم مرامیبردند درمسجدپاریس بدست عربهای بی‌پیرمی‌افتادم، دوباره میمردم، ازریخت آنهابیزارم. درهرصورت، بحال من فرقی نمیکرد پس‌از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود. آسوده شده بودم. تنهامنزلمان گریه وشیون میکردند، عکس مرامیاآوردند، برایم زبان میگرفتند، ازاین

کثافتکاری ها که معمولست . همهٔ اینها بنظرم احمقانه و پوچ میآید لابدچند نفرازمن تعریف می کردند، چندنفر تکذیب می کردند، اما بالاخره فراموش میشدم، من اصلا خود خواه ونچسب هستم.

هرچه فکرمیکنم ادامه دادن باین زندگی بیهوده است، من یك میکرب جامعه شده‌ام، يك وجود زیان آور، سرباری دیگران، گاهی دیوانگیم گل می کند، میخواهم بروم دورخیلی دور، یك جایی که خودم رافراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم ، نابود بشوم. میخواهم ازخودم بگریزم بروم خیلی دور، مثلابروم درسیبریه، درخانه های چوبین زیر درخت های کاج ،آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیکها ، بروم زندگانی خودم را ازسر بگیرم . یامثلا بروم بهندوستان ، زیر خورشید تابان، جنگلهای سربهم کشیده، مااین مردمان عجیب‌وغریب، يك جایی بروم که کسی مرانشناسد و کسی‌زبان مرانداند، میخواهم‌همه چیزرا درخودم حس بکنم امامی‌بینم برای‌اینکار درست نشده‌ام، نه من لش وتنبل هستم اشتباهی بدنیاآمده‌ام مثل‌چوب دوسر گهی، ازاینجا مانده وازآنجارانده ازهمهٔ نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، ازعشق، از شوق ازهمه چیز کناره گرفتم دیگردرجرگهٔ مرده هابشمارمیآیم.

گاهی‌باخودم نقشه‌های بزرك میکشم، خودم را شایستهٔ همه کار وهمه چیزمیدانم باخودم میگویم:

آری کسانیکه دست ازجان شسته اندوازهمه چیزسرخورده‌اند تنهامیتوانند کارهای بزرك انجام بدهند. بعدباخودم میگویم : بچه درد میخورد؟ چه سودی دارد ؟ ... دیوانگی همه‌اش دیوانگیست! نه بزن خودت رابکش لاشه‌ات بیفتد آن‌میان ، برو، توبرای زندگی درست

نشده ای، کمتر فلسفه بباف، وجود توهیچ ارزشی ندارد ، ازتوهیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی‌دانم چرامرك ناز کرد! چرانیامد ؟ چرانتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ یکهفته‌بود که خودم‌را شکنجه‌میکردم‌این هم مزد دستم‌بود ! زهربمن کار گر نشد ، باور کردنی نیست ، نمیتوانم باور بکنم . غذانخوردم ، خودم‌راسرمادادم ، سر که‌خوردم هرشب گمان می کردم سل‌سواره گرفته‌ام، صبح که برمی‌خواستم از روز پیش حالم بهتر بود اینرابکی می‌شود گفت ؟یك تب نکردم اما خواب هم ندیده‌ام، چرس‌هم نکشیده‌ام . همه‌اش خوب بیادمست ،باور کردنی نیست .

اینهارا که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجویی کرد ، مثل اینست که بارسنگینی را ازروی دوشم برداشتند. چه‌خوب‌بود اگرهمه چیز رامیشدنوشت ، اگر می‌توانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم، می‌توانستم‌بگویم ، نه یك احساساتی هست ، یك‌چیز هایی هست کـه نمیشود بدیگری‌فهماند . نمی‌شود گفت ، آدم‌را مسخره‌میکنند.هر کس مطابق‌افکارخودش دیگری راقضاوت‌می کند زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوانست .

من‌رویین تن‌هستم زهربمن کار گر نشد ، تریاك خوردم فـایده نکرد آری‌من رویین‌تن شده‌ام ، هیچ‌زهری دیگر بمن کار گرنمیشود. بالاخره همهٔ زحمت‌هایم ببادرفت پریشب‌بود ، تصمیم گرفتم تـا گندش بالانیامده مسخره‌را تمـام بکنم ، رفتم کاشه های‌تریاك را از کشو میز کوچك در آوردم . سه‌تابود ، تقریباً باندازهٔ یك لولهٔ تریـاك معمـولی می‌شد آنها رابرداشتم . ساعت هفت‌بود ، چایی‌از پایین خواستم آوردند آنراسر کشیدم . تاساعت هشت کسی بسراغ من نیامد ، دررا از پشت

بستم ، رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکرهایی برایم آمد ، ولی او بچشمم یك آدم بیگانه ای بود . با خودم میگفتم . این آدم چه وابستگی بامن دارد ؟ ولی اینصورت را می‌شناختم . اورا خیلی دیده بودم بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم همهٔ کاریی که کرده بودم و کاریکه می‌خواستم بکنم وهمه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود .سرتاسر زندگی بنظرم مسخره می‌آمد ، نگاهی بدور اطاق انداختم همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند ، رفتم جلو آینهٔ در گنجه بچهرهٔ برافروختهٔ خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم لای دهنم را کمی باز کردم وسرم را بحالت مرده کج گرفتم . باخودم گفتم فردا صبح باینصورت درخواهم آمد ، اول هرچه در میزنند کسی جواب نمیدهد ، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده‌ام بعد چفت در رامیکشنند ، وارد اطاق می‌شوند ومرا باین حال می‌بینند ، همهٔ فکر ها مانند برق از جلو چشمم گذشت .

لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خودم گفتم که کاشهٔ آسپیرینست وکاشهٔ اولی را فرو دادم ، دومی وسومی را هم دست پاچه پشت سرش فرودادم. لرزش کمی درخودم حس کردم ، دهنم بوی تریاك گرفت قلبم کمی تندزد سیگار نصفه کشیده راانداختم درخاکستردان رفتم حب خوش‌بو ازجیبم در آوردم مکیدم دوباره خودم را جلو آینه دیدم بدور اطاق نگاهی انداختم.همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند باخودم گفتم دیگر کار تمام‌است ، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند ! رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم بوی «اودکلنی» گرفته بود.دگمهٔ چراغ را پیچانیدم اطاق

خاموش شد، یك تکه از بدنهٔ دیوار وپائین تخت باروشنایی تیره وضعیفی که ازپشت شیشهٔ پنجره میآمد کمی روشن بود، دیگر کاری نداشتم، خوب باید کارهارا باینجارسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم همهٔ خیالم متوجهٔ این بود که مبادا کسی باحوال پرسی من بیاید وسماجت بکند اگرچه بهمه گفته بودم که چندشب خوابم نبرده تااینکه مرا آسوده بگذارند. دراین موقع کنج کاوی زیادی داشتم. مانند اینکه پیش آمد فوق العاده‌ای برایم رخ داده، یامسافرت گوارایی درپیش داشتم، میخواستم خوب مردن‌را حس بکنم حواسم راجمع کرده بودم ولی گوشم ببیرون بود بمحض اینکه صدای پا میآمد دلم تومیریخت. پلکهایم‌را بهم‌فشار دادم‌ده‌دقیقه‌یا کمی‌بیشتر گذشت‌هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه ازین کار خود پشیمان بودم ونه میترسیدم تااینکه حس کردم گردها دست بکارشدند. اول‌سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این‌حس درحوالی شکم بودمثل وقتیکه غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی بسینه وسپس بسر سرایت کرد. دستهایم را تکان دادم، چشمهایم را باز کردم دیدم حواسم سرجایش است، تشنه‌ام شد، دهانم خشك‌شده بود، بدشواری آب‌دهانم را فرو میدادم، تپش قلبم کند میشد. کمی گذشت حس‌میکردم هوای گرم و گوارایی ازهمهٔ تنم بیرون میرفت، بیشتر ازجا های برجستهٔ بدن‌بود مثل سرانگشتها، تك‌بینی و غیره ... درهمان حال میدانستم که‌میخواهم خودم را بکشم، یادم افتاد که این‌خبر برای دسته‌ای ناگواراست، پیش خودم درشگفت بودم. همهٔ اینهابچشمم‌بچگانه، پوچ وخنده آور بود. باخودم فکرمیکردم که الان آسوده هستم وبآسودگی خواهم مرد، چه

اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند، یانشوند، گریه بکنندیانکنند؟ خیلی مایل بودم که این کار بشود ومیترسیدم مباداتکان بخورم یافکری بکنم که جلواثر تریاک‌را بگیرد. همهٔ ترسم‌این بود که‌مباداپس‌ازاین‌همه زحمت زنده بمانم، میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد. و در ناامیدی‌فریادبزنم یا کسی‌را بکمك بخواهم، اما گفتم هرچه سخت‌بوده باشد. تریاك میخواباند وهیچ حس‌نخواهم کرد خوب بخواب میروم، و نمیتوانم ازجایم تکان بخورم یاچیزی بگویم، درهم ازپشت بسته است!...

آری درست بیادم هست این‌فکرها برایم پیداشد. صدای یك نواخت ساعت‌را میشنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتندمیشنیدم گویاحس شنوایی‌من‌تندترشده‌بود، حس میکردم که تنم میپرید، دهنم خشك شده بود. سردرد کمی داشتم. تقریباً بحالت اغما افتاده بودم، چشمهایم نیمه بازبود. نفسم گاهی تند و گاهی کندمیشد ازهمهٔ سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا ببیرون تراوش میکرد مانند این بود که من‌هم دنبال آن ببیرون میرفتم خیلی میل‌داشتم که برشدت آن‌بیفزاید، دروجد ناگفتنی فرورفته بودم هرفکری که می-خواستم میکردم اگرتکان میخوردم‌حس‌می کردم که مانع ازبیرون رفتن این گرما میشد. هرچه راحت ترخوابیده بودم بهتربود.

دست راستم را اززیر تنه‌ام بیرون کشیدم غلطیدم بپشت خوابیدم کمی ناگوار بود، دوباره بهمان حالت افتادم‌واثر تریاك تندتر شده بود، میدانستم ومیخواستم که مردن‌را درست حس‌بکنم،احساساتم تند وبزرك شده بود، درشگفت بودم که‌چراخوابم نبرده؟ مثل‌این بود که همهٔ هستی

من ازتنم بطرز خوش و گوارایی بیرون میرفت،قلبم آهسته‌میزد، نفس آهسته می کشیدم، گمان می کنم دوساعت گذشته‌بود دراین بین کسی درزد فهمیدم همسایه‌امست ولی جواب اورا ندادم و نخواستم ازجای خود تکان بخورم، چشمهایم را باز کردم ودوباره‌بستم، صدای بازشدن در اطاق اورا شنیدم، اودستش‌را شست، باخودش‌سوت‌زد همه‌را شنیدم، کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم فکر کردم بسال گذشته آنروزی که درکشتی نشسته بودم سازدستی میزدند،موج‌دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که‌روبرویم نشسته بود، درفکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال درآورده بودم، و در فضا جولان میدادم ، سبك و چالاك شده بودم بطوری که نمی‌شود بیان کرد .

تفاوت آن همان قدرست که پرتو روشنایی را که بطور طبیعی می‌بینیم‌در کیف‌تریاك مثل‌اینست که‌همین روشنایی‌را ازپشت آویز چل‌چراغ یامنشوربلوری ببینندو برنگهای گوناگون تجزیه میشود. درین حالت‌خیالهای ساده‌وپوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هرخیال گذرنده‌و بیخود یك صورت دلفریب و باشکوهی‌بخودش‌میگیرد،اگردورنما یا چشم‌اندازی‌از فکرآدم‌بگذرد بی‌اندازه بزرك‌میشود، فضاباد میکند، گذشتن‌زمان محسوس‌نیست.

درین‌هنگام خیلی‌سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج‌میزد، اماحس میکردم که خوابم‌نبرده. آخرین احساسی که‌از کیف و نشئهٔ تریاك یادمست‌این بود که پاهایم سردو بیحس‌شده‌بود، تنم‌بدون حرکت، حس‌میکردم که‌میروم ودورمیشوم. ولی بمجرد اینکه تأثیر آن تمام شد

یك غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان وعرق ازتنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنك شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه‌ریسته‌بودم پنبه‌شد و نشد آنطوری که بایدشده‌باشد، ازجان سختی‌خودم بیشتر تعجب کرده بودم پی‌بردم که‌یك قوهٔ‌تاریك ویك‌بدبختی ناگفتنی بامن در نبردست.

بدشواری نیمه‌تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمهٔ چراغ برق‌را پیچانیدم،روشن‌شد نمیدانم چرا دستم‌رفت بسوی آینهٔ کوچکی که روی میزپهلوی تخت‌بود، دیدم‌صورتم آماس کرده بودرنگم‌خاکی‌شده بود، ازچشمهایم اشك میریخت، قلبم‌بشدت میگرفت با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب‌شد! چراغ‌را خاموش کردم ودر رختخواب افتادم.

نه‌قلبم خراب‌نشد، امروزبهترست، نه‌بادمجان‌بد آفت‌ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجهٔ «گرماسنج» گذاشت‌ازهمین کارهای‌معمولی که‌همهٔ‌دکترهابمحض ورود میکنند وهمه جای‌دنیا یك‌جور هستند.

بمن نمك میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس بدرد من‌نمیتواند پی‌ببرد ! این دواها خنده آورست آنجا روی‌میز هفت هشت جور دوابرایم قطار کرده‌اند، من‌پیش خودم می‌خندم، چه‌بازیگر خانه‌ایست!

تیك‌وتاك ساعت‌همین‌طور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و غریو دوچرخهٔ دودی ازبیرون می آید. بکاغذ دیوار نگاه

میکنم، برگهای باریك ارغوانی سیروخوشهٔ گل سفیددارد، روی‌شاخهٔ آن‌فاصله بفاصله دومرغ‌سیاه روبروی یك‌دیگر نشسته‌اند، سرم تهی، معده‌ام مالش‌میرود،تنم خردشده. روزنامه‌هایی که بالای گنجه‌انداخته‌ام بحالت مخصوصی مانده ، نگاه که میکنم یك‌مرتبه مثل اینست که همهٔ آنها بچشمم غریبه می آید، خودم بچشم‌خودم‌بیگانه‌ام، درشگفت‌هستم که‌چرا زنده‌ام؟ چرا نفس‌میکشم ؟ چرا گرسنه‌ام میشود؟ چرا میخورم؟ چراراه میروم؟ چرا اینجاهستم؟ این‌مردمی را که می‌بینم کی‌هستند و از من چه میخواهند ؟ ...

حالا خوب خودم‌را میشناسم، همانطوریکه هستم‌بدون کم وزیاد، هیچ کاری نمیتوانم بکنم ،روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت‌به ساعت افکارم میگردند، میگردند،درهمان دایره‌های ناامیدی‌حوصله‌ام بسر رفته، هستی‌خودم‌مرا بشگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناکست هنگامی که آدم هستی‌خودش‌را حس‌میکند! در آینه که نگاه‌میکنم بخودم میخندم صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس بیگانه و خنده‌آور آمده ...

این فکر چندین‌بار برایم آمده: رویین‌تن شده‌ام، رویین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اندحکایت‌منست. معجز بود. اکنون بهمه‌جورخرافات ومزخرفات باور میکنم، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم میگذرد. معجزه بود! حالا میدانم که خدایا یك زهر مار دیگری در ستمگری بی پایان خودش‌دودسته‌مخلوق آفریده: خوش‌بخت و بدبخت. از اولیها پشتیبانی میکند و بر آزار وشکنجهٔ‌دستهٔ‌دوم میافزاید حالا باور میکنم که یك‌قوای درنده وپستی، یك‌فرشتهٔ بدبختی با بعضی‌ها هست ...

. . . .

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت ، کاغذ و مداد را برداشتم می‌خواهم بنویسم، نمیدانم چه؟یااینکه‌مطلبی ندارم و یااز بسکه زیادست نمیتوانم بنویسم اینهم خودش بدبختیست نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم. شاید اگر گریه‌میکردم‌اندکی بمن دلداری‌میداد! نمیتوانم‌شکل‌دیوانه‌ها شده‌ام در آینه دیدم موهای سرم وز کرده‌چشمهایم باز وبیحالتست،فکر میکنم‌اصلا صورت‌من نبایداین شکل بوده‌باشد،صورت‌خیلی‌ها بافکرشان توفیردارد، این بیشتر مراازجا درمیکند، همینقدر میدانم که از خودم بدم‌میآید، میخورم ازخودم بدم‌میآید، راه میروم ازخودم بدم‌میآید،فکر میکنم از خودم بدم میآید. چه‌سمج! چه ترسناك! نه این یك‌قوهٔ مافوق بشربود. یك کوفت‌بود. حالا باین‌جور چیزها باور میکنم ! دیگر هیچ چیز بمن کارگر نیست. سیانورخوردم درمن اثرنکرد. تریاك‌خوردم‌باز هم زنده‌ام ! اگر اژدهاهم مرابزند اژدهامیمیرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیااین زهرها خراب‌شده بود؟ آیا بقدر کافی نبود؟ آیازیادتراز اندازهٔ معمولی‌بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی‌در کتاب طبی‌پیدا کرده‌بودم؟ آیادست من‌زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم. این فکرها صدبار برایم آمده‌تازگی‌ندارد.بیادم میآیدشنیده‌ام‌وقتیکه‌دور کژدم آتش بگذارند خودش‌رانیش‌میزند، آیا دورمن‌یك‌حلقهٔ آتشین‌نیست؟

جلو پنجرهٔ اطاقم روی لبهٔ سیاه شیروانی کـه آب بـاران در گودالی آن جمع شده دو گنجشك نشسته اند. یکی‌از آنها تك خودرا در آب فرو برد سرش رابالا میگیرد ، دیگری پهلوی او کـز کرده خودش را میجورد . من تکان خوردم ، هردو آنها جیر جیر کردند و

با هم پریدند. هوا ابرست، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده درمیآید، ساختمانهای بلند روبرو همه دودزده، سیاه وغم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفهٔ شهر شنیده میشود.

این ورقهای بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزمست، خنده دار تر از همه آنست که هنوز هم با آنها فال میگیرم!

چه میشود کرد؟ سر نوشت پر زور تراز منست.

خوب بود که آدم باهمین آزمایشهایی که از زندگی دارد میتوانست دوباره بدنیا بیاید و زندگی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست منست؟ چه فایده‌ای دارد؟ یك قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند، کسانی هستند که یك ستارهٔ شومی سر نوشت آنها را اداره میکند، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که درمن انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد، من خود پسند، ناشی وبیچاره بدنیا آمده بودم، حالا دیگر غیر ممکنست که بر گردم وراه دیگری در پیش بگیرم، دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهاییکه گمان میکنید در حقیقت زندگانی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم

ونه بخشیده بشوم ،نه بچپ بروم نه براست،میخواهم چشمهایم را بآینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم .

نه نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم ،این فکرهای دیوانه،این احساسات ،این خیالهای گذرنده که برایم میآید آیا حقیقی نیست ؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر میآید تاافکار منطقی.من گمان میکنم آزادم‌ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم ،افسارمن بدست‌اوست که‌مرا باین‌سو و آن‌سو میکشاند. پستی ، پستی زندگی که نمیتوانند از دستش بگریزند، نمیتوانند فریاد بکشند ، نمی توانندنبرد بکنند ، زندگی احمق .

حالا دیگر نه زندگانی میکنم ونه‌خواب‌هستم، نه‌از چیزی خوشم میآید و نه بدم میآید . من با مرك آشناو مانوس شده‌ام یگانه‌دوست منست ، تنها چیزیست که از من دلجویی میکند. قبرستان منپارناس بیادم میآید ، دیگر بمرده ها حسادت نمیورزم ، منهم از دنیای آنها بشمار میآیم منهم با آنها هستم ،یك زنده بگور هستم...

خسته شدم ، چه مز خرفاتی نوشتم! باخودم‌میگویم:بروديوانه، کاغذ ومداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت‌ گویی‌بس‌است.خفه بشو، پاره بکن ، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد ، آیا چگونه مرا قضاوت خواهند کرد ؟ اما من از کسی رو دربایستی ندارم ، بچیزی اهمیت نمیگذارم ، بدنیا و مافیهایش میخندم . هرچه قضاوت آنها در بارهٔ من سخت بوده باشد ، نمیدانند که من خودمرا سخت تر قضاوت کرده‌ام . آنها بمن میخندند ، نمیدانند که من بیشتر بآنها میخندم .من از خودم واز همه و از خوانندهٔ این مزخرف ها بیزارم .

این یادداشتها با یکدسته ورق در کشو میز او بود ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

طلب آمرزش

بادسوزانی که میوزید خاک‌وشن داغ‌را مخلوط میکردو بصورت مسافران میپاشید . آفتاب میسوزاند ومیگداخت .

آهنك یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود ، گردن شتر ها لنگر بر میداشت ، از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند .

کاروان خیلی آهسته درمیان گرد وغبار ازمیان راه خاك آلود خاکستری رنك میگذشت ودورمیشد .

چشم‌انداز اطراف بیابان خاکستری رنك‌وشن زاربی آب وعلف بود که تاچشم کار میکرد روی‌هم موج‌میزد و بعضی جاهابشکل‌پشته‌های کوچك دوطرف جاده ممتد میشد . فرسنگهامیگذشت بدون‌اینکه یکدرخت خرما این منظره را تغییر بدهد . هرجا در چاله‌ای یکمشت آب گندیده بود دورآن خانواده‌ای تشکیل شده‌بود . هوا می‌سوزاند ، نفس آدم پس‌میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده‌باشند.

سی وشش‌روز بود که کاروان‌راه‌را می‌پیمود ، دهن‌هاهمه‌خشك،

تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد.

ولی امروز وقتیکه سردستهٔ مکاریها روی «تپهٔ سلام» رفت واز زوار انعام گرفت، گلدسته های طلایی نمایان گردید وهمهٔ مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای بکالبد رنجورشان دمیده شد.

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبایی بور خاک آلود ازقزوین تااینجا در کجاوه تکان میخوردند. هر روزی بنظرشان یك سال میآمد عزیز آقا خردوخمیر شده بود امابا خودش میگفت: «خیلی خوبست چون برای زیارت میروم.»

عرب پابرهنه‌ای، باصورت سیاه وچشمهای دریده وریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین دردست داشت و بران زخم قاطر میزد، گاهی برمیگشت صورت زنهارا یکی یکی برانداز می کرد.

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود با حسین آقا ناپسری عزیز- آقا در دولنگه کجاوه نشسته بود وبادقت پولهایشرا میشمرد.

خانم گلین رنك پریده پردهٔ میان کجاوهٔ خودشان‌را پس زد، سرش راتکان داد وبعزیز آقا که درلنگهٔ دیگر نشسته بود گفت:

«ـ ازدور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد. بیچاره شاه باجی قسمتش نبود!

عزیز آقا که با دست خال کوبیده باد زن دردست خودش را باد میزد جوابداد:

«ـ خدا بیامرزدش! هرچه باشد ثواب کار بود. اماچطورشد

که افلیج شده بود؟

« - باشوهرش دعوا کرد، طلاق وطلاق کشی شد. بعدهم ترشی پیازخورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد، هرچه دوا درمان کردیم خوب نشد من باخودم آوردمش تاحضرت شفایش بدهد!

« - لابدتکان راه برایش خوب نبوده.

« - اماروحش رفت ببهشت، آخرزوار همانوقت که نیت میکنند وراه می‌افتد اگر بمیرد آمرزیده شده.

« - هروقت این تابوتها رامی بینم تنم میلرزد. نه، من میخواهم که توی حرم بروم، دم ضریح درد دلم‌را با حضرت بکنم، بعدهم یک کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم.

« - دیشب من شاه‌باجی‌را خواب دیدم. دوراز حالا، شماهم بودید درباغ سبز بزرگی گردش میکردیم. یك سید نورانی باشال سبز، عبای سبز، عمامهٔ سبز، قبای سبز، نعلین سبز جلوما آمد گفت: خوش آمدید، صفا آوردید. بعد باانگشتش یك عمارت سبز بزرگ‌را نشان داد و گفت: بروید خستگیتان‌را در بکنید. آنوقت ازخواب پریدم.

« - خوشا بسعادتش!»

قافله باجنجال میرفت وچاووش آن جلو میخواند:

« هر که دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله،»

هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله،»

دیگری جواب میداد:

« هر که دارد هوس کرب وبلا خوش باشد

هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد.»

باز اولی می‌خواند :

« چه کر بلاست که آدم بهوش میآیـد
هنوز نالهٔ زینب بگـوش می آیـد »

دوباره دومی جواب میداد:

« چه کربلاست عزیزان خدانصیب کند
خدا مرا بفدای شه غریـب کنـد . »

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و بـه فریـاد بلنـد می‌خواند :

« بریده‌باد زبانی نگویداین کلمات
که‌بر حبیب خدا ختم انبیا صلـوات
بیـازده پسران عـلی ابـو طالـب
بماه عارض هریك جداجدا صلوات »

ودر آخر هرشعر تمام زواردسته جمعی صلوات بلند میفرستادند. گنبدطلایی باشکوهی بامنـاره های‌قشنگش پدیدار شد و گنبد آبـی دیگری قرینهٔ آن‌نمایـان گردید که‌میان‌خانه های گلی مثل‌وصلهٔ‌ناجور بود .نزدیك غروب بود که کاروان واردخیابانی شد که دوطرفش دیوار های‌خرابه ودکان های کوچك بود . دراینجا از دحام مهیبی بر پا شد : عربهای باچه‌ورمالیده ، صورت‌های احمق فینه بسر ،قیافه های آب زیر-کاه عمامه‌ای باریشها وناخنهای حنابسته وسرهای تراشیده تسبیح می-گردانیدند وبانعلین وعبا وزیرشلواری قدم‌میزدند . زبان‌فارسی حرف میزدند یاترکی بلغورمیکردند یاعربی ازبیخ گلووازتوی روده هایشان درمی آمد ودرهوا غلغل‌میزد. زن‌های عرب‌باصورتهای خال کوبیدهٔ‌چرك،

چشمهای واسوخته ، حلقه‌ازپرهٔ بینی‌شان گذرانده بودند. یکی‌از آنها پستان سیاهشرا تانصفه دردهن بچهٔ کثیفی که‌در بغلش بود،فرو کرده‌بود.

این جمعیت بانواع گوناگون جلب‌مشتری‌میکرد : یکی نوحه می‌خواند ، یکی سینه‌میزد ، یکی‌مهر وتسبیح و کفن متبرك می‌فروخت یکی جن‌میگرفت ، یکی‌دعا مینوشت ، یکی‌هم خانه کرایه‌میداد.

جهودهای قبادراز ازمسافران طلاوجواهر میخریدند. جلوقهوه‌خانه‌ای عربی نشسته بود‌انگشت دربینیش کرده بود وبادست دیگرش چرك‌لای انگشتهای پایشرادرمیآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود وشپش ازسرش بالامی‌رفت.

کاروان که ایستاد مشدی‌رمضان و حسین‌آقاجلو دویدند کمك کردند ، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پایین آوردند. جمعیت زیادی بمسافران هجوم‌آورد ، هرتکه ازچیزهایشان بدست یکنفر بود وآن‌ها رابخانهٔ خودشان دعوت‌میکردند ولی‌درین‌میان عزیز آقا گم‌شد هرچه دنبالش گشتند ازهرکه پرسیدند بی‌فایده‌بود.

بالاخره ، بعداز آن که خانم گلین وحسین آقا ومشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی ازقرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دوباره بجستجوی‌عزیز آقا رفتند. تمام‌شهر رازیرپا کردند،از کفشدارواززیارت‌نامه‌خوانها یکی‌یکی سراغ عزیز آقا را بنام‌و نشانی گرفتند اثری از او بدست‌نیامد. آخروقت بود صحن کمی خلوت شد ، خانم گلین برای نهمین‌بار داخل حرم‌شد ودید که دسته‌ای زن وآخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل‌ضریح چسبیده آن‌را میبوسد وفریادمیزند :

« ـ یاامام حسین‌جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال وقتیکه همهٔ‌چشمها میرود روی کاسهٔ سرهاشان چه‌خاکی‌بسرم بریزم ؟ بفریادم‌برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ،مرابیخش ! »

هرچه ازو می پرسیدند مگر چه‌شده جواب نمیداد بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« ـ من یک کاری کرده‌ام میترسم سیدالشهدا مرانبخشد . »

همین‌جمله راتکرار میکرد وسیل‌اشك ازچشمانش سرازیر بود. خانم‌گلین صدای عزیز آقارا شناخت جلورفت ، دست‌او را کشید برد درصحن وبکمك حسین آقا اورا بخانه‌بردند ، دورش جمع‌شدند .بعد از آن که دوچایی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق کردند ، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سر گذشت خودش‌را نقل‌بکند . حسین آقا که ازدر بیرون رفت عزیز آقا قلیان را جلو کشید واینجور شروع کرد :

« ـ گلین‌خانم جونم ، میدانی که وقتی‌من بخانهٔ گدا علی خدا بیامرزرفتم سه‌سال‌ماههمچنین‌زند گی کردیم که سکینه ساطان‌سر کوفت گداعلی راسرشوهرش‌میزد گداعلی‌مرامیپرستیدوروی سرش‌میگذاشت ولی‌دراین‌مدت‌من آبستن‌نشدم، برای‌همین‌بود که‌شوهرم‌حاشاولله، کشتیار شد که‌من بچه‌میخواهم.هرشب‌تنك‌دلم‌می‌نشست‌ومیگفت : « این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کورست ! » من هرچه دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد، تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : « اگر تو رضایت بدهی یك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه را بکند وبعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و

توبچه را وجه فرزندی بزرك میکنی.» منهم گول آن خدابیامرزراخوردم و گفتم: «چه عیبی داردخودم اینکاررا بگردن‌میگیرم» فردای همانروز چادر کردم رفتم خدیجه دخترحسن ماستبندرا که زشت و سیاه و آبله روبود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه‌مان شد،سرتا پایش را ارزن میریختی پایین نمی‌آمد، اگردماغش را می‌گرفتی جونش درمیرفت.

خوب من خانم‌خانه بودم‌خدیجه‌هم کارمیکرد،دیزی بارمیگذاشت، خانم یکماه نگذشت که آبی زیرپوستش رفت، استخوان تر کانید و شکمش گوشت نو بالا آورد، آنوقت زودآ بستن شد.

خوب دیگرمعلوم بود خدیجه پیازش گونه کرد، شوهرم همهٔ حواسش پیش اوبود، اگرچلهٔ زمستان آلبالوویارمیکرد گداعلی اززیر سنك هم شده بود برایش می‌آورد. من شده بودم سیاه‌بخت وسیاه‌روز! هرشب که گداعلی خانه میآمد دستمال هل و گل رااطاق خدیجه‌میبرد ومن هم ازصدقهٔ سراوزندگی میکردم.

« خدیجه دخترحسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ماشد یك‌لنگه کفشش نوحه میخواند ویکیش سینه میزد حالا به‌ن تکبر میفروخت! آنوقت پشت دستم زدم وفهمیدم که عجب غلطی کرده ام!

خانم نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم وجلو دروهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم اما روزها که شوهرم خانه‌نبود خدیجه را خوب میچزاندم. خاك برایش خبرنبرد، پیش‌شوهرم باوبهتان میزدم میگفتم: «سرپیری عاشق چشم وزغ شدی!تواصلا بچه‌ات نمیشود، این تخم مول است. خدیجه ازمشدی تقی قاشق تراش آبستن است.»

«خدیجه هم برای من انگشت‌توی شیرمیزدوپیش گداعلی‌برایم مایه میگرفت .چه درد سرتان بدهم هرروز خانمان الم شنگه ای بپا بود که نگوونشنو. همهٔ همسایه ها ازدست داد وبیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیروسر که میجوشید که مبادا بچه پسرباشد.رفتم سرکتاب باز کردم، جادووجنبل کردم ، خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود، جادوبهش کار گر نمیشد. روز بروز گنده تر میشد، تا اینکه سر نه ماه ونه‌روزونه ساعت ونه دقیقه خدیجه خانم‌زایید آنهم چه ؟ یك پسر.

«خانم من توخانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول ! نمیدانم خدیجه مهرهٔ ماربا خودش داشت یا چیزبخورد گداعلی داده بود. خانم جون قربانتان همین زنیکهٔ شرنده را که خودم رفتم ازمحلهٔ پینه‌ریسه آوردم دندانم را شمرده بود، روبروی شوهرم بمن گفت : « عزیز آقا بی‌زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید.»

«این‌را که گفت من آتشی شدم، روبروی گداعلی هرچه ازدهنم درآمد بخودش وبچه اش گفتم ، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده‌اما آن خدا بیامرزدستهای مرا ماچ میکرد میگفت : « چرا اینجور میکنی ؟ میترسم شیراعراض دهن بچه بگذارد. توهمینقدر بگذاربچه راه بیفتد آن وقت خدیجه را طلاق میدهم»

«اما دیگرازرورخیالات خواب وخوراك نداشتم تا اینکه خدایا توبه! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد من رفتم سر گهوارهٔ بچه ، سنجاق‌زیر گلویم را کشیدم رویم را بر گردانیدم وسنجاق را تا بیخ توی‌ملاج بچه فرو کردم. بعد

هولکی ازاطاق بیرون دویدم . خانم این بچه دو شب ودو روز زبان بدهن نگرفت هرفریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند ودوا ودرمان کردند بیخود بود. روزدوم عصرمرد.

« خوب پیدا بود خدیجه وشوهرم برای بچه گریه کردند ، غصه خوردند اما من مثل این بود که روی جگرم آب‌خنك ریختند. باخودم گفتم اقلا حسرت پسربدلشان ماند ! دوماه ازین بین گذشت ، دوباره خدیجه آبستن شد، ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم خانم‌بهمان شازده حسین قسم که اززورغصه دوماه بی‌هوش‌وبی گوش ناخوش‌بستری شدم. سرنه ماه خدیجه یك پسردیگرتر کمون زد ودوباره عزیز نازنین شد. گداعلی برای بچه جانش درمیرفت، خدا بقوم موسی دستغاله داده بود باوهم یك پسر کاکل زری! دو روزخانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونك جلوش گذاشته بود وتماشا میکرد !

« بازهم همان آش و همان‌کاسه ! خانم این‌دست خودم نبود ، نمیتوانستم هوو وبچه‌اشرا ببینم ، یك‌روز خدیجه دستش بندبود ، ایز گم کردم باز سنجاق زیر گلویم‌را کشیدم وتوی ملاج بچه‌فرو کردم. این بچه هم‌بعد ازیکروزمرد . معلوم‌بود بازشیون و واویلا راه افتاد . ایندفعه نمیدانید چه‌حالی بودم ، ازیك طرف قندتوی دلم آب کرده بودندکه داغ‌پسر رابدل خدیجه گذاشتم ، ازطرف دیگر فکر میکردم که‌تاحالا دوتا خون کرده‌ام برای بچه زبان گرفته بودم ، توسرم میزدم، گریه‌میکردم ، آنقدر گریه کردم که خدیجه و گداعلی‌دلشان بحال‌من سوخت وتعجب کرده بودند که من‌چقدر بچه‌هوو را دوست داشته ام . امااین گریه هـابرای خاطربچه نبود ، برای خودم‌بود، برای‌روزقیامت،

فشارقبر . همان‌شب شوهرم بمن گفت :

« پس‌قسمت نبوده که من بچه دار بشوم ، می بینی که بچه‌هایم پا نمیگیرند و‌میمیرند ! »

« سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن‌شد و شوهرم برای اینکه بچه‌اش بماند‌نذر ونیازی‌نبود که نکرد : نذر کرد اگر بچه‌دختر شداورا بسادات بدهد واگر پسرشد اسمش‌را حسین‌بگذارد وموهای سرش‌را تاهفت‌سال نچیند . بعدبوزن آن‌طلابگیرد وبابچه برود کربلا. سرهشت ماه‌وده‌روز خدیجه‌پسر سومی‌را زایید امااین‌دفعه مثل‌چیزی که بدلش اثر کرده‌بود آنی‌از بچه منفك‌نمیشد . منهم‌دودل بودم که آیا سومی راهم بکشم یااینکه کاری بکنم که گداعلی خدیجه‌راطلاق‌بدهد اماهمهٔ این‌خیالات خام‌بود ! خدیجه باز کیابیای خانه و کدبانو شده بود ، بادمش گردو میشکست وهردم توی‌دلم واسرنك میرفت . بمن فرمان میداد وبالای حرفش هم حرفی نبود . تا اینکه‌بچه‌چهارماهش تمام‌شد .

« هرشب وهرروز استخاره‌میکردم که بچه‌را بکشم‌یانکشم تا اینکه یکشب‌با خدیجه دعوای سختی کردم وباخودم عهد کردم که سر حسین آقارا زیر آب بکنم . دوروز کشیك کشیدم ، روزدوم‌بودخدیجه رفت ازعطاری سر کوچه گل بنفشه‌بخرد ، من‌دویدم توی اطاق بچه را که خواب‌بود ازتوی ننو برداشتم . سنجاق‌را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق راتوی پیشانیش فرو بکنم ، بچه‌از خواب پرید و عوض‌اینکه گریه‌بکندتورویم‌خندید. خانم نمیدانید چه‌حالی‌شدم ! دستم بی‌اختیار پایین افتاد . دلم‌نیامد ، خوب هرچه باشد راست‌راستی دلم‌از

سنك که نبود . بچه‌را سرجایش گذاشتم وبیرون دویدم ، آنوقت باخودم گفتم : خوب تقصیر بچه‌چیست ؟ دود از کنده بلندمیشود . باید مادرش رانفله بکنم تاآسوده بشوم .

« خانم حالا که برای‌شما میگویم ، تنم میلرزد .اماچه‌بکنم؟همه‌اش بگردن‌شوهر آتش‌بجان گرفته‌ام بود که‌مرادست نشاندهٔ یك‌دخترماست بند کرد ، خدایا خاك‌برایش خبرنبرد !

« از کرك گیس سرخدیجه دزدیدم بردم‌برای ملاابراهیم جهود که توی‌محلهٔ راه‌چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم.ملاابراهیم سه‌تومان ازمن گرفت که اورادنبه گداز بکند، بمن قول داد که سرهفته نمیکشد که خدیجه‌میمیرد . امانشان بآن‌نشانیکه یك ماه گذشت وخدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده‌تـرمیشد ! . . خانم‌من اعتقادم ازجادو وجنبل و اینجور چیزها سست شد .

« یکماه‌بعد، اول‌زمستـان بود که گداعلی سخت ناخوش شد ، بطوریکه دومرتبه وصیت کرد وسه‌بار تربت‌حلقش کردیم . یکشب که حال گداعلی خیلی بهم‌خورده‌بود ، من‌رفتم بازار از عطـاری داراشکنه خریدم آوردم خانه‌ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم زدم سربـار گذاشتم . برای‌خودم حاضری خریده بودم ، آنروز دزدکی خوردم ، سیر که شدم‌رفتم اطاق گداعلی . دومرتبه خدیجه بمن گفت که‌دیروقت است برویم شام‌بخوریم . امامن جوابش دادم که سرم‌درد می کند امشب میل‌ندارم ، سردلم خالی‌باشد بهترست . خانم‌خدیجه شام‌اول و آخـری را خورد وخوابید . من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله اش را

می‌شنیدم. اماچون‌هوا سردبود ودرها بسته‌بود صدایش بیرون‌نمیآمد تمام‌شب رامن ببهانهٔ پرستاری پیش گدا علی ماندم، نزدیك صبح بود دوباره ترسان ولرزان رفتم‌واز پشت در گوش دادم، صدای گریهٔ بچه میآمد، اماجرأت نکردم‌در راباز بکنم. بر گشتم‌پیش گداعلی. خانم نمیدانید چه‌حالی‌بودم!

« صبح که همه بیدارشدند، رفتم‌در اطاق‌خدیجه را باز کردم دیدم: خدیجه مثل ذغال سیاه‌شده مرده وازبسکه تقلا کرده‌بود لحاف ودشك هر کدام یك طرف افتاده‌بود. من او را روی دشك کشانیدم، لحاف‌را رویش‌انداختم، بچه گریه وناله‌میکرد. ازاطاق بیرون آمدم، رفتم دم‌حوض دستم راآب کشیدم. بعد گریه کنان وتوسرزنان‌خبرمرك خدیجه‌را برای گداعلی بردم.

«هر که ازمن می‌پرسید که خدیجه مرد، میگفتم: چندوقت بود که برای آبستنی‌دوا درمان میکرد وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سکته کرده، کسی هم‌بمن شك‌نیاورد، امامن‌خودم رامی‌خوردم باخودم می گفتم: آیا این‌من‌هستم که سه‌تاخون کرده‌ام؟ ازصورت خودم که در آینه می‌دیدم میترسیدم. زندگی بمن‌حرام شده بود، روضه میرفتم، گریه می کردم، بفقیرفقرا پول میدادم امادلم آرام نمیگرفت.

« یادروز قیامت، فشارقبر ونکیرو منکر که میافتادم خدامیداند چه حال میشدم. آنوقت بخیالم رسید که بروم‌در کربلا مجاور بشوم و وچون گدا علی نذر پسرش کرده بود که بااو برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم اماهمیشه بهانه می‌تراشید، این‌دست آن‌دست می کرد می گفت: سال بعد میرویم بمشهد، چون آن صفحات ناخوشی آمده‌است

وهمینطور پشت گوش میانداخت تااینکه اوهم عمرش را دادبشما.

«امسال من کلاهم را قاضی کردم، همهٔ دارایی گداعلی رافروختم پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود واین بود که وقت‌حرکت شما و مشدی رمضانعلی را نشانی دادند وازقزوین باهم حرکت کردیم واین جوانی که بامنست ومرا ننهٔ خودش میداند همان حسین‌آقا پسر خدیجه است گفتم ازاطاق بیرون بروتاحکایتم‌را نشنود.»

همه مات‌بسر گذشت عزیز آقا گوش‌می دادند‌بعداشك درچشمش پرشد و گفت:

«ـ حالا نمیدانم خدا ازسر تقصیرم میگذرد یانه. روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یانه؟ خانم چندین وچند سال‌است که من‌این آرزو را داشتم تادرد دلم‌را بکسی بگویم، حالاکه گفتم انگاری که آب روی آتش‌ریختند، اماروز قیامت !...

مشدی رمضان علی خاکسترته چپقش را تکان داد و گفت:

«ـ خداپدرت‌رابیامرزد، پس‌ما برای چه‌اینجا آمده ایم؟ سه سال پیش‌من درراه خراسان سورچی بودم. دونفر مسافر‌پولدار داشتم، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست ویکی‌ازآنها مرد، آن‌یکی دیگررا هم خودم خفه کردم وهزارو پانصدتومان ازجیبش درآوردم چون پابسن گذاشته ام امسال بخیال افتادم که آن‌پول حرام بوده، آمدم بکربلاآن را تطهیر بکنم، همین امروز آن‌را بخشیدم بیکی ازعلماء، هزارتومانش رابمن حلال کرد، دوساعت بیشتر طول‌نکشید حالااین پول ازشیرمادر بمن حلال ترست.

خانم گلین قلیان‌را ازدست عزیز آقا گرفت دود غلیظی از آن

در آورد بعداز کمی سکوت گفت:

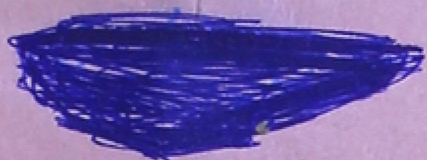
«ـ همین شاه باجی خانم که همراه مابود من میدانستم که تکان راه برایش بدست، استخاره هم کرده بودم بدآمده بود، اما باوجـود ایـن آوردمش. میدانیداین ناخواهری من بود وشوهرش عاشق من شد، مـرا هوو برد سرشاه‌باجی من ازبسکه توی‌خانه باوهول وتکان دادم‌افلیج‌شد، بعد درراه اورا کشتم تاارث پدرم باونرسد.»

عزیز آقا ازشادی‌اشك میریخت ومی‌خندید، بعد گفت:

«... پس ... شماهم ...!»

خانم گلین همینطور که‌پك‌بقلیان میزد گفت:

«ـ مگرپای منبر نشنیدی.زوار همان وقت که نیت میکند وراه می‌افتد اگر گناهش باندازهٔ برك‌درخت‌هم باشدطیب وطاهر می‌شود.»



سك ولگرد

چند دکان کوچك نانوایی ، قصابی ، عطاری، دو قهوه خانه و یك سلمانی که همهٔ آنها برای سدجوع ورفع احتیاجات خیلی ابتدایی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار، نیم سوخته ، نیم بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب وسایهٔ شب را می کردند.

آدمها، دکانها، درختها وجانوران از کاروجنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطهٔ آمد وشد اتومبیلها پیوسته بغلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش پوك و ریخته بود ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه های کج و کولهٔ نقرسی خودرا گسترده بود ودرزیر سایهٔ برگهای خاك آلودش یك سکوی پهن بزرك زده بودند، که دوپسر بچه در آنجا باآوازرسا ، شیر برنج و تخمه کدومیفروختند. آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلوی قهوه خانه ، بزحمت خودش را میکشانید ورد میشد.

تنها بنایی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنهٔ استوانه ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود. گنجشک هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند آنها هم از شدت گرما خاموش وچرت میزدند. فقط صدای نالهٔ سگی بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه دودی و بپاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه درلجن زاردویده وباو شتک زده بود. گوشهای بلبله، دم براق، موهای تابدارچرک داشت و دوچشم با هوش آدمی در پوزهٔ پشم آلود اومیدرخشید. درته چشمهای او یک روح انسانی دیده میشد. درنیم شبی که زندگی اورا فراگرفته بود یک چیز بی پایان در چشمهایش موج میزد وپیامی با خود داشت که نمیشدآنرا دریافت، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزیکه در چشمهای آهوی زخمی دیده میشود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمهای اووانسان وجودداشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد. دوچشم میشی پرازدردوزجر و انتظار که فقط درپوزهٔ یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک، پرازالتماس اورا کسی نمیدیدو نمیفهمید! جلو دکان نانوایی پادو اورا کتک میزد، جلوقصابی شاگردش باوسنگ میپراند اگرزیرسایهٔ اتومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ دارشوفرازو پذیرایی میکرد وزمانیکه همه از آزار اوخسته میشدند، بچهٔ شیر برنج فروش لذت مخصوصی ازشکنجهٔ اومیبرد. درمقابل هر ناله ای که میکشید یک پاره سنگ بکمرش میخورد وصدای قهقهٔ اوپشت نالهٔ سگ

بلند میشد ومیگفت : «بد مسب صاحاب!» مثل اینکه همهٔ آنها دیگر با اوهمدست بودند وبطورموذی وآب زیر کاه،ازوتشویق میکردند،میزدند زیرخنده. همه محض رضای خدا اورا میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سك نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچهٔ شیر برنج فروش بقدری پاپی او شد که حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد؛ یعنی خودش‌را باشکم گرسنه، بزحمت کشید ودرراه‌آبی پناه برد. سررا روی دودست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، درحالت نیم خواب ونیم بیداری، بکشت زارسبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بودو اعضایش درد میکرد، درهوای نمناك راه‌آب آسایش مخصوصی‌سرتاپایش را فراگرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان ،یکدانه کفش کهنهٔ نم کشیده، بوی اشیاء مرده وجان داردربینی اویادگارهای‌درهم ودوری را زنده کرد. هردفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی اوبیدار میشدو یادبود های گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدایی بیخ گوشش اورا وادار بجنبش وجست وخیزمیکرد. میل مفرطی حس کرد که‌درین سبزه ها بدود وجست بزند.

این حس موروثی اوبود، چه همهٔ اجداد اودراسکاتلندمیان‌سبزه آزادانه پرورش دیده‌بودند. اماتنش‌بقدری کوفته بود که اجازهٔ کمترین حرکت راباونمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف‌وناتوانی‌باودست داد. یکمشت‌احساسات‌فراموش شده، گم شده همه بهیجان‌آمدند.پیشتر اوقیود واحتیاجات گوناگون داشت، خودش‌را موظف میدانست که

بصدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه ویاسگ خارجی را از خانهٔ صاحبش بتاراند، که بابچهٔ صاحبش بازی بکند، بااشخاص دیده شناخته چه‌جور تابکند، باغریبه‌چه‌جور رفتار بکند، سرموقع غذابخورد بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همهٔ توجه او منحصر باین شده بود که باترس ولرز ازروی زبیل تکه خوراکی بدست بیاورد وتمام روزرا کتک بخورد وزوزه بکشد. این یگانه وسیلهٔ دفاع اوشده بود. سابق اوباجرأت، بی باک، تمیزوسرزنده ولی حالا ترسو وتوسری خورشده بود، هرصدایی که میشنید ویاچیزی نزدیک او تکان میخورد، بخودش میلرزید. حتی ازصدای خودش وحشت میکرد. اصلا او بکثافت وزبیل خو گرفته بود. تنش میخارید، حوصله نداشت که کیکهایش را شکار بکند ویاخودش رابلیسد. او حس میکرد که جزو خاکروبه شده ویک چیزی درو مرده بود، خاموش شده بود.

ازوقتی که درین جهنم دره افتاده بود، دوزمستان میگذشت که یک شکم سیر غذانخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفرپیدا نشده بود که دست نوازشی روی سراوبکشد. یکنفرتوی چشمهای اونگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی بنظرمیآمد که احساسات واخلاق ورفتار صاحبش بااینها زمین تاآسمان فرق داشت، مثل‌این بود آدمهایی که سابق باآنها محشوربود، بدنیای اونزدیکتر بودند، دردها واحساسات اورا بهتر میفهمیدند وازوحمایت میکردند.

درمیان بوهایی که بمشامش میرسید، بویی که بیش‌ازهمه اورا

گیج میکرد بوی شیر برنج جلوپسر بچه بود. این مایع سفید که آنقدر
شبیه شیر مادرش بود ویادهای بچگی را درخاطرش مجسم میکرد.
ناگهان یك حالت کرختی باودست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود
وازپستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید وزبان نرم محکم او
تنش را میلیسید وپاك میکرد. بوی تندی که در آغوش مادرش ودر
مجاورت برادرش استشمام میکرد. بوی تندوسنگین مادرش وشیر اودر بینیش
جان گرفت. همین که شیر مست میشد، بدنش گرم وراحت میشد و گرمای
سیالی در تمام رگ وپی اومیدوید، سرش سنگین ازپستان مادرش جدا میشد
ویك خواب عمیق که ارزه‌های مکیفی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد.
چه لذتی بیش ازین ممکن بود که دستهایش را بی اختیار بپستانهای مادرش فشار
میداد، بدون زحمت ودوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای
مادرش همهٔ اینها پراز کیف ونوازش بود. لانهٔ چوبی سابقش را بخاطر آورد،
بازیهایی که در آن باغچهٔ سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبلهٔ اورا گاز میگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند،
میدویدند وبعد یك هم بازی دیگرهم پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته
باغ دنبال اومیدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصاً
نوازشهایی که صاحبش ازومیکرد، قندهایی که ازدست اوخورده بود.
هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون
همبازیش بود وهیچوقت اورا نمیزد. بعدها یك مرتبه مادر وبرادرش را
گم کرد، فقط صاحبش وپسراو وزنش بایك نوکر پیرمانده بودند. بوی
هر کدام ازآنهارا چقدر خوب تشخیص میداد وصدای پایشان را ازدور
میشناخت. وقت شام وناهار دورمیز جمع میشدند، صدای کارد وچنگال

بلند میشد، او مواظب دور میز میگشت و خوراکهارا بو میکشید و گاهی زن صاحبش باوجود مخالفت شوهر خود، یك لقمهٔ مهر و محبت برایش می گرفت. بعد نوکر پیر میآمد، او صدا میزد: «پات... پات...» و خوراکش را درظرف مخصوصی که کنار لانهٔ چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمیگذاشت که پات از خانه بیرون برود و دنبال سگهای ماده بیفتد. ازقضا یکروز پاییز صاحبش بادو نفر دیگر که پات آنهارا میشناخت واغلب بخانه‌شان آمده بودند دراتومبیل نشستند وپات را صدازدند ودر اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار باصاحبش بتوسط اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز اومست بود وشور واضطراب مخصوصی داشت. بعداز چندساعت راه درهمین میدان پیاده شدند. صاحبش باآن دونفر دیگرازهمین کوچهٔ کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد اورا یکمرتبه دیوانه کرد. بفاصله‌های مختلف بو کشید وبالاخره ازراه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیك غروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت: «پات... پات!» بگوشش رسید. آیاحقیقةً صدای او بود ویاانعکاس صدای اودر گوشش پیچیده بود؟

گرچه، صدای صاحبش تاثیرغریبی درو میکرد، زیرا همهٔ تعهدات ووظایفی که خودش رانسبت بآنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد، بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کندشده. احساسات شدیدی درو بیدار شده بود و بوی سگ

ماده بقدری تندوقوی بود که سراورا بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن وحواسش ازاطاعت او خارج شده بود، بطوری که اختیار ازدستش در رفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب ودسته بیل بهوار اوآمدند وازراه آب بیرونش کردند.

پات گیج ومنگ وخسته، اماسبک وراحت، همینکه بخودش آمد بجستجوی صاحبش رفت. درچندین پس کوچه بوی رفیقی از او مانده بود. همه‌را سر کشی کرد وبفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تاخرابهٔ بیرون آبادی رفت. دوباره بر گشت، چون پات پی برد که صاحبش بمیدان بر گشته ولی از آنجا بوی ضعیف اوداخل بوهای دیگر گم میشد، آیاصاحبش رفته بود واورا جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات میتوانست بیصاحب، بی خدایش زندگی بکند؟ چون صاحبش برای او حکم یك خدارا داشت. امادرعین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد. هراسناك در چندین جاده شروع بدویدن کرد. زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب خسته‌ومانده بمیدان بر گشت. هیچ اثری ازصاحبش نبود، چندور دیگر درآبادی زد. عاقبت رفت دم راه آبی که آنجاسك ماده بود ولی جلوراه آب‌را سنگچین کرده بودند.

پات باحرارت مخصوصی زمین‌را بادستش کند که شایدبتواند داخل باغ بشود، ولی غیرممکن بود. بعداز آنکه مایوس شد درهمانجا چرت زدن شد.

نصف شب پات ازصدای نالهٔ خودش ازخواب پرید. هراسان بلند شد، درچندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و

سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور بجور بمشامش رسید: بوی گوشت شب‌مانده، بوی نان تازه و ماست، همهٔ آنها بهم مخلوط شده بود. ولی او درعین حال حس میکرد که مقصرست، و وارد ملك دیگران شده، باید ازین آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدایی بکند، و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که اورا بتارانند، کم کم حق مالکیت اینجارا بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود ازو نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوایی رفت که تازه بازشده بود و بوی تند خمیر پخته درهوا پراکنده شده بود. یکنفر که نان زیر بغلش بود، باو گفت: «بیاه . . . بیاه ...!» صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و یك تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمشرا برای او جنبانید. آن شخص نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلادهٔ اورا باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه‌هارا از گردن پات برداشتند ولی همینکه دمش را تکان داد و نزدیك صاحب دکان رفت. لگد محکمی بپهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت و بدقت دستشرا لب جوی آب کرد داد هنوز قلادهٔ خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز ببعد، پات بجز لگد، قلمبه سنك و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی او بودند

وازشکنجهٔ او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را ازخودش می‌دانست ونه کسی باحساسات وعوالم اوپی میبرد. چند روز اول را بسختی گذرانید، ولی بعد کم کم عادت کرد. بعلاوه سرپیچ کوچه،دست راست جایی‌را سراغ کرده بود که آشغال‌وزبیل در آنجا خالی میکردند ودرمیان زبیل بعضی‌تکه های‌خوشمزه مثل‌استخوان، چربی، پوست، کله‌ماهی وخیلی خوراکیهای دیگر که اونمیتوانست تشخیص بدهدپیدا میشد. وبعدهم باقی‌روز را جلو قصابی و نانوایی میگذرانید، چشمش بدست قصاب‌دوخته شده‌بود، ولی‌بیش ازتکه‌های لذیذ کتك میخورد و بازندگی جدیدخودش سازش پیدا کرده‌بود. از زندگی گذشته فقط يك‌مشت حالات مبهم‌ومحو وبعضی‌بوها برایش‌باقیمانده بودو هروقت‌باو خیلی سخت‌میگذشت دربن بهشت گمشدهٔ خودیکنوع تسلیت وراه فرار پیدامیکرد وبی‌اختیارخاطرات آن زمان جلوش‌مجسم‌میشد.

ولی‌چیزیکه بیشتر ازهمه پات‌را شکنجه‌میداد، احتیاج‌او‌بنوازش بود. اومثل‌بچه‌ای‌بود که همه‌اش توسری‌خورده‌وفحش‌شنیده‌امااحساسات رقیقش هنوزخاموش نشده. مخصوصا بااین زندگی‌جدیدپر ازدردوزجر، بیش ازپیش احتیاج‌بنوازش‌داشت. چشمهای‌او این‌نوازش‌را گدایی‌میکردند وحاضربود جان خودش را بدهد، درصورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند ویا دست روی سرش بکشد. اواحتیاج داشت که‌مهربانی‌خودشرا بکسی ابرازبکند، برایش فداکاری بنماید، حس پرستش ووفاداری‌خود را بکسی نشان بدهد، امابنظرمیآمد هیچکس احتیاجی‌باب‌ازاحساسات اونداشت، هیچکس ازوحمایت نمیکرد وتوی هرچشمی نگاه میکرد

بجز کینه وشرارت چیزدیگری نمیخواند ، وهرحرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم وغضب آنها را بیشتر برمیانگیخت .

درهمان حال که پات توی راه آب چرخ میزد ، چند بارناله کرد وبیدارشد ، مثل اینکه کابوسهایی ازجلونظرش میگذشت . دراین وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب می آمد . گرسنگی غداری تمام درون اورا شکنجه میداد ، بطوریکه ناتوانی وددردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد وبا احتیاط بطرف میدان رفت .

. . . .

درهمین وقت یکی ازین اتومبیل ها با سروصدا و گرد وخاك ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت دستی روی سرحیوان کشید . این مرد صاحب اونبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت .

ولی چطوریکنفرپیدا شد که اورا نوازش کرد ؟ پات دمش را جنبانید وبا تردید بآن مرد نگاه کرد . آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای اینکه اورا نوازش بکنند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراو کشید . پات دنبالش افتاد ، وتعجب او بیشترشد ، چون آن مرد داخل اطاق شد که اوخوب میشناخت و بوی خوراکها از آن جابیرون میآمد . روی نیمکت کناردیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ وخوراکهای دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را بماست آلوده میکرد وجلواومیانداخت. پات اول بتعجیل ، بعد آهسته‌تر ، آن نان ها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر ازعجز

خودش را ازروی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود ودمش رامیجنبانید آیا دربیداری بود ویا خواب میدید ؟ پات یك شکم غذا خورد بی آنکه این غذا باکتك قطع بشود . آیا ممکن بود یك صاحب جدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما آن مرد بلند شد . رفت درهمان کوچهٔ برج ، کمی آنجا مکث کرد . بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت . پات هم بدنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت درهمان خرابه ای که چند تا دیوارداشت وصاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدم ها هم بوی مادهٔ خودشان را جستجومیکردند ! پات کنارسایهٔ دیوارانتظار اورا کشید ، بعد ازراه دیگر بمیدان برگشتند .

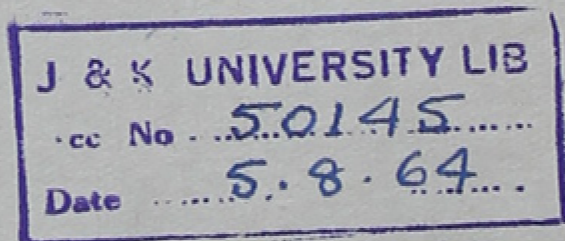
آن مرد بازهم دستی روی سراو کشید وبعد از گردش مختصری که دورمیدان کرد ، رفت دریکی ازین اتومبیل ها که پات میشناخت نشست پات جرأت نمیکرد بالا برود ، کناراتومبیل نشسته بود ، باو نگاه میکرد . یکمرتبه اتومبیل میان گرد وغبار براه افتاد . پات هم بیدرنك دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد . نه ، اواینفعه دیگر نمیخواست این مرد را ازدست بدهد . له له میزد وباوجود دردی که دربدنش حس میکرد ، با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنك برمیداشت وبسرعت میدوید . اتومبیل از آبادی دورشد وازمیان صحرا میگذشت ، یك دوسه بار باتومبیل رسید ، ولی بازعقب افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بودوجست وخیزهایی ازروی نا امیدی برمیداشت : اما اتومبیل ازوتندتر میرفت اواشتباه کرده بود علاوه براینکه بدواتومبیل نمیرسید ، ناتوان وشکسته شده بود دلش ضعف میرفت ویکمرتبه حس کرد که تمام اعضایش ازارادهٔ اوخارج شده وقادر بکمترین حرکت نیست ، تمام کوشش اوبیهوده بود .

اصلا نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود ، نه راه پس‌داشت
ونه راه پیش . ایستاد ، له له میزد ، زبان از دهنش بیرون آمده بود ،
جلو چشمهایش تاریك شده بود . با سرخمیده بزحمت خودش را کنار
جاده کشید و رفت در يك جوی کنار کشت زار ، شکمش رادروی ماسهٔ
داغ و نمناك گذاشت وبامیل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد،
حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد . سرش گیج‌میرفت،
افکار واحساساتش محو وتیره شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس
میکرد ودرچشمهایش روشنایی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج دو
پیچ و تاب ، دست‌ها و پاهایش کم کم بی حس میشد ،عرق سردی تمام
تنش رافرا گرفت . یکنوع خنکی ملایم ومکیفی بود . . .

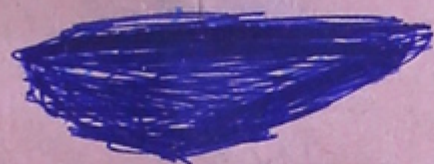
. . . .

نزدیك غرب سه کلاغ گرسنه بالای سرپات پرواز میکرد،چون
بوی پات را ازدور شنیده بودند . یکی از آن‌ها با احتیاط آمد نزدیك‌او
نشست ،بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده
است دوباره پرید . این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی پات
آمده بودند !

«پایان»







Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date